عنوان: گوهر نسب جواهر
مؤلف: انصاری (حسن بن علی ابی بری الانصاری)
خطوط مؤلف
شماره قفسه و خط نوشته شده: ۱۰۷۰۲
شماره ثبت کتاب: ۸۶۵۵۴
فش: ۱۰۱۱۵
۱۰۷۰۲
بازدید شد ۱۳۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۰۷۰۲
شماره ثبت کتاب ۸۶۵۵۴

بازرسی شد
۳۷ - ۶

بنام خدای بخشنده مهربان

فهرست گوهر شبچراغ در اخلاق

یگانه‌شناسی ۱

اندکی از گذارش و سبب نگارش ۳

عشق حقیقی ۵

عقل ۸

~~ترقی نفس و تکمیل انسانیت~~ ۱۴

علم و دانش ۱۶

روش پرورش ۲۱

~~ترقی نفس و تکمیل انسانیت~~

بازماندن از بازی ۲۵

نکوهش تن آسانی و سستی و تنبلی و از کار باز ماندن بهوسهای خام ۲۶

بهای وقت دانستن و گرامی شمردن عمر ۲۷

هنرآموزی و گهراندوزی ۲۸

صناعت و رنج کارگری ۳۳

کوشش برای روزی ۳۶

~~پیش آمدگاهای پسندیده و پرهیز از ناپسند~~

~~دوستی وطن و ستود ایران و پاره از شهرهای آن~~

شرف نفس و شناختن شخص قدر و پایه و مایه خویشتن ۳۷

دنباله سخن گفتار آنانکه در بند و حبس با عزت نفس بود و خود را ستوده ۳۹

دنباله پیش آمدگاه پسندیده و پرهیز از ناپسند ۵۸

دنباله دیگر در ستود هنر ۶۳

دامن برکمر زدن و باب دانش رفتن برای رسیدن بآرزوها ۶۶

تحمل سختی‌ها ۶۸

پرهیز از نادانان ۷۰

آمیزش با خردمندان و نیکمردان ۷۳

۱۰۷۱۲
۶۵۵۴

گریز از بدنفس و ناجنس ۷۴

بر انداختن بدنهادان و ناپاکزادان ۷۶

کار بسزاوار دادن ۷۸

روش خدمت در پیشگاه شهریاران ۷۹

تدبیر و حزم و تصمیم و عزم ۸۲

نکوهش دشمنی ۸۹

پرهیز از چرب گویان ۹۱

پرهیز از برادران دورویی و دوست نمایان دروغگوی ۹۴

پرهیز از دشمن ۹۹

دریافت فرصت بترکوبی دشمن ۱۰۴

ستود مشورت ۱۰۶

رازداری و پرده پوشی ۱۰۸

نیکی معاشرت ۱۱۲

روش سخنگوئی و دستور خموشی ۱۱۸

نکوهش زشتخوئی و درشت گوئی و ستود نرمی گفتار و رفتار ۱۲۴

نکوهش فضولی ۱۲۷

نکوهش بیشرمی و بی ادبی در سخن و نکوئی آزرم و ادب ۱۲۸

نکوهش سخریه و طعنه و استهزاء ۱۳۰

نکوهش سخن چینی و عیب جوئی که بگذغیبت میکشد ۱۳۲

نکوهش تهمت ۱۳۶

زشتی دروغ ۱۳۷

باز نکوهش غیبت و دوزبانی ۱۳۸

نکوهش سرزنش و شماتت و دنبال زشتی هست نزد اهل سلامت ۱۴۰

نکوهش لجاج ۱۴۲

نکوهش شوخی و مزاح ۱۴۳

ستود سخن بجا و نیک ۱۴۳

دنباله گفتگو در گفته های سخنوران بستود سخنشان ۱۴۵

ستود راستی ۱۴۶

ستود خاکساری ۱۴۸

ستود درنگ و آهستگی و نکوهش تندروی و شتاب ۱۵۳

نکوهش خشم ۱۵۴

ستود بردباری ۱۵۵

ستود خویش و عنو ۱۵۸

برادری و یگانگی و بدست آوردن دوست ۱۵۹

نکوهش بدگمانی از دوست و شرط نگهداری دوستان ۱۶۲

ستود دوزیان عتاب با جواب ۱۶۳

دنباله ۱۶۴

راه نکوئی سپردن و نام نیک بردن ۱۶۵

ستود امانت و نکوهش خیانت ۱۶۵

حفظ عهد و وفای بوعده ۱۶۶

سازش با روزگار و زادگانش ۱۶۸

ستود حق شناسی و نکوهش ناسپاسی ۱۷۰

شناختن پایه و مایه خود و نگذشتن از حد و اندازه ۱۷۱

نکوهش لاف و گزاف و خودستائی ۱۷۲

نکوهش پندار و خودپسندی و ستود فروتنی و افتادگی ۱۷۳

نکوهش کینه و رشک ۱۸۰

نکوهش ستم و ستمگری ۱۸۳

ستود داد ۱۹۲

نکوهش بخل و نکوئی داد و دهش ۱۹۵

نکوهش گزاف روی و نکوئی میانروی ۲۰۱

نکوهش آز و آرزو ۲۰۲

ستود خرسندی و باده ایزدی ۲۰۷

نکوهش شکم پرستی ۲۱۱

و بنا بر در آشکاریکه بستود خورد بنهان گفته ۲۱۴

پراکنده گوئی در فراز و نشیب روزگار و نحست و بدبختی و پیش آمدهای نیک و بد که اختیار از دست دانا بیرون است ۱۸

اندکی گله از بدبختی ۲۱۹

در سرشت روزگار و ناپایداری چرخ دوار ۲۲۱

اندکی گله از ناسازگاری روزگار ۲۲۳

در گله از گزند روزگار و مردمش و ارزوی مرگ از رنج بسیار ۲۲۴

اندکی از گفتار بزرگان در حکایت از رنج و گزند ۲۲۵

پاره سخنان پراکنده اندکی در سستی پیری و شکستگی و دانش بهای جوانی ۲۲۹ در آگاهی مردم به جزو ده که شد

~~[illegible]~~

اندکی یادآوری در گزندهائی که بشهر ما رسیده ۲۳۷

در پاره ماده تاریخها ۲۲۹

۲۶۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

یگانه‌شناسی

بسم الله الرحمن الرحیم

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی النبی واله اجمعین

بنام خداوند جان وخرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد (فردوسی)

ای بود ازل هستی بد وای پاینده سرمد وواحد احد

ای هیچ خطی نگشته زاول — بدسکه نام تو مستحل ( )

نه عقل بکنه لایزال تو رسد — نه نفس بدامن کمال تو رسد

وهم ارچه محیط تحت وفوق اندیک — کی گرد رسد چه جلال تو رسد (افضل)

کل ما یرتقی الیه بوهم من جلال وقدرة وسناء فالذی ابدع البریة اعلی منه سبحان مبدع الاشیاء

باانکه نور طلیعتش رخشنده ترازان است که نهان باشد هیچگاه درمانده طبیعت بافرینده طبع بصیرت وفروزنده شمع حقیقت پی نبرد

هیهات ان تصطاد عنقاء الهوا — بلعابهن عنانک الافکار ( )

عرصه بحر محیط نتوان پیمود — ماهیک خورد اگرچه هست شناور ( ) ولله در الکمال

ای جلال تو بیانها را زبان انداخته — عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته

عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بر دوخته — نطق را وصف تو مهری بر دهان انداخته

هرچه ان برهم نهاده دست عقل وحس وهم — کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته

فیک یا اغلوطة الفکر — تاه فکری وانقضی عمری سافرت فیک العقول فما ربحت الا الذی رجعت حسری فما وقفت لا علی عین ولا اثر فلحی الله الاولی زعموا انک المعلوم بالنظر

چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند در اندیشه دیگر حیات (نظامی)

تبارک الله من لا عقل یدرکه — ولا تصوره الاوهام والفکر ( )

(درس ۲) کسی کو عقل دور اندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد

خرد را نیست تاب نور آن رو — برو از بهر او چشمی دگر جو — اناو هرچند لغتی کم وبیش — نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند وچه وچون — تعالی شانه عما یقولون — ندارد ممکن از واجب نمونه — چگونه راندش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان — همه عالم بنور اوست پیدا — کجا گردد ز عالم او هویدا

بحضرت امیر منسوب است کیفیة المرء لیس المرء یدرکها فکیف کیفیة الجبار فی القدم وهو الذی ابدع الاشیاء مبتدعا فکیف یدرکه مستحدث النسم

(باحدوث سمات ونقص جهات) که توان گفت نعت ذات وصفات (اوازان برتر است وعاجز) که بوصفش نطق زنند بشر (تو که در علم خود زبون باشی) عارف کردگار چون باشی (ستاره)

تاه الانام بسکرهم (فلذاک صاح القوم عربد) وبجامن الشرک الکثیف (بحر دالعرفان مفرد)

(یاوی الی العقل البسیط) وکل معنی عنه یسند (تالله لاموسی الکلیم (ولا المسیح ولا محمد)

(کلا ولا جبریل وهو) الی محل القدس یصعد (علموا ولا النفس البسیطة) لا ولا العقل المجرد

من کنه ذاتک غیر انک (واحد فی الذات سرمد) (ابن ابی الحدید)

از چارمین امام است هرانچه را بگمان نشست خود بیندیشید بباریکترین معانی ان هم افزونی است چون خودتان وخودتان برگشته وشاید موران خورد گمان برند خدای بزرگ را هم دوشاخ کوچکی است چنانچه موران راست (نه دانا زان خبر دارد نه او باش) که وهم هردو کون اید چو خفاش

تو شوخی بین که ادراک اندر این راه (نظر میافکند با چشم کوتاه) (تصرف باصفاتش لب دوزد) (خرد گوهم زند طبع تو زد اطناب)

(درس ۳) (یاد آوری) البته نگرندگان بنظر دارند انچه را در افتاب درخشنده نوشتم از نجم الدین کبری پرسیدند بم عرفت ربک فرمود بوارداتٍ ترد علی القلوب فتعجز النفوس عن انکارها

که همانا دل انسانی روشن اینه یزدانی است وچه نیک اشاره نموده کلیم اشهبانی بفرمایش مولای دوجهانی

عرفت الله بفسخ العزائم ونقض الهمم

از عنان گیری اندیشه عیان میگردد — که پس پرده دل دلبر خود رائی هست

از انرو عرضه میدارد ای بدیهی وجود فطری استدلال (عقل پریشان مقال) (گنگ زبان است ودلال)

(عاشق بنگسته بال) (گوید کای ذوالجلال) (ای همه هستی ز تو پیدا شده) (خاک ضعیف از تو توانا شده)

(زیر نشین علت کاینات) (ما بتو قائم چو تو قائم بذات) (هستی تو صورت و چونی نه) (تو بکس و کس بتو مانندنه)
(ما همه فانی و بقا بس تو راست) (ملک تعالی و تقدس تو راست) (ای ز وجود تو وجود همه) (جود تو سرمایه بود همه)
(نام و نشانت نه و در امن کشان) (سیدری بر همه امن نشان) (گرچه نمایند بسی غیر تو) (نیست در این عرصه کسی غیر تو) نظامی
اگر بدستور من عرف نفسه فقد عرف ربه کسی از پیدایش و زادن تا انتقال از این جهان فانی
بهر تنگی و سستی و بیماری و تندرستی و ناتوانی و توانائی و رسیدن بمراد یا کوشش و اجتهاد و ستر شدن
ابواب با بودن صد گونه اسباب و بخت بیاد قائم و بدبختی پا بر جا و دائم و سبب شادی
و سبب سوزیا و عجز و جهل بالاترین مرد نیرومندان و دانایان مشهور جهان در شخصیات امور خود
و عکسش در پست ترین افراد کار بی توان و فرو و هزاران چیزهای دیگر که دریافت دل است و بیان
بلاغت مشکل پیش آمد روزگار خویش را با تمکن و حالی بگذرد که همه عوالم وجود و تصورات نیکی ایام و شورش
بتصرف دیگری بوده دست حق ریشه دل و اندیشه حق و ما خلقش و خود کالمیت بین یدی
الغسال از خود جنبش و اراده نداشته آگاه بر روزگار قادر قهارش را دیده و شناخته و از طبیعت
هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

اندکی از گذارش و سبب نگارش

(در این) پیش از یقین مخلصات همان در بوته زبان از بیان چنین گویند (حسن جاری)
(حرف الهی چو بار در رقم) (زهره قلم را که بگذرد در قلم) نظامی

از بلبلان مست بمنقار پهلوی
خورد رگلستان ادب نشتر قوی

بروزگاریکه از بلبلان مست بمنقار پهلوی خورد رگلستان ادب نشتر قوی
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو (حافظ)
شبی بیاد شصت سالهٔ مرغ آموختن و در وطن چشم بشبان تا سوختن افتاده سیل خون از دیده
روان کرده هر غریب بدل که بهر گاه مهمل رایگان باخته و قدر خوردن لاله شاگان را نشناخته و اوقات
بیهده خورده ویژه در عجز امروزه ام بطبع و نشر نظم و نثر که از بستان بسیاری سخنوران یکتا
و هنرمندان بی همتا چیده و برچیده بودم هر چند در پایان روز که شمع شب افروز زندگانی دم
خاموش سوزتر شد جنون هم و هم رقت هم و در شکستگی راه صحیح علیل و قوی ضعیف
افتاده ام در دون گرمنده حالم را آشفتگی و اندازم که خون بگرید اگر چه بر زبر احوالم
ولی اندکی ناهواری کوه و بیابان این هفتخوان رستم و اسفندیار را بگفتن میاورم تا جوانان جوده
خیال با کاهی بر سال پیر شکسته باشان از سختی بیچ گریوه و کوهی در دانش پژوهی باز نمانند
و انچه بتوانند باز بخوانند و با توانان عصر معلومات را بر افت نمند و گوهر تابناکشان را پنهان
نگذارند و ابر فیاضشان را بدشت و چمن و سبزه و گلشن ببارند
(نخست تشتی بی اندازه و تخمهای تازه بتازه از مرضان قلب وقتی که صبح شوالم چون عصر
رمضان بشکفتی دچار و لازمه پایان امر و عمر بناچار است و طلیع زندگانی صفر خوابیده چشم
محترم امده و شعبانم مانند رجب اصم سیرم از معنوی جادی و از روحانی بجمادی در گوشه
مرهمی ذی القعده و پابسته و احرام حجه بیچ کوهای نبسته

رویم شده چو چشم خروس و نشسته ام بر فرش حادثات چو بیضه ماکیان

دوم گرفتاریهای بیشمار و ناهنجاریهای بسیار که دل بی قرار و مغز نا شکیبا را لحظه از تیرهای جانشکار روزگار نمیرهد و هنوز از ضربتی قد نیفراخته شربتی زهرآگین تر آماده ساخته

نخورده یکی ساغر از غم تمام نهد بر کفم ساغر دیگری

(سوم) فراموشی و خرافت که بزرگ آفت دانش و نگارش است باثر اندیشه های پریش که با بخت درویش همه هزار و یکیش است

(چهارم) بزرگی مقصود و دوری مقصد که رصدبندی آن اختران صد اندر صد را از هزاران صد افزون دارد و دیگر رنجهای نویسندگی که تا دیگر بنظم از تطاول اقران و تالم از تجاوز زمره دوران که دشواریهای بیشمار

(پنجم) جدائی از پاره جگر با و جگرگوشگان که هر یک بگوشه شالهای سپاهند یا در دین هزار تنها و چار و عمری است چشم از ندیدن جمال یکی و دیدن حال دیگری خونبار و خود از تنهائی و تشویش خاطر بیخ غایب و حاضرشان زار و نگار

(ششم) کمی مجال و فزونی اشغال دیگر که شاید در تمام سال چند روزی معدود و ساعاتی محدود بنگارش و همت گماشتن بر این منظور پیش رفت نیابم

(هفتم) مشکلات مطابع در غلط گیری که یکی از آن آشنا بودن حروف چینان در عجم با اصطلاحات تازی و در عرب با اصطلاحات پارسی است [illegible] بادی حال این پیر علیل و اسیر بواقع ذلیل بوری ماند که باری فزون نیروی خود را باتن رنجور نخواهد بمنزلی رود رسانند و خطرها از پامال شدن زیر دم ستورانی از بینش کور در پیش دارد

با این همه امیدم بدرگاه یگانه است که در کارسازیها کار با عنایت اوست باقی بهانه و گرنه کوشش ما ناتوانان افسانه شمع و پروانه و سنگ و پیمانه خواهد بود

اذا لم یکن عون من الله للفتی فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده

(امرش) و چون از اندازه فزونش کشاده جان و جهانیان را شیفتگی و اشفتگی بخشند

بحکم یحبهم و یحبونه (ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود) رنج و کوشش در طلب حقیقت هر چه جانکاه تر شدی دلخواه تر آمدی و براه مجاز باز هر جنبنده تازنده است و مطلوب را بنده و منظوری را سرافکنده و این بنده شرمنده از اندازه بلندی تا این دم که بپایان دیگر سر اقدام بلند آمده چنانچه گفته ام

بر خط و خال مهوش عشقم نبود و شکم جز بر خطوط دلکش هرگز نریخت اشکم

معشوقم کتاب و مضمون نظم و نثر دانشوران از هر باب شدم و هر باب را بهران مرهای بهتر بتاب (من کان یعشق منکم شادنا عجبا البدر یحسده والشمس تحکیه

فلست اعشق الا کل ذی ادب الوشی من یده والدر فی فیه)

و بدان نظر که هزار و سیصد سال افکار بشر بالفاظ عرب منتشر گشته و اگر چه پارسی هم بنظر آمده چنان با کلمات تازی آمیخته که گوئی سخن رازی و شیرازی را با شامی و حجازی در یک قالب ریخته مرا در جوانی امید بود منتقدانم را از عربی بپارسی آشنائی که پسند عقل است نقل کنم روزگار چهل سال عمر را بچل گرفتاریها بیهوده گرفت اکنون با قرب اجل و کمی مجال برای بنده محال است و گذشتن از افکار سودمند بزرگان هم روش جمال از این دیگر پیر پر تقصیر را گزیری نبود جز جواهر گنجهای دانشوران را بروش گذشتگان عیار در گنجینه بگذارم و تغییر و تفسیر شرا بپارسی روان بر عهده جوانانی که پهلوان نیرومند این میدانند بگذارم و ان مة الامور بید الله

---

[1] این معنی روش است که معانی مغز شد و الفاظ پوست و معانی روح شد و الفاظ جسم و معانی تنند و الفاظ لباس و معانی حکم غروفی و توشیفی دارند و الفاظ حلوه [illegible] بهر پوست و جسم و لباس و ظرفی باشد [illegible] نیکو [illegible] بهر مند شد [illegible] از پارسی دری که و هندی و چینی دارد و باقی باشد تفاوتی ندارد چون مروارید که [illegible] باشد باید برون آورد و زیور کرد یا مشک در هر ناف که مخفی باشد باید پوشید و شرکه شده بود که شد از آنکه هزار سال است زبان پارسی ایران این روش را دارد که الفاظ عربی در نثرش دارد و چهار قرن عربیهای منظومه در اسلوب پارسی خود حالت پارسی را یافته کس نتواند مدعی شود نظم و نثر سعدی یا حافظ یا هزاران منشی و شاعر یکدیگر بیان بیک سخن

(در مثنوی) و در آینهٔ دل چنان مخطوط آمده که در لوح محفوظ پیدایش قلم را سر از پای عشق برگرفتند
و قامت را از خجالت عقل و پای استوار را از پایهٔ حلم از فرو قلم شکسته پیر خسته از آن سر قلم
با دل قدم از عشق دم میزند (عشق) بعشق که کلمهٔ عشق نیز گویند

ای عشق مگر مایه بود آمده ٭ کز سر تا پا تمام سودا آمده ٭

خوش شب دوشین و نیم لحه خواب نوشین که روان خواجه‌ام از فضل انفاقت بیدار و بدین گفت بخوردار
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در (ریحان و ریعان) عرب نوشته نخست خمیر مایهٔ محبت و دوستی را باب (طلب) آتشی
بعد (شیفتگی) پس (آشفتگی) تا در سپهر چهارم بمهر فروزان (عشق) رسد و عشق چیزی را
گویند از اندازهٔ محبت بسی فزون آمده و از خورشید عشق چون برگذرد (شغف) خوانند
که پردهٔ دل را با جگر محبت سوزد بالذت تمام که عاشق دریابد (والوجد) (والغرام)
در سوزی که از همین رتبه و مقام دارد و همانا از این درجات فراتر اگر رفت مرتبهٔ جوی را
دریافت و آن سوز درون دل و آتش اندوه نهان و مشکل است و از جوی (جوی)
چو برجست بیابان (تیم) و (تبتل) را در پیش دارد تا انجام کار عاشق شوریدگی
(هیام) کشد که پریشانی حالش را دیوانه وار نمایش دهد (مولوی)

باد و عالم عشق را بیگانگی است ٭ وندران افتاد و رو دیوانگی است
خیر افتاد و دولت کیش او ٭ تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ٭ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ٭ در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معدوم شد ٭ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ٭ تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گوئی ایدم هستی از آن ٭ پرده دیگر بدان هستی بدان

(تیم) بنده فرمان بردار و مطیع شدن (تبتل) بریدن از هر چه جز خداست

آفت ادراک آن حال است قال ٭ خون بخون شستن محال است و محال
عاشق و معشوق و بگشاده زبان ٭ الله الله ای مشتری جان در آن
چون نه راز و ناز گوید او بیان ٭ یا جمیل الستر خواند آسمان
عشق را پانصد پر است و هر پری ٭ از فراز عرش تا تحت الثری
عشق چون شد بحر را مانند ریگ ٭ عشق شاید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف ٭ عشق لرزاند زمین را از گزاف
با تو گویند این جمال راستیست ٭ وصف حال عشق را اندر شاست
در نگنجد عشق در گفت و شنید ٭ عشق دریائی بود بس ناپدید
قطرهٔ نامی بحر را نتوان شمرد ٭ هفت دریا پیش آن بحر است خرد
شرح عشق ار من بگویم بر دوام ٭ صد قیامت بگذرد وان ناتمام
عشق آن شعلهٔ است کو چون برفروخت ٭ هر که جز معشوق باقی جمله سوخت

چنانچه در حدیث قدسی است (من عشق عشقه ومن عشقه قتله فما دیه
وخمه و خرگاه این پادشاهی را حضرت سلطان العاشقین ابی عبدالله روحی فداه فرازنده و ملتقی
زر که با حقیت در صفا خود را تسلیم فرمان قدر و قضا نمود جان و اهل و اولاد و آنچه بدون از طاقت است بود عشق مردانه در راه معشوق داد
و بار آتش محبتش زبانه کشیده زبانش دم بدم فریاد و واعطشاه و کرب و فرات تشنگی عشق
میگفت نظما بقلی لا یکاد یسیغه ٭ ماء الفرات ولو شئت بحوله

گفت من تشنه‌ام آبم کشد ٭ گر چه میدانم که آبم آبم کشد
عاشقان را هر زمانی کشتنی است ٭ کشتن عشاق خود رنگی دگر است
او دو صد جان دارد از نور بری ٭ وان دو صد را میکند هر دم فدی
گفتهٔ ابو حنیفه است العشق شبکة الحق ٭ تا هر آنکه در این دام افتاد دیدنا کام افتاد
از آن رو ابن فارض بکر زنش کامجویان سر اسرار الهیش گوید

والحب فی الهوی علم تجلّ صفاته ... ومن لا یفقه الهوی فهو فی جهل

ومن لم یکن فی عزة الحب تائها ... محب الذی یهوی فلیشره بالذل

اذا جاد اقوام بمال رایتهم ... یجودون بالارواح منهم بلا بخل

وان اودعوا سر ارایت صدورهم ... قبورا الاسرار منزه عن نقل

وان هددوا بالهجر باتوا مخافة ... وان اوعدوا بالقتل حنوا الی القتل

لعمری هم العشاق عندی حقیقة ... علی الجدة والباقون عندی علی الهزل

آری (عشق از اول سرکش و خونی بود) ... تا گریزد هر که بیرونی بود

(دیگر) بیچاره عاشق را نگر هر آنچه در عالم هست است بدشنیش کمر بسته است

وزیدن نسیم بیتابش دارد ... زدن برق بیدارش بیاید ... یار معشوق بیمارش کند

دوری زار و نزارش میدارد ... نزدیکی لشعه محبت آتشبارش میکند ... شبان تیره بلایش میافزاید

خواب شیرین از او میگریزد ... ایستادن بکوی دوست آبرویش میریزد

من لم یبت والحب حشو فؤاده ... لم یدر کیف تفتت الاکباد (ابن فارض)

کشته شمشیر عشق حال گوید که چون ... تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند (سعدی)

بلی در رنج عشاق هر گونه دارد و از نزدیکی و دوری از مودت سوزندید چنانچه ابن فریدالدین

بحل تداوینا لم یشف ما بنا ... وخطیب اندلسی تمنی شکیب را بهترین دوای طبیب یافته گوید

ان الهوی لشکایة معروفة ... صبر التصبر من اجل علاجها

والنفس ان الفت مرارة طعمه ... یوما ضمنت لها صلاح مزاجها

بی علت عاشق ز علتها چه است ... عشق اصطلاب اسرار خدا است

و جائی که غلیه خواهر هرون الرشید در پرده آوازش این نشید نغز را بعشق مجاز دارد

لیس خطب الهوی بخطب یسیر ... لیس یثنیک عنه مثل خبیر

لیس امر الهوی یدبر بالرای ... والقیاس والتفکیر

---

۱ شان الدین خطیب مصنف نغز الطیب گفتار و موسیقی یگانه جهان بود و ترانه‌های عاشقانه بسیار دارد

۲ غلیه دختر مهدی عباسی که در حسن و لطف

و مهتی کجه تاب یا دوره رنجه شده گفته ... کار از لب خشک و دیده تر گذشت ... تیر غم او بجان دل گذشت

ایم تنگ نور بس آتش عشق ... چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

بزرگان طریقت در عشق با حقیقت چه گویند

خلیلی قطاع الفیافی الی الحمی ... کثیر واما الواصلون قلیل

شه هر ترا می‌ای عشق زیبد ... نشان عاشقان از دور پیدا است (نظامی)

(دیگر) مولوی چه راست گفته ... (عشق را بوحنیفه شرح نکرد) ... شافعی را در آن روایت نکرد

وسنائی راه است رفته ... (عشق برتر ز عقل و از جان است) ... (الی مع الله وقت مردان است)

(آه عاشق چو راه برگیرد) ... (دوزخ از بیم او بتر گیرد) ... (پیش آنکس که عشق رهبر اوست) ... (کفر و دین هر دو پرده در اوست)

هر چه در کاینات جزو و کلند ... (ذره عشق طالعی بلند) ... (بل طلب پیش تا گردی گل) ... (چون شدی گل تو را چه جزو چه کل)

(قدمی را که با قدم چو گل است) ... (سطح بیرونی محیط بل است) ... (عشق را جان بوالعجب داند) ... (زانکه تفسیر شهد لب داند)

(آتش بادر کتابانه عشق) ... (حکمت الموت مرگ باشد عشق) ... (و شاید این گفته که هر آن حدیث را گفته که بدیگر را

مرگ را اگر خواهند بدید چو زندگانی جانی در عشق جاودانی است

کسی کز عشق خالی شد فسرده است ... گرش صد جان بود بی عشق مرده است

مبین در عقل کان سلطان جان است ... قدم در عشق نه کان جان جان است

گر از عشق استان آزاد بودی ... کجا هرگز زمین آباد بودی

و باز ظلمی شرده ... بودن عاشقی کار دگر نیست ... اگر است آن همه گوهر و اصغر است

حارث محاسبی گوید معنی محبت آنست بهمه کاینات وجودت مایل بمحبوب شوی پس از آن

محبوب را بجان و روان و مال خود برگزینی پس در آشکار و نهان با او یکرو و یکدل شوی

و باز خود را در قبال دوست ... شرمنده و گنه کار و سزاوار هر ادبار دانی

متلمس نبود عشق یار آتش روی ... مگر کشیکه چو پروانه سوزد و سازد (سعدی)

(عباس بن احنف سرانجام عشق مجازی را چنین دانسته) (الحب اول ما یکون لحاجة) (تاتی به وتسوقه الاقدار

(حتی اذا سلک الفتی لجج الهوی) (جاءت امور لا تطاق کبار)

بارسی بگفتار شیخ عراقی بستاند طرب عشق که داند که چه سازست که زخمه زان شه فلک اندر تک و تازست

(درس سی) عقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بدند خوشه چینان خرمن خردند عقل سلطان قادر و شوکتست انکه سایه خدای گویند اوست
سایه بازات اشتباه است سایه از ذات که جدا باشد از برای صلاح دنیی و دین چشم عقل اولی است اخر این
در مصالح مدبر جان اوست در ممالک دبیر یزدان اوست عقل چشم و پیمبری نورست ان از این این از ان نیکو در است
دهاز که سؤال و جواب هر کسی را بقدر عقل ثواب

عقل را پارسی خرد گویند و دریافت کننده هر نیک و بد و حکما در ماهیتش باختلاف
سخن رانده بعضی گفته اند نوری تابنده است یزدان بزرگ طبع و سرشت در دل ادمی ودیعه
نهاده و پاره انرا ستوده اند که گوهری است رخشنده خداوند در دماغ افریده و روشنیش
در دل گذارده تا معلومات را بوسایط و محسوسات را بمشاهده ادراک نماید
و مراتب انسان در عقل بیک اعتبار چهار است

(نخست) عقل هیولانی که نفس ناطقه در حال خالی بودن از همه نقوش و صور علمیه حتی
بدیهیات اولیه انرا دارا است

و دوم) مرتبه که بدیهیات اولیه برایش حاصل شده و اندک اندک افزوده تا میزان اشیاء
جایزه و ممتنعه را داده چنانچه در اثنا شارحه بیش از یک است و اب دریا فزونتر از
حوض کوچک عقل بالملکه تعبیر میشود

سوم) هنگامی که اکتساب نظریات را از بدیهیات کرد عقل بالفعل خوانند

(مرتبه چهارم) که همه معلومات برای ادمی حاضر باشد عقل مستفاد نامند که در ان
مرتبه هر انچه بالقوه بوده فعلیات شده
و سمند گروهی از این مراتب مابین فراتر جسته قوه عاقله شان بشناختن پایان امور
و کندن ریشه شهوات نفسانی منتهی گشته و این مرتبه جز بمجاهده بدست نیاید
و عقل فعال باصطلاح مشائین عقل عاشر را گویند و کدخدای عالم عناصر را بدو مفوض دانند یعنی

افاضه صور بر مواد و نیز افاضه صور علمیه را از آن بر نفوس باندازه استعداد مواد نفوس

(درس) در خرد است

محمد کامل بحق شد و جودش جهان گردی ز شاه دولت جودش

نخست آفرینش ایزدی خرد بود که خداوندش فرمود پیش آی پیش آمد پس فرمود باز پس رو

پس رفت فرمود بزرگواری خودم سوگند آفرینش را برای خودم گرامی تر از تو نیافریدم بتو

میگیرم و بتو میبخشم و بتو شمار نیک و بد بندگان را میوزم و بتو آنان را پاداش میدهم

(خرد زنده جاودانی شناس) (خرد مایه زندگانی شناس) (خرد را چو جان که یار و ستود) (وگر من ستایم که یارد ستود)

(از او شاد مانی و زاو رستگاری است) (و زویت فزونی و زاو زیت کی است) (از آن بهره و سر از خرد) (گشته خرد پای دارد بند)

نوشته اند اندر نوشیروان همواره آن بود که چهار خصلت بچهار چیز میرساند عقل بزرگی و اندیشه راست

بسیاست و دانش ببالا نشینی و بردباری ببزرگواری

(رهنمائی) بالا که (علی ان نقطه بالای فای فوق ایدیهم) (که بهنگام تنزل تحت بسم الله الرحمن الرحیم)

بالاترین مرتبه خرد را دارا بود باز عقل کل بدو میفرمود در بندگی ایزد تعالی عقل و سر را وسیله

نزدیکی بخدا پیش آر (مولوی) (تو قیاس از چرخ و دولاب بگیر) (گردشش از کیست از عقل منیر)

(روح را با علم و با عقل است کار) (روح را با تازی و ترکی چه کار) (گفت پیغمبر علی را کای علی) (شیر حقی پهلوانی بر دلی)

(لیک بر شیری مکن هم اعتمد) (اندر او در سایه نخل امید) (هر کسی کو طاعتی پیش آورند) (بهر قرب حضرت بی چون و چند)

(تو تقرب جو بعقل و سر خویش) (نی چو ایشان بر کمال و بر خویش) (اندر او در سایه آن عاقلی) (کش نتاند بر دارزه ناقلی)

(تو برو در سایه عاقل گریز) (تا رهی زان دشمن پنهان ستیز)

از سخنان اسکندر است سلطنت خرد بر بنیاد خرد مند فرمانش روانتر و سخت تر از سلطنت شمشیر است بر بنیاد خرد

ما وهب الله لامرء هبة احسن من عقله و من ادبه

هما جمال الفتی فان عدما فقده للحیوة اجمل به

(درس) در مناجات عبد الله انصاری آمده الهی هر کرا عقل دادی چه ندادی و هر کرا عقل ندادی چه دادی

خرد آنست انکه زور شد یاری (بمند داری اگر خرد داری) (جان چراغ است و عقل روغن او) (عقل جان است و جان تن او)

(عقل با جان عطیه آمد لی است) (جان با عقل زنده ابدی است) (که بران چیز در شمار آید) (آن خرد مند را بکار آید) (نظامی)

علی بن عبیده گفته خرد پارشاه است و اخلاق نیکو رعایا اگر شاه خرد از نگاهداری رعایای خود نتوان ایمن بعد خلق

زیان رسد (عقل نیکو مذکری است ترا) (هر چه گوید بگوش دل بنیوش)

اگر ت خواجگی همی باید (بنده عقل باش و حلقه بگوش) (آگاهی) عرب در این دو شعر مبالغه سخن رانده

(رایت العقل ینفع و هو قید) (و یلقی فی الهلاک اذن یذل) (لمثل الماء یردی منه قدر) (و یقتل منه بالغرق الغزیر)

چو دانشمندی نوشته عنان نفوس بدست خرد است و هر آنچه بسیار شد از آن میشود جز خرد چند

فزونتر باشد گرانبهاتر است و بی خرد هر که و هر چه باشد خواری میکشد اما خرد مند با خردش

چنان زندگانی میکند که شیر ژیان نیروی چنگ و دندان

اذا لم یکن للمرء عقل فانه وان کان ذا بیت علی الناس هین

(ادب الحسن) حکما آینه خرد را آزمودن و از مایشها را در گنجینه اندیشه و مغز ذخیره نمودن بروزگار دانسته

چنانچه گفته اند (الم تر ان العقل زین لاهله) (ولکن تمام العقل طول التجارب)

(خرد مند باشد جهاندیده مرد) (که بسیار گردم از موده است و نبرد) (سعدی)

اردشیر شهریاری بدانش بی نظیر بود گوید چهار چیز بچهار چیز دیگر از مند است صحت باد و شادمانی

با نیت و خویشی بدوستی و خرد با دانش

(درس) اگر از بزرگان سخن سخنی در شور عشق شنیده چنانچه مولوی فرموده

من نخواهم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

یا حسن بصری گوید اگر همه مردم خرد مند بودند جهان ویران میشد و مانند شیر نی خرما میچشیدیم و نه گوارا

یا در غزل شیخ آمده (ز عقل اندیشه باز آید که جانبازی بفرماید) (گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل)

و غنی بن یزید معنی را خواسته (ذو العقل یشقی فی النعیم بعقله واخو الجهالة فی الشقاوة ینعم)

بفرمایش سنائی دانا معذب بین اسرار عقل را از عقیله باز شناس (تا شناسی تو فریبی را و ناس)

(عقل کان بر بهای حیله توست) (آن نه عقل است کان عقیله توست) (عقل در دست گیر و خود رای) (چون چراغی است در طلب جای)

(آنکه تو عقل مهر باکین است) (اینت ریش رسوی تو عقل این است) (بگذر از عقل مدعی و تلبیس) (که غزالیل آن شدت ابلیس)

در خطب مولای جهان است حرز و شمشیری بران است بان شمشیر با هوای نفس خود جنگ کن
(استواری خرد) مثالی که کمپانی در شرق با بحصار و خانات ایران قدر افراخته و در آن عصر رئیس شریعت مجاری
میرزای شیرازی بدو کلمه منعش برانداخته و آن دابیه و فریاد علماء از هر ناحیه بسمع مشهور رسانید و یکی نیروی تدبیر
کیوان را از ختم فلک بزیر بیاورند و دولت عثمانی را بر انگیختند پاشای عراق را بتهول شیعه بتذلیل در
شاهره کسیل دارد ان اقیانوس خرد و هیاهای وقار که با یک نظر اقیانوس هند را تیکریت و بدیگر نظر
نیل مصر را پاشا را پیاشوه در باش انجیده اشته و پاپ سلطان عبد الحمید را طوری شکاشت که تا زندگانی
میرزا امرش را بر همه روحانیین مقدم میدانست رفو نیز ملت دیگر بنظر آورده سنی هزار تومان بوسیله
عالم نامه مسالوس بعنوان وجوه بره تجار بحضرتش رهسپار کرده و براه دلسوزی اسلام از آن بزرگ خواستند
علما را در امور دولتی و خانگی باشد فوراً آن نقد را رد و حامل را از عراق اخراج بلد فرموده نگذارد و
وجوه ایران کش بجای رود و از ساده لوحان
و پیروان ... بکار شاه برون آید

(چه نیکو ساعتی است کار آگهی) (وزین نقد عالم مبادا تهی)
(جهان آن کسی راست کاندر جهان) (بود آگه از کار کار آگهان) (نظامی)
(حسب الفتی عقله خلا یعاشره) (اذا تحاماه اخوان وخلان)

(درس) و این ترگشت اند که شباهت دارد بدانچه در اسرار الانصار بیاد او شدم که بشاهی قولاقان
گروهی عیسویان بدو گفتند در کتاب اسمانی مسلمین ایه اقتلوا المشرکین کافة فرمان کشتن همه شماست
قاآن برآشفت و علماء از دور و نزدیک خواست و انجمن آراست و پرسید چنین حکمی در دین شماست
گفتند بلی گفت چرا نمیکشید گفتند اکنون توانائی نداریم گفت ما داریم و فرمود بکارگذاران ممالک نوشتند
روزی مقرر هر چه مسلم است از تیغ بگذرانند بهای بلا کو دستور ویرانی کعبه را فرستاد قولاقاآن دستوری در خانمان
مسلمان بود پریشان نخانه اتفاقاً آموزگار کودکانش حاجتی نزد او آورده وزیر را پراندوه و اندیشه دید
سبب پرسید وزیر سیه روزی مسلمین را گفت آن دانا مرد خندید و گفت برابیگاه قاآن رود بیاری یزدان رنگ
این غم از دولت میزدایم دستور او را باستان شهریاری برد و عرضه داشت انانکه شمشیر کشیده پاپ
داده اند در خزانه نادان بدین خود بوده چون آوازه بخشش های بیکران شهریاری را شنیده و فرمان احضار

علما رسیده شتابدار بتلبیس جامه تدریس و تقدیس بر خود آراسته بدربار همیون پیش اسک
شده اند و این مرد با فرهنگ تازه رسیده حقیقت را از او پرسیده قاآن بدو فرمود چنین حکمی در
قرآن پیمبر شماست گفت بلی گفتش چرا رفتار نمیکنید گفت هر جا مشرک بیابیم امانش نداده
میکشیم پرسید مگر ما مشرک نیستیم گفت نه چون شما در اغاز و انجام هر کاری نام خدا میبرید و خدا را
آفریننده خود میدانید یزدان پرست میگوئید مشرک انستکه خدا را باور ندارد یا دیگری را با او انباز
دهد آنگاه قاآن چشمانش درخشید و خلقش بخشید و فرمود خردار با فرمان کشتن و سوختن
مسلمین را سوختند (عقل را هیچ مدح نتوان گفت) (حمد او در مدح نتوان گفت)
(درس) نقطه مقابل آن دو کامل نقص عقل است از ترکان چنگیز که چون فرمانگذار در وسیعه خود میل
خاطر میخواست آئین مسلمانی پیش گیرد و در مملکت وسیع خویش همه روس را بمیان کیش آرد
از آن عالم هر چه از احکام و اصول و فروع اسلام و اخلاق و اعمال و معاملات و عبادات
بپرسید او جز آن پاسخ نداد که شراب و گوشت خوک مخور نه از توحید و نبوت سخنی گفت
و نه از احکام شریعت بیانی کرد و نه از آداب و سنت و از مکارم اخلاق و شریعت پیشنهادی نمود تا زار را سخنش بیاید
و نزار امد و از توحید بیزار و بتثلیث رهسپار شد از این رو در حدیث امده بهشت را صد درجه است
نود و نه درجه اش برای عقلا و یکی بهره دیگر مردم (مولوی)
(آفتاب معرفت را نقل نیست) (مشرق او خیر جان و عقل نیست)
اهل دانش و بینش خردمند محروم از روزی را بهتر از توانگر بی خرد دانسته اند
خرد باید اندر سر مرد و مغز (نباید مرا چون تو دستار نغز) (سعدی)
(لیاقه) سخن سازان کهن غلط اندازی در سخن کرده اند که حجاج از این قریه پرسید آفت
عقل چیست گفت پندار و عجب و ندانسته اند خردمند هشیار پند پذیر گرفتار نیشود
چو دانشمندان بزرگ گفته اند برترین خرد با شناسائی خردمند است خویشتن را و سرکه خوی
نیک را سرو سرور خرد دانسته اند نخست مدارا با مردم دوم میانروی در زندگانی سوم
دوستداری و دوستی با خلق (افسانه دوگیتی تفسیر این دو حرف است) با دوستان مروت با دشمنان مدارا

(در مراثی) یگانهٔ عصر خود ابو الفتح بستی در نظم و نثر نخانی تمام عیار دارد از آن جمله الفکر رائد العقل
که اندیشه دانایان رهنمای خرد دانند و آن پند منصور مهدی بوده لا تقل بلا تفکیر ولا تفعل بلا تدبیر
ابو الفتح است نعم الشفیع الی عدوک عقله و چون همیشه بنده گفته ام عاقل دشمنی نماید
و دیوانه مثل شده چو بنا زموده نفرموده اند (دشمن دانا بلندت میکند) (بر زمینت میزند نادان دوست)
عرب هم در امثال خود گفته من سعادة جدک ان یکون خصمک عاقلا
(پادا دوری) هر آن نیکبخت را که ایزدش عقل روزی فرمود بهر بار و دهقان بزرگ را آستوانه بزرگ
وجود مردم دانا بسان زر و طلاست (هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند)
(بزرگزاده نادان بشهر وا ماند) (که در دیار غریبش هیچ نستانند) (سعدی)
ایعد رفیع القوم من کان عاقلا (وان لم یکن فی قومه بحسیب)
(اذا حل ارضا عاش فیها بعقله) (وما عاقل فی بلدة بغریب)

(در مراثی) یکی از لوازم عقل ترقی نفس و تکمیل انسانیت است
(پدر و مادر جهان شریف) (نفس گویا شناس و عقل لطیف) (زین دو نعمت شریف مطلق باش)
(وندر این هر دو اصل عاقل باش) (پدر و مادری که نازادند) (حکما عقل و نفس را دانند)
(سبب جسمانی و جسمانی) علت روحانی آن دو شریف (حق آن دو شریف را بگذار) حق این هر دو هم فرو مگذار (انتهی)
حرکات قصیده ابو الفتح بستی است (یا خادم الجسم کم تسعی لخدمته) (اتطلب الربح مما فیه خسران)
(اقبل علی النفس واستکمل فضائلها) (فانت بالنفس لا بالجسم انسان)
امیر حسین حسینی در معنی و نفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها
(چه معجونی است نفس آدمیزاد) (که از او هم درد و هم درمان توان یافت) (همش پند و هم پنهان توان یافت)
(همش دشوار و هم آسان توان یافت) (از او هم زهر قاتل میتوان ساخت) (و ز او هم چشمهٔ حیوان توان یافت)
و پیش از او هم گفته باد بود باش (آدمیزاده طرفه معجونی است) (که ز فرشته سرشته و ز حیوان)
(گر کند میل این خورد کم از آن) (ور رود سوی آن شود به از آن)
شمائی معارف فانه بسطی زاده (نفس چون رنگ دل گرفت تمام) (از خرد مطلقه گیرد نام)
(اوست در سایهٔ شاه خرد) حاجب بارگاه خرد (دایم این جوهر پذیرنده) (از اثر نور عقل گیرنده)
(هم دهنده است و هم ستاننده) هم پذیرنده هم رساننده (متوسط میان صورت و هوش) شده تا سوی زبان از این گوش
نفس چون عقل را پناه کند) (شکل جرم سها چو ماه کند) (پادشاهی شود ز سایهٔ عقل) (افتابی شود ز سایهٔ عقل)
(چون شد از فیض عقل روی شاه) (طلعت شوق یابد از الله) (تا کنون عقل بود بر وی نیر) (او شود میر عقل امر پذیر)
در کلام الهی نیز در آیهٔ امر بالعقل انسانیت است
(در مراثی) شیخ الرئیس ابو علی سینا اشعاری بلند در تجرد نفس ناطقه و برای تلطیف این مجموعه جلد
(هبطت الیک من المحل الارفع) (ورقاء ذات تعزز و تمنع)
(محجوبة عن کل مقلة عارف) (وهی التی سفرت ولم تبرقع)
(وصلت علی کره الیک وربما) (کرهت فراقک وهی ذات تفجع)

(الفت وما الفت فلما واصلت) (الفت مجاورة الخراب البلقع)
(واظنها نسيت عهودا بالحمى) (ومنازلا بفراقها لم تقنع)
(حتى اذا اتصلت بهاء هبوطها) (عن ميم مركزها بذات الاجرع)
(هلعت بها ثاء الثقيل فاصبحت) (بين المعالم والطلول الخضع)
(تبكي وقد ذكرت عهودا بالحمى) (بمدامع تهمي ولم تتقطع)
(وتظل ساجعة على الدمن التي) (درست تكرار الرياح الاربع)
(اذ عافها الشرك الكثيف وصدها) (قفص عن الاوج الفسيح المربع)
(حتى اذا قرب المسير من الحمى) (ودنا الرحيل الى الفضاء الاوسع)
(وغدت مفارقة لكل مخلف) (عنها حليف الترب خير مشيع)
(سجعت وقد كشف الغطاء فابصرت) (ما ليس يدرك بالعيون الهجع)
(وغدت تغرد فوق ذروة شاهق) (والعلم يرفع كل من لم يرفع)
(فلاي شيء اهبطت من شامخ) (عال الى القعر الحضيض الاوضع)
(ان كان اهبطها الاله لحكمة) (طويت على الغذ اللبيب الاروع)
(وهبوطها ان كان ضربة لازب) (لتكون سامعة بما لم يسمع)
(وتعود عالمة بكل خفية) (في العالمين فحرقها لم يرقع)
(وهي التي قطع الزمان طريقها) (حتى لقد غربت بغير المطلع)
(فكانها برق تالق بالحمى) (ثم انطوى فكانه لم يلمع)

---

۱ واوصالية ۲ فی العالم العلوی ۳ اول تعلقها بالبدن ۴ متعلق بالقیود ۵ ای من اول عالم الارواح
۶ البدن او الروح ۷ الحیوانی ۸ ای العلایق الهیولانیه والعوایق الجسمانیه ۹ العالم العلوی
۱۰ البدن ۱۱ قواه واجزاؤه ۱۲ من الطرب ۱۳ غیر تحصیل الکمال ۱۴ ای غذ ملویت ۱۵ ای لازما ثابتا
۱۶ الی کسب الکمال ۱۷ تزوجات شروط ۱۸ تخراب البدن

حاصل معنی شش بیت اخر انکه نفس انست نه برای چه ببدن تعلق گرفت اگر جز برای تحصیل کمال انست انرا حکمتی است بر همه پنهان و اگر برای تحصیل کمال است چرا پیش از تکمیل قطع تعلقش را مینماید زیرا بیشتر نفوس از بدنها جدا شده و هیچ کمالی را تحصیل نکرده اند

(در سلوک سیر فنا در شکل جزو چکامه شیوای خود)

(چرخ با این افتران نغز و خوش و زیبائی) (صورتی در زیر دارد هر چه بر بالائی)
(صورت زیرین اگر با نردبان معرفت) (بر روی بالا بمان با اصل خود یکتائی)

از عقل و نفس هم سخنی بمیان اورده گوید

(عقل کشتی ارزو گرداب و رانش بادبان) (حق تعالی ساحل و عالم همه دریائی)
(هر که فانی شد باو یابد حیوة جاودان) (در بخود افتاد کارش بی شک از موتائی)
(نفس را چون بند ها بگشت یابد نام عقل) (چون به بی بندی رسی بند دگر بر جائی)
(گفت دانا نفسها را بعد ما حشر است و نشر) (هر عمل امروز کرد انرا جزا فردائی)
(نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکل است) (نفس بنده عاشق و معشوق آن مولائی)
(گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود) (در جزا و در عمل انرا دو بی همتائی)
(گفت دانا نفس را اغاز و انجامی بود) (گفت دانا نفس بی انجام و بی مبدائی)
(گفت دانا نفس هم بی جا و هم با جا بود) (گفت دانا نفس بی با جا و نی بی جائی)
(گفت دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ) (نه بشرط شیء باشد نه بشرط لائی)
(این سخنها گفت دانا و کسی از فهم خویش) (در نیابد این سخنها کاین سخن معمائی)

سبحان من جعل العوالم کلها — مجموعة فی قدرة الانسان

(درس) علم

(فضیلت ایمان اهل) (خوبان پاچه بلند علم و عمل)

درستی و راستی بیش که ایزد بجاه رتبه علم و من را در حق از خوش مقابل بر تر نهاد و چیزها یکی را
یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات و در حیات ما و از من بیشتر که بیش از ایام خود
و دوستان او را شورا از اکثر شیء نظر میرانی و جانشینات ان باشد که او را داده
شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط و خوان دانش پژوهی
و بیت ایه روشن چراغ که نزد بر مهل است و در شمار بر کار ایمان آن اهل و اهل
بود از قرض برای خدا خشیت است و در کش تسبیح و حلش عبادت و او تنش
صدقه و یاد دانش با اهلش نزدیک شدن بخدا قربت و دانش سلاح است بر دوستان و
زینت زشت و بیان عام بهشت و همدم وحشت و تنگی و غربت و جلیل تنها
و یار غربت و راهنمای شادی و یاور و دشمن و دوست و دوستان و شمشیر دوستان و دشمنان و وادی
بوستان و دانش بیابان بلند نیکان میرسد و بهر او سوی یاد شهدا بشود و در ملائکه بیابان بگیرند
و ثواب اندیشه علم برابر روزه و گفتگوی علمی با شب زنده داری برابر یک ان و دانش مطلوب
و فضل اعلم توان کرد و حلال از حرام جانست و زیان و شناخت و دیدگیش ابجاد
العلم للنفس نور یستدل به (علی الحقایق مثل النور فی العین)
(علم نوری در دل مردم) (نوری نفس و مال و بیاد) (هر که اعلم بیشتر کمال است او را ان نوری که کمال
نیکت نادان در اصل نیکت خود) (بدرد ان نیکت نادان)
اخو العلم حی خالد بعد موته (واوصاله تحت التراب رمیم)
وذو الجهل میت وهو ماش علی الثری (یظن من الاحیاء وهو عدیم)
(درس) در خواست فرستادن بالای خود سایه پای دانش کمو ان اکثر بوده گفتگوی دانش کو
بیکر ملوک و نمو بوده بداد علماء با خون شهداء یک تن از دوست او یکی بر دیگری خبر بود

(درس) علم

(نیست انباز آسمان ازل) (نردبان پایه بر علم و عمل) (سنائی)

در ستود دانش بس که ایزد یگانه رتبه عالم مؤمن را درجاتی از مؤمن جاهل برتر نهاده میفرماید
یرفع الله الذین آمنوا والذین اوتوا العلم درجات و از آن روشنتر که پیش از نام خود
و فرشتگان دانشوران را گواه شاید نظر پیمبران و جانشینان باشد گواه آورده
شهد الله انه لا اله الا هو والملئکة و اولوا العلم قائما بالقسط و فرمان دانش پژوهی
در بیت ایه روشن چرا نچه بگوشزد مبرهن است و در ستور شرور بر گزیدگان آیت دانش را فرا گیرد
چو فرا رفتنش برای خدا خشنه است و در تسبیح و خشیت جاد و طلبش عبادت و آموختنش
صدقه و یاد دادن باهلش نزدیک شدن بمنزله حقیقت و دانش نشانه راهی است برفتار روا و نارو
و نیک و زشت و بیان راه بهشت و همدم وحشت و گفتگوی در خلوت و همنشین تنهائی
و یار غربت و رهنمای شادی و یاور در سختی و زیور دوستان و شمشیر بر دشمنان و ادبی
بوسیله دانش بپایگاه بلند نیکان میرسد و بمزاوی پادشاهان میشود و در دو جهان یار نیکوکاران
و ثواب اندیشه علم برابر روزه و گفتگوی علمی با شب بیداری بندگی نیکان و بدانش حلال و حرام
و فصل احکام توان کرد و حلال از حرام دانست و یزدان را شناخت و بندگیش را بجا آورد

(العلم للنفس نور یستدل به) (علی الحقایق مثل النور فی العین)

(علم توی در آلد برد) (نه توی نفس و مال و جاه برد) (هر کرا علم نیست گمراه است) (دست او زان تری کوتاه است)

(نیک نادان در اصل نیک مشو) (بد دانا ز نیک نادان به) (سنائی)

(اخو العلم حی خالد بعد موته) (و اوصاله تحت التراب رمیم)

(و ذو الجهل میت و هو ماش علی الثری) (یظن من الاحیاء و هو عدیم)

(درس) در حدیث است فرشتگان بالهای خود را زیر پای دانش آموزان گسترده بخشنودی دانشی که فرا
میگیرند و باز نموده مداد علماء با خون شهداء بیک ترازو نهند که یکی بر دیگری بچربد و هر بار

که بدانش پژوهی کس رو نزد خداوند دوستدارتر از صد جنگ باکفار است

(گفت شاهنشاه کردم اختیار) (از برای جستن یک شاخسار)
(کو درختی هست نادر در جهات) (میوه او مایه آب حیات)
(سالها جستم ندیدم زان نشان) (حذر که طنز و تسخر این سرخوشان)
(شیخ خندید و بگفتا ای سلیم) (این درخت علم باشد بر حلیم)
(هش بلند و بس شگرف و بس بسیط) (آب حیوانی ز دریای محیط)
(گه درختش نام شد گاه آفتاب) (گاه بحرش نام شد گاهی سحاب)
(آن یکی کش صد هزار آثار خاست) (کمترین آثار او عمر بقاست) (مولوی)
(العلم انفس شیء انت ذاخره) (من یدرس العلم لم یدرس مفاخره)
(اقبل علی العلم واستقبل مقاصده) (فاول العلم اقبال واخره)

حسن بن سهل گوید شگرفتر چیزی بیهوده از میان میرود دینی که بی دانش باشد و نیروئی که بکار نیفتد و مالی که بخشند و دانشمندی همواره گفتی اگر پادشاهان بدانند ما از علم چه بهره یابیم با ما بشمشیر میجنگند در رشک آن لذتها و خود این بهره جهان فانی است و بهره آن سرای را کس نتواند ستود و صد هزار کس بنده از بهر دانش عربی و دری

حسن جاری بتاریخ فوت مرحوم آیة الله العظمی آقای آقا شیخ عبدالکریم که سالها در قم مدرس و مروج اهل علم شده و دوش از هزار نفر محصل که بسیاری مجتهد و بعضی قریب الاجتهاد و باقی طلبه بودند امور شان را بخوبی اداره کرده و تا امروز خیال دارند

(تا شد بلند مرتبه طاق و رواق علم) (شیخ شد اندر پایه بست طباق علم) (تحصیل و اتمام کند)
(عرش وجود و کرسی عقل و سپهر فضل) (دارند شوکتی همه از طمطراق علم)
(تن میزدی ملائکه از حمل عرش رب) (گردنکشان نیند متمسک بساق علم)
(گردد گمان ز شق قمر افتی از یقین) (بنگر بشق شمس که شد ز انشقاق علم)
(این رشته مرتب منظومه سپهر) (از چرخ اختران همه از انتساق علم)
(از منطقه بروج فلک سجده آورند) (بر خاک عالمی که گرفته نطاق علم)
(تا چهر علم مهر درخشان جلیه شد) (بس عالمی است و غالی مهر و صداق علم)
(زال جهان رها شود از شوی و ان عروس) (کو عقد علم گشت نبیند طلاق علم)
(شد بر براق احمد مرسل سوار تا) (گردند اهل علم سوار براق علم)

(گرگ و سگ از نفاق اگر جانشان جداست) (شیر ان حق بیک تن و جان از وفاق علم)
(هر انفاق را بتوان از میان برد) (با سگ اختلاف بجز اتفاق علم)
(گر فخر آورند و شاقان شه بگو) (بهیم بخش پادشهان شد وثاق علم)
(مرگ است زندگی بجهل و میزی) (عالم کرا و محال بود افتراق علم)
(در تأتی الارض ننقصها نقصانها منتشرات) (بر مرگ اهل علم و ما تحرکت طاق علم)

چون آیت بزرگ الهی کم میشود از بهر خرق جهل مشدد وثاق علم

و این حکایت بستود و علم و فضل است و بزینت تاریخ دیگر کتابش کشته از علماء اتفاق علم

اندر رواق فاطمه میرفت بر فلک از جمیع اهل علم فغان در فراق علم

بر سیدم این مصیبت عظمی مرگ کیست بالله ما بلغ کتبه و دیگر میگفت عبدالکریم مرد و نگون شد رواق علم

باری (العلم زین فکن للعلم مکتسبا) (وکن له طالبا ما کنت مقتبسا) (فن تخلق بالاداب نال مقاما) (رئیس قوم اذا ما عد رؤسا)

(در مثل) از خواجه کائنات روایت است فضل عالم بر عابد چون فضیلت من است بر شما و باز فرموده و جوریک دانشمند فقیه بر شیاطین گرانتر از وجود هزار پرهیزگار است و عالمی که بهره علمش را برساند از هفتاد هزار عابد برتر است

ابو الفتح بستی در قصیده طنانش (زیادة المرء فی دنیاه نقصان) بستود اهل دانش گوید

(یا ایها العالم المرضی سیرته) (البشر فانت بغیر الماء ریان)

و نظامی پایه علم را بنگر تا چه مرتبه گذارده که حکمت حلال و حرام شرع را از آن یافته گوید

(نیم خورد سگان صید شکال) (جز بتعلیم علم نیست حلال)

و این معنی را عرب بمثل نموده (بالعلم یدرک کلب فی خساسته) (ما لیس یدرکه الانسان ما جهلا)

(معلم الکلب جل فی ذبیحته) (وجاهل الذبح فی افساده عملا)

و چه نیک دریافته آنکه گفته (من لم یکن للعلم عند فنائه) (ادرج فان بقائه کفنائه)

(بالعلم یحیا المرء طول حیوته) (فاذا انقضی احیاه حسن ثنائه)

(دهنامی) هرچند ارمان هر مردی و درمان هر دردی علم آمده اما چه خوش سخنی است بنکوهش علوم تولیدی و توالیدی (علم کان نبود زهوبه دانستم) (خود نپاید همچو رنگ ماشه)

و بر راست گفتار مولوی از فرمایش لیگانه موجودات است که علم بفروختن و آموختن و فراگرفتن

نیست بلکه نوری است از وقتی که دل هر که خدا میداند

(اجل ما یبتغی مرء و یکتسب) (و یقتنی من حلی الدنیا و ینتخب)
(علم شریف عمیم النفع قد رفعت) (لحامله بافاق العلی رتب)
(ان عاش عاش حمیدا سامیا ابدا) (لا یستضام و لا ینسی فیجتنب)
(و ان یمت فثناء شایع حسن) (و بعده رحمة ترحی و ترتقب)

(اگاهی) چنانچه در پیشگاه شهریاران پایه در باریان اند در بارگاه ایزدی دارای هر دانشی از خردمند تر دانش دیگر پایه و روش برتر است نخست پیمبران مهتر دوم آنکه فرود تر سوم جانشینان آنان چهارم دانشورانی که دانش خود رفتار نمودند و از سرور جانیان پرسیدند که کدام علم بهتر است فرمود علم بخداوند عرضه داشتند چه رفتاری بر بنده مومن میافزاید باز فرمود علم بخدا جسارت نمودند که ما از عمل بهتریم و آن بزرگوار از علم پاسخ میدهد فرمود عمل اندک با علم بهره میدهد و فزونی عمل با جهل چه بهره دارد

(مدهش) حضرت شیخ فرموده کسیکه بداند و بدانش خود رفتار کند در ملکوت اعظم بزرگ شمارند و این بنده ۱۳۱۷ در حلت فقیه سلطان میرزا محمد حسن نجفی فرمایش روح افزای یادگار کرده و گفته ام

(علوی شدن طایر جان از علم است) (اما علمی که پرتو رحمانی است)
(علم است که مستجود ملک شده ام) (علم است که فخر عالم روحانی است)
(علم است که موسی از خضر آموزد) (علم است که بایزید از آن سبحانی است)
(علم است که گر تو را بمعلوم رساند) (صد ره بیرون ز دایره امکانی است)
(در عالم هست هر دو عالم فرخند) (وان اصل وجود عالم ربانی است)
(با علم اگر عمل بود در رفعت) (همدوش بی قیاس آن ربانی است)
(چون افتد دوره میرزای نجفی) (کاندر علما رتبت سلمانی است)

ابو الاسود گوید از دانش گرامی تر چیزی نیست چه شهریاران فرمانگذار مردمانند و پادشاهان فرمانبردار دانشمندان و بعلم اورده

(لا خیر فیمن له اصل بلا ادب) (حتی یکون علی ما زانه حدبا)
(العلم کنز و ذخر لا نفاد له) (نعم القرین اذا ما صاحب صحبا)
(قد یجمع المرء مالا ثم یسلبه) (عما قلیل فیلقی الذل و الحربا)
(و حامل العلم مغبوط به ابدا) (و لا یحاذر منه الفوت و السلبا)
(یا جامع العلم نعم الذخر تجمعه) (لا تعدلن به درا و لا ذهبا)
(قوم عالم از عبارت بر بود) (ان چنان علمی که مستقیم بود از موی)

و مصداقش علمی است که خاتم رسل فرموده بر سه گونه است نخست آیه محکمه ایزد شناسی دوم فریضه عادله وظیفه گذاری سوم سنت قائمه راستیاری و جز این سه پایه هر آنکه بدست آرد فضل خواند نظامی باندرز پیشکرش

(بین ای هفت سالم قرة العین) (مقام خویش را در قاب قوسین)
(بدانش گوش تاریات بخشند) (تو اشکافان که تا معنات بخشند)
(قلم برکش بحرفی کان هوای است) (علم برکش بعلمی کان خدای است)
(لباسی پوش چون خورشید و چون ماه) (که باشد تا تو باشی با تو همراه)

(مدهش) شمس الدین جوینی وزیر آباقاخان فرزندش بهاء الدین را در اصفهان بلندی داده

(بنی اجتهد فی اقتناء العلوم) (تفز باجتناء ثمار المنی)
(فاجدادنا الغر قد استنوا) (من المجد ثم المبانی لنا)
(فان لم نشدها بمجهودنا) (تسینها روالله ذاک البنا)
(فردوسی) (بگفتار دانندگان راه جوی) (بگیتی بپوی و بهر کس بگوی)
(ز هر دانشی چون سخن بشنوی) (ز آموختن یکزمان نغنوی)
(غیض من فیض) در مجمع البحرین میفرماید علوم بر دو گونه است شرعی و غیر شرعی و شرعی آنرا گویند که از سرچشمه انوار پیمبران افاضه شده و غیر شرعی یا از علوم پسندیده است

یا مباح یا ناپسندیده غیر شرعی علومی است که مصالح دنیوی مردم بدان بسته
چون طب و حساب و هندسه و از توابع انهاست اصول صناعاتی که لوازم زندگانی است
مانند کشاورزی و پیله وری و بافندگی و سیاست از صنایع مهمه
و علوم مباحه نیز بسیار است نظیر تاریخ یا نظمی که بردن از زشت گوئی و یاوه سرائی باشد
و علوم ناپسندیده شعبده و نیرنجات و تلبیسات و تدلیسات را نامند
و علوم شرعیه پسندیده را اصولی است و فروعی و مقدماتی و متممات
اما اصولش چهار است یا قرآن کتاب و سنت و اجماع و عقل (اگرچه انها مدارک و ادله مستند و مقتضی فروعش نزد اهل تحقیق)
و فروعی که از معانی این اصول یافت میشود و آن یا متعلق بمصالح دنیوی است در صلاح
راه آخرت که فقها کفالتش مینمایند و ظاهرش را درست میکنند و اگر باطنش هم بپردازند
از فقهای بیرون بوده و یا متعلق بآخرت است و آن علم باحوال قلب و رفتار ستوده
و نکوهیده دل است و بکاشفه و معامله منقسم میشود و مقدمات علوم شرعیه چون لغة و نحو و غیره
حکم آلات را دارند و متممات رجال و تفسیر و قرائت است

(درس) عالم نمایان و دروغزن را روا است اگر بشریعت اندک عقیده جاهلانه بدارند خود را از
ورود بقضاوت یا دادن فتوی دور دارند که فرمایش حضرت امیر است هر آنکه بدون علم فتوی
دهد فرشتگان زمین و آسمان لعنش کنند

(گر انگشت سلیمانی نباشد) (چه خاصیت دهد نقش نگینی) (حافظ)

مولوی گوید (همچو قاف بان بران نقش تباه) نعره میمالند و نام پادشاه)

کمثل الحمار یحمل اسفارا (نه محقق بود نه دانشمند) (چارپائی براو کتابی چند)

(ان تهی مغز را چه علم و خبر) (که براو هیزم است یا دفتر)

(ذئاب فی ثیاب قد تبدت) (لرائیها باشکال الرجال)

(تری الجهال تبجهم و ترضی) (مشارکة باهل او بمال)

(ای مخنث جامه مردان مدار) (خویش را این بیش سرگردان مدار)

(علم آن باشد که برباند ترا) (بی خبر از نقش گرداند ترا)

(علم آن نبود که کور و کر کند) مر ترا بر نقش عاشق تر کند (مولوی)

چو نقش علم نقشی بباب است خدا در جات مرحوم جلوه را بلند فرماید که همواره این شعر فانی را بیستوی

(تو نقش علم شو از نقش علم رست بدار) (که نقش علم قدیم است و نقش او فانی)

(بند) بر دانش طلبان علم الهی است در شناختن معلوم و بدست آوردن حقیقت از کرانه
هیچ تعبی نگران نبوده و درست از طلب ندارند و دستور شافعی را همواره در نظر دارند

(اخی لن تنال العلم الا بستة) (سانبیک عن تفصیلها ببیان)

(ذکاء و حرص و اجتهاد و بلغة) (و صحبة استاد و طول زمان)

بزرگان بچشیدن تلخی صبر شهد دانش را چشیده اند چنانچه شهید خود فرموده

لا تحسب العلم تنال انت اکله لن تبلغ المجد حتی تلعق الصبرا

(درس) سرچشمه همه علوم حکمت الهی است که این محکمه را بدان دریابند و من یؤت
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا (راوحق را قابلیت شرطیت) (بلکه شرط قابلیت داد اوست)
از ختم رسل روایت شده حکمت گم شده مؤمن است هر جا بجوید غنیمتش میشمارد و از
هر که بدو رساند منت میبرد چه این گوهر شجراغ را کمتر کس جسته مگر بمعالجه و معالجه امراض
قلب و تصفیه اش تا لطف ایزدی کدام نیکبخت را دریابد و بکاشفه راه معرفت را بیابد
وگرنه بفرمایش سنائی (علم کز تو ترا نشناساند) (جهل از آن علم به بود صد بار)
باری حکمت بزرگ نعمتی است که مطابق امر الهی بلقمان شکرش واجب آمده و بحضرت رسالت
فرمان رسیده مردم را در راه پروردگارت بحکمت و اندرز نیکو بخوان (سنائی)

(چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت اید) (درونشو شاه عریان و بر درنشو کو تنگ پر دیبا)

(بحکمت جامه نو کن برای آن جهان ورنه) (چو مرگ این جامه بستاند تو عریان ماندی و رسوا)

شرور دادیا فرایند دانش جوی است و حکمت دریا و دانشمندان گوهر جوی میگردند و حکما
بغوص دریا میپردازند و رشناسان بکشتی نجات میگذرند
سقراط و افلاطون از زندگی جاودانی بتعلیم حکمت یزدانی دادند و خواجه ملا صدرا پایه دانش را
بسدره نهادند چه حکمت سرچشمه تکمیل نفس انسانی است در قوه علمی و عملی اما علمی از آنکه
حقایق را چنانچه هست میاموزد و اما عملی تحصیل ملکه نفسانی است که رفتارهای نیک را
برای خود ذخیره میاندوزد و از کردار زشت میپرهیزد و اخلاق را نیکو مینماید

منه وکل شجاعة فی المرء تغنی ولا مثل الشجاعة فی الحکیم الحلیم

چه حکیم علاقه بچیزی ندارد تا از فقد آنش رنگ شود و از آنرو در زندگانی بی علاقه گردد و بی اعتنا و بی نیاز
و شجاع است و حلیم هم از آنچه کینه شده و آن هم بمعنی درست میآید زیرا تا نیروی دل نباشد بردبار نتوان شد
مردم از ضعف نفس و مزاج در مشتعل و انتقام علم مینمایند

(اگاهی) اگر آدمی را هزاران سال عمری باشد و همه را با موفقیت بپردازد باز عمل ناقص
اما خردمند از هر گفتاری باید آنچه را نیکوتر بیند بگیرد و این روش پسندیده خداوند است که میفرماید
فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه و شاعر عرب از این آیه اقتباس نموده گوید
ما حوی العلم جمیعا احد لا ولو ارسله الف سنه انما العلم بعید غوره فخذ وامن کل شیء احسنه

(درس) روش پرورش

(پسر چون زده برگه نقش و نگین از نامحرمان گوهر تربیت (بر پنبه آتش نشاید فروخت (که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت)
(بیاموز پرورده را ارتنج (دو گوهر است داری چو قارون بگنج (بپیمان رشته کنیه تیم و زر (نگره رتبی کنیه پیشه در (سعدی)
ارسطو گفته کودکان را عقل و ریاضت و تهذیب اخلاق از اغاز صباوت لازم است

(حرص بنیک علی الادب فی الصغر (کیما تقر به عیناک فی الکبر)
(وانما مثل الادب تجمعها (فی عنفوان الصبی کالنقش فی الحجر)
(هی الکنوز التی تمنو ذخائرها (ولا یخاف علیها حادث الغیر)
(ان الادیب اذا زلت به قدم (یهوی الی فرش الدیباج والسرر)

(هر آن طفل کو خواهد کار (نبیند جفا بیند از روزگار (هر آنکس که فرزند را غم نخورد (دگر کس غمش خورد و بدنام کرد)
(بسا روزگاران کو تحقیق بود (چو چون پدر نازکش پرورد (خردمند و پرهیزگارش بار (گرش دولت داری بنازش مدار)
و این معنی را پدر کو حق روش بادا از حد اعتدال در رفته در پنج سالگی که بنده را دیوان خواجه میاموخت زیر پنجه و شکنجه تازیانه
قوای روحی بنده را میسوخت چنانکه در مشهد که فراگرفتن بیت را کار شاق بود و بنده بضرب
چوب و چماق میاموخت و چنانکه باو میگفتند یک طفل علیل ضعیف بیش نداری گذشته از قوای
نفسانی جان او در خطر است میفرمود تربیت فرزند از خود فرزند گرامی تر است
(وصاف (گر نه هر دم یافتی از مهر تابان تربیت (سنگ نامی او در اجزای کان گوهر شدی
(ور نه اندر مهد دریا دایگی کردی هوا (قطره در حلق صدف کی دانه گوهر شدی
و چه نیکو گفته (اری بر استادی علی بر والدی (وان کان من اهل المودة والشرف
(فهذا یربی الروح والروح جوهر (وهذا یربی الجسم والجسم من صدف
(پادشاهی پسر کتاب دار (لوح سیمین و دکار نهاد (بر سر لوح او نبشته بزر (جور استاد به که مهر پدر (سعدی)
(دانه دهقان بیافت خود نخواهد این پرورش (آب و گل تربیت میکند این اقتضا (مرغ و ماهی)
(درس) شیخ در معنی (ان الغصون اذا قومتها اعتدلت (ولیس ینفعک التقویم بالخشب
فرموده (هر که در خوردش ادب نکنند (در بزرگی طلاع از او برخاست)

(چوب تر را چنانکه خواهی پیچ) (نشود خشک جز بآتش راست)
و درست یافته که گفته (استاد معلم چو بود کم از آن) (خرسنگ باز زند کودکان در بازار)
(آگاهی) ریشه پرورش پاکی منش است
(پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است) (تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است)
(اذا کان الطباع طباع سوء) (فلا یغنیه تادیب الادیب)
(بد اصل را چگونه توان کرد تربیت) (کس در درون جامه چه دانست مار پرورد)
(سیلاب در گنج پر داختن) (جواهر بدریا در انداختن) (ازان به که در گوش نامریک مغز)
(گشادن در دوستانهای نغز) (نیوشنده نیک باید نخست) (گهر به خریدار ناید درست) (نظامی)
و فردوسی شیرین گفته (درختی که تلخست ویرا سرشت) (گرش بنشانی بباغ بهشت)
(ور از جوی خلدش بهنگام آب) (بیخ انگبین ریزی و شهد ناب) (سرانجام گوهر بکار آورد)
(همان میوه تلخ بار آورد) (ز ناپاک زاده مدار امید) (که زنگی بشستن نگردد سپید)
و چون در گوهر نهادن نهان است نشاید از پرورش آنان گذشت و طومار تربیت از ایشان
در نوشت که التربیة مؤثرة فی الجوهر الذاتی نیکند صدفی هم در کنار است
(چار چیزست که گر جمع شود در دل سنگ) (لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی)
(پاکی طینت و اصل گهر و استعداد) (تربیت گردن مهر از فلک مینائی)
و گوهر سرانجام نهاد هر بد نژادی را پاک نمایش داد مهر پرورش هیچ اثر ندارد (سعدی)
(شیر نر مردم بدرد گر بکشی ور بنوازی) (ور بانگ بر او زنی که خارا بدرد) (درختی پرورد که بار آورد) (چو گربه نوازی کبوتر برد) (چو خر بر کنی گرگ یوسف درد)
(درس) بر پدر و مادر فرض است از کودک مراقب نشست و برخاست کودکان خود باشند
با نااهلان و نادانان نشینند و نگویند و نخیزند
(آنکه با بد دانشان هر کس که شد یار) (زیاریشان با خرشد گرفتار)
دیگر آنکه آنان را مجلسی که قمار یا باده گساری یا نوای ساز یا آهنگ تار باشد نیز ندانند تا از خودی
با مهر شهوت برانی بیگانه نشده و از همت بزرگ شدن باز نمانند و اگر بناچار بازی تفریح خواهد پیش آید
بدو آموزند که تهذیب فکر و شرف برتری هوش را در بر دارد چنانچه ضمن غزل عجمی این بیت را هم

باندرز آنکه گوش شنوا و دیده بینا دارد گفتم
بشنیدنا مرد و منگر و بشنیدنا ما نگر که پرده دل کاشانه عجبی است
دیگر آنکه خدمه را بشیوه کودکان هی نام زنان شوند و عروسی و داماد نبرند تا داغ طفل با فکار
شهوت ضعیف گردد
دیگر آنکه هر آنچه کودک پول بخواهد منعش کنند و نزد او پول نگذارند که بزرگ وسیله پرا کند گی
اخلاق و اعمال اوست او باش و اراذل برای خوردن و بردن گرد کودک برآمده و بر خاطرهای شایسته
و خرجهای بنا بسته او را فریب داده و جانهای ناصالح برده پولهایش برای ترقی و ترجیحش نگذارند
منفعت بخل نکنند بکتاب و آموزگار و پرستار دستگاهش دهند
دیگر آنکه اگر بتوانند او را از خوراکهای پرادویان جلوگیرند خورش خانگی و از هر دودی منعش کنند
چای بسیار کم باو نوشانند هر چند بهتر آنکه هیچ ننوشد که دود چای برای پادشاه بدنش و قلب بسی زیان دارد
آنچه حافظ و همش عقل را خراب میکند مانند سرکه و دود و حدت ماده او باز گیرند در اغذیه بستی چرب
بستور ریش ع ماه ام نشی تنگ با دود و حاشیت و دم آرا نزده بطبیعت فش بر او زند که از تنگ دزده خورد
بدو داد و جو هر خادش مد هند از گونه تقاضا بهتا پس او را بپرهیز علاج کنند که بفرموده مولوی
(احتکن احتکن احتکن) (احتا بهتر بود از هر دوا) بورزش و حرکات طبیعی چون
پیاده رفتن و سواری ترغیبش نمایند شبها خواب را بگذارند خوب باستغراق رود تا روز
درس انیکو فرا گیرد و اول شب شام خورده زودتر بخوابد که باید از زود بیدار شود و تا نیم شب بیداری جرس است
تیقه دارد اروپائیان اکثر شبها بیدارند شبهای اروپا سه چار ساعت دراز تر از شبهای ایران است در زمستان
(درس) تا بیجده سالگی نگذارند جز با مرگ یا بالغه پاک طینت بجائی روند که گرگان از اطراف بکمین
اهو برگمانند هر چند گوهر کودک باید پاک و تابنده باشد که بفرموده شیخ
(چون بود اصل گوهری قابل) (تربیت را در او اثر باشد) (هیچ صیقل نکو نداند کرد) (آهنی را که بد گهر باشد)
(سنگ دریای شاهوار بشوی) (گوهر هستی باید تر باشد) (ور نیش کرش نگه بندد) (چون بیاید بخوی خطر باشد)
صلابت و نیکو آموزی و شرف و وقار همواره در نظرش جلوه دهند و بشکلات در لباس و اساس
و زینتها و آنچه ظاهر را جلوه میدهد عادت بخشند که نمایش و آرایش گذشته از آنکه بسی بر دستکاران گران تمام میشود

و بهمه وقت ممکن نیست و طایفهٔ نیز بر اهم از آنان کار گر میگیرد و از پاره کار باز دوش میدارد چنانکه گفته خاصی
بوشیروان سر پنجه گشای جنگ (چو روبه میاز ای خواجه بر بزرگ) اشنیدم که روباه زیرکی بروس (خود داری باشد بر بزرگ عروس)
(در درس) بسی از مردم پنجاه سال سرشتهای بد از مشک نصیحت گریخته و بمشک نصیحت آویخته
تربیت آنان بکوشال روزگار است که گفته اند آنرا که پدر و مادر ادب نکرد زمانه ادب کرد
(هر کرا مشک نصیحت سود نیست) (جز بدین بوی بدش بهبود نیست)
(بیگریزی از جفاهای پدر) (در میان لوطیان و شور و شر) (مولوی)
و چه نیک گفته شیخ (زنان باردار ای مرد هشیار را اگر وقت ولادت مار زایند) (از آن بهتر نزاید طفل مردم که فرزندان نابهنجار زایند)
دیگر روش پرورش آنکه جوانان را بکارهائی که بکار آید و بخرد استوار باز دارند تا وقت آن را بیهوده
نگذارند و در کار نابرده آنچه شایان تر یافتند بکارند
اذا کان راس المال عمرک فاحترز (علیه من الانفاق فی غیر واجب) (حافظ)
دیگر آنکه پس از آموختن مقدمات علوم هر علمی را که دل کودک بدان شیفته و فرضیه است باختیار
او گذارند چون سیر عشقی یا سیر قهری و قسری تفاوت از زمین تا آسمان است و اگر فرزندان علمی خوانان
شده و عمل عمرت بخواهد آنچه ساده و آسان است پر تو خورشید علم بر همه تابد ولی سنگ یکنوع نیست تا همه گوهر شود (مولوی)
دیگر آنکه صنعتی از صنایع رنجبر را مانند نجاری یا میکانیکی و نظایر آنها باو تکلیف کنند که در روزگاری فرا گیرد
که صنعتگر در هر حادثه نیک و بدی محفوظ است و نظر باحتیاج مردم باو بنظر محبت ملحوظ

(درس) بازماندن از بازی

تو را کز بلخی گوهر آمیختند — نه از بهر بازی بر انگیختند (نظامی)

هوشیار با فرهنگ وقت گران بهار را ببازی و هزل و عشرت با مردم رذل و نذل مگذار که

بازمایش حکیمانه خاقانی (مدت لهو را غم است انجام) (باده نیک را بد است خمار)

و اندرزهای این دردی را مایه برومندی و ریشه و پایه سرفرازی راند

(اعتزل ذکر الاغانی والغزل) (وقل الفصل وجانب من هزل)

(واترک الخمرة لا تحفل بها) (کیف یسعی فی جنون من عقل)

(وافکر فی منتهی حسن الذی) (انت تهواه تجد امرا جلل)

(واتق الله فتقوی الله ما) (جاورت قلب امرء الا وصل)

(واطلب العلم ولا تکسل فما) (ابعد الخیر علی اهل الکسل)

(قیمة الانسان ما یحسنه) (اکثر الانسان منه او اقل)

در تاریخ روزگار (بسا اهل دولت ببازی نشست) (که دولت برفتش ببازی ز دست) (سعدی)

و این معنی یکی از پندهای ابوالفتح بستی است که گوهر نظم و نثرش همه فروزنده راستی و درستی است

(اذا غدا ملک باللهو واللعب) (فاحکم علی ملکه بالویل والحرب)

(الم تر الشمس فی المیزان هابطة) (لما غدا برج نجم اللهو والطرب)

(بسترنم و کنار شاهد و جام شراب) (خوش بود لیکن ملک را ملک زود گردد خراب)

(شاه را بیدار باید بود شب چون بخت خویش) (تا بروزش خصم دولت برندارد سر ز خواب)

(درس) ابن شبل حکیم در پند انکه (عمر ببازیچه بسر میبرند) (بازی از اندازه بدر میبرند) دستوری

منصفانه داده (للعیش واللهو اوقات میسرة) (یعطی السرور ولا حزان اوقات)

و نظامی هنگامش را نیز معین کرده (ای چارده ساله قرة العین) (بالغ نظر علوم کونین)

(ان روز که هفت ساله بودی) (چون گل بچمن حواله بودی) (اکنون که بچارده رسیدی) (چون سرو بادبی سر کشیدی)

۱۳۱۷

(غافل متشین نه وقت بازی است) (وقت بزراعت و کرفزاری است) (آنجا که بزرگ بایدت بود) (فرزندی من نداری تو بود)
(چون شیر بخود سپید شکن باش) (فرزند خصال خویشتن باش)

(درس)

نکوهش تن آسانی و خوش گذرانی و تجدد و سستی

(امه تن باسانی و لهو و نان) (عمر بین و اسباب رفتن بسان) (بخار المدای این چه پژمرده گشت)
(که پایان بیکاری افسرده گشت) (بدست کسان کان گوهر مکن) (اگر زنده دست و پای تو زن)
(تو را دست و پای ان پرستش کنند) (که تا کس از تو در نگذرند) (پرستندگان کو قوی دارند)
(پرستش گران را مبکن زنگار) و نزدیک بفرموده های نظامی است قصیده ذوالاصبع عدوانی که باند از پیش
گفته (ودع التواني في الامور وكن لها سلسا ذلولا) (وابسط يمينك بالندى وادرك لها باعا طويلا)
(وانزل الى الهيجا اذا ابطالها كرهوا النزولا) (واذا دعيت الى المهم فكن لها صعبا صولا)
و اشکالی را در بند مسعود غزنوی چکامه شیوا است

(شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان) (آسان آرد بچنگ ملک آسان)

ابو الفتح بستی گفته تا امیدی و سستی دو پیشخوار یک تا مند که بار زنوهای خام و دفع الوقت روزگار
از پیشرفت کار پس افتادن است (ولا تكن عبد المنى فالمنى) (رؤس اموال المفاليس)
(بار زود و هوس ره نتوان پیمود) (بلاف و عربده کاری نتوان پرداخت)
ابو عطای سندی نیز چنین پندی داده (ولا تتعلل بالامانى فانها) (عطايا احاديث النفوس الكواذب)
نظامی (کار مسکین که به بود بترشت) (کار دوزخ ز کار بهشت) (تا رسیدن بنوشداروی دهر)
(خورد باید هزار شربت زهر) (بر در این دکان قصابی) (بی جگر کم نوالهٔ یابی)
(پند) هر خانه ای پریشان شد از تن آسانی بود و بخرابی اگر امروزه دچار بینوائی می بینی از بیکاری
آسایش جوئی و عادت بشهوات نکوهیده که نیکوترین آن چای و دود و دامن روستاییان بقهوه خانه ها
شهر و گشت در گلگشت و خیابان و رفتن بکافه و سینما و دیدن فاحشه های بیشرفی را خوشنما و ابتلای
بهزاران درد و بلاست و گرنه بگفتار و صناعت
دو حرف زرع ندانست و یکی که میماند همان ندانست پس اینجا ندانست بر سر زند
(نظامی) (کشت در دراجای باید درشت) (چو زمینه بلند شود گوشت) (تخم در درشتی گرفته است جرم)
(هلاک درشتان بود جای نرم) (تن سخت کو نازنینی کند) (چو زهری بود کانگبینی کند)

(درس) متنبی در زمینه کوشش و عزم و نکوهش سستی و آرزو بافی سخنهای بانیرو دارد مانند قصیده‌اش مصرع

علی قدر اهل العزم تاتی العزائم وتاتی علی قدر الکرام المکارم

و در قصیده‌اش بلیغ بم التنقل لا اهل ولا وطن ولا ندیم ولا کاس ولا سکن

ارید من زمنی ذا ان یبلغنی ما لیس یبلغه فی نفسه الزمن

لا تلق دهرک الا غیر مکترث ما دام یصحب فیه روحک البدن

فایدوم سرور ما سررت به ولا یرد علیک الفائت الحزن

نظامی گوید بیم که تا عزم چون ایم بزمانه کجا رانون ایم

(مولوی) من نگویم زین طریق لیدرا جیتیم تا از کجا خواهد گشا

(آگاهی) بهر کاری شیفته شدی و بعزم و کوشش بدنبال رفتی گوی مراد گرفتی روان مرحوم حاج میرزا علیقلی

انصاری بینوشار که همواره در مجاری امور این شعرش بزبان میآمد

میروم تا عنان نشد گیرم زعم از دست نورد یان دار عقل گوید مرو که نتوانی عشق گوید هر آنچه یارا باد

(درس) بهای وقت را نقش دگرگونی شمردن عمر

گوهر شچراغ جوانی را الگوش بایگان شناخت و بهای وقت شناخت گنج شایگان عمر را

صد سال گرفتار پیری و در ماندگی شناخت که بنابر آن حکیم جامع نفرموده الوقت سیف قاطع

گاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند (سعدی)

معروف است دقت کار شل عمل چه میکند یکروزه تاخیر در کار حج شمرد وارسالهٔ کشی بار حج

(ز اهمال یکروزه در کار و بار) (پس افتاده یکساله بسیار کار) (عراقی)

و آدمی را هر آنچه از گذشته غفلت شده باز آنچه در پیش دارد بکوشد بنده ابی الفتح بستی است

اگر نباقی مانده چیزی عمر رفته غم مخور بر آن خیر که از دست تو رفته تو دیگری گفته

(لک الخیر فاسمع انتی لک ناصح) (مضی امس فاسع الیوم ینفعک فی غد)

مولوی در بی اعتنائی بگفتار نادانان و مراقبت وقت

(ان تخولیدن بکره میرسید سر بهی بر داشت و زخود میرمید (ما درش پرسید کای کره چرا

(میرمی هر ساعت از این استعار گفت کره میخولیدان گروه) (از نفاق بانگشان دارم شکوه

گفت مادر تا جهان بوده است این (کار افزایان بدند اندر زمین) (هین تو کار خویش کن ای چند

(زود کایشان ریش خود بر میکنند (وقت تنگ و میرود آب فراخ) (پیش ایشان کر هجر گردی شاخ شاخ

(شهره کاریزی است پر آب حیات) (آب کش تا بر دهد از قوبات

و باز چه نیکو سخنی است گفتار ابی الفتح لا ضمان علی الزمان و کرخی شکر روزگار نعمت

و غنیمت دانستن را دستور داده (اذا ما ثغور الزهر یوما تبسمت (الیک بشر فانتهز فرصة البشر)

(اذا انت لم تزرع و ابصرت حاصدا (ندمت علی التفریط فی زمن البذر)

سعدی در پارسی گفته دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین نعمت و ملک میرود زدست

(درس) یکی از نادانی‌های پیری یاد آوردن نادانی‌های جوانی است جزو اندرزهای ابی عثمان الدلقی آمده

لا تعد ذکر ما مضی فهو امر قد قضی و قد مضی لسبیله

و تکلم فیما ترید من الآت و دبر الشیء قبل حلوله

ومعنی مصراع اخر مثل است که در اول شعر شیخ آمده

(علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد) (دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست)

(برون کار سلامت شکوه حکایت نه) (وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست)

(وصاف) اندک درمنه که در او شعله گرفت (آسان بود دو قطره باو در نشاید بست)

(لیکن میان بیشه چو آتش زبانه زد) (از آب دجله نشاید نشاند نه بست)

(آگاهی) اهل سلوک را در وقت و حال مقالی جداگانه و زبانی عارفانه است

(مولوی) (حاش لله این حکایت نیست این) (نقد حال ما و تست این خوش ببین)

(پیش هر صوفی که او با فر بود) (هر چه آن ماضی است لاید گر بود)

(چون بود فکرش همه مشغول حال) (ناید اندر ذهن او فکر مآل)

(صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق) (نیست فردا گفتن از شرط طریق)

(حافظ) فرصت شمر طریقه رندی که این نشان (چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست)

(آمدن) امروز دیگر اروپائیان بهای گرانمایه وقت را شناختند که بهوده ضایع نشاختند بصنایع و ایادی ملک و خانه و مردم و طلبشان پرداختند و در شهرهایشان تاختند اینست که مینویسند در نیویورک امریک بکمتر از یکدقیقه یک قطار خط آهن پر از مسافر وارد میشود و بهر ساعتی چهار قطار تخلیه باز شده و در هر ساعت یکدست عمارت تمام ساخته میشود

(ادریس) هنر و گهر افزونی

(بکوشش بانگف آری کلید گنج هنر) (که بی هنر نتوان یافت گوهر مقصود)

عجب ضمنی بزرگ و عطیتی سترگ است خداوند بهر کس نخشید لذت از زندگانی چشید افلاطون گفتند از دشمن و حسود چگونه انتقام توان کشید فرمود بفضیلت هنر و پاکی گهر بیفزاید نظامی گفته

(ز عالم کسی برنیارد بلند) (که در کار عالم بود هوشمند) (بجوید کسی بر کسی برتری) (مگر از طریق هنرپروری)

(ز هر پایگاهی که والا بود) (هنرمند را پایه بالا بود)

تحریکی از بزرگان است المرء بفضیلته لا بفضیلته و بکماله لا بجماله و بادابه لا بثیابه

(هنر پایه مرد افزون کند) (هنر از جیب اقبال بیرون کند) (هنر هر کجا افکند سایه) (چو خلق همایش دهد پایه) (هنر از خرد هست بایسته تر) (بدن را ز جان هست شایسته تر)

و گواه تحمل فردوسی نوشته اند شبی در کوفه سه کودک را که بی خردانه از جوش سستی بهر دستی متمایل شدندی شحنه نزد حجاج آورد از نخستین پرسید پدر کیستی گفت

(انا ابن من دانت الرقاب له) (ما بین مخزوم و هاشمها)

(تاتیه بالرغم وهی صاغرة) (یاخذ من مالها و من دمها)

دومین را پرسید گفت

(انا ابن الذی لا ینزل الدهر قدره) (و ان نزلت یوما فسوف یعود)

(ترجی الناس افواجا الی ضوء ناره) (فمنهم قیام حولها و قعود)

بسومین رو نمود گفت

(انا ابن الذی خاض السیوف بعزمه) (و قومها بالسیف حتی استقامت)

(و کاباه لا تنفک رجلا منها) (اذا الخیل فی یوم الکریهة ولت)

حجاج را گمان رفت پدرانشان از بنی مخزوم و بنی هاشم و بزرگان لشکر و خویشان خلافتند گفت رهاشان کردند ندیم حجاج انا را نگریسته و شناسنده گفتش نخستین پسر

حجی ایست و دوتین فرزند او از خانی و سوتین جولاهه زاده ایست حجاج از هنر نخستین
و توریر مخزوم و هاشم بجراحت و شکستگی (چو بیشین زمان جراحان جماعت جنودند)
و دوتین بحسن تغنی و سوتین بشغل جولاهه که با ان لطف مقال و نیروی ارتجال در ایست
امان فخریه شان بسی بشگفت و شگفت و مدبر بار یانش گفت پیرانا ترا اینکونه ادب آموزید
(در پس) قدر دیوانی که مولی نسبت داده اند و جز چند شعر معدود و باقی را نیده گمان ندارم نوشته
(لیس الجمال باثواب تزین بها) (ان الجمال جمال العلم والادب)
(لیس الیتیم الذی قد مات والده) (ان الیتیم یتیم العقل والحسب)
(صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال) (چون ماه پیکری که بر او شرخ و زرد نیست)
(مرد یکه هیچ جامه ندارد باتفاق) (بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست) (سعدی)
و باز بحضرت مولی نسبت داده اند
(کن ابن من شئت واکتسب ادبا) (یغنیک محموده عن النسب)
(ان الفتی من یقول ها انا ذا) (لیس الفتی من یقول کان ابی) (سعدی)
(چه کنعانرا طبیعت بد هنر بود پیمبرزاده که قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری تو کو مهر کل از خارا نیاید وار ابهل ابازر)
(معترضه) یونس نحوی و مانند او زمخشری گفته اند ما شنیده ایم امیر المؤمنین شعری فرموده باشد
جز (تلکم قریش تمنونی لتقتلنی) (فلا وربک ما بی والا ظفروا)
و خود این راست بنظر میاید بحصر تش کلامی با شعار جاهلیین مثل سر نمود نه اما خود گفتن شعر عادت
نبود زیرا قدر بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و بیشتر اعمال و اقوال با ایشان و رهبت دوا نباز بوده و شرف
(وما علمناه الشعر وما ینبغی له) ممتاز گر معدودی در جنگها بارجوزه یا در مدحتی حضرت صلی الله علیه و آله
و دیوانرا بسیاری از علی بن ابی طالب معرفی دانسته که بعضی کلمات قصار از حضرت رهنمای او
باری برگردیم بستور بنر نظامی در معنی (انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه) گوید
(قدر اهل هنر کسی داند) (که هنر نامه باشی خواند) (هنر آموز که هنر مندی) (ورگشت نگنی و در بندی)
(هر که زاموختن نداد درنگ) (در بزاد و زاب و اهل از سنگ) (واکند دانش نباشدش روزی) (زنگش آید ز دانش آموزی)

۱۳۱۲

و باز در پند پیر فرموده (دانش طلب و بزرگ کار آموز) (تا به نگزند روزت از روز)
حافظ (تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما) (ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی)
(لکل شیء فی الوری زینة) (و زینة المرء تمام الادب)
(قد یشرف المرء بادابه) (فینا وان کان وضیع النسب)
از شیخ اله سعدی است (جوانمردی و لطف و ادبیست) (همین نقش اسولاف نیندار)
(هنر باید که صورت میتوان ساخت) (بایوان ها در از شنگرف و زنگار)
امیر امین الدین بزرگ که هنری مرد بود پس از خانه نشینی او در انظر بعضی بایش پرتر از هنگام امارت نظر داشتند
خود گوید (ان الامیر هو الذی یضحی امیرا یوم عزله) (ان زال سلطان الولایة لم یزل سلطانا)
حافظ (او هر صفت اندوز که با خود ببری) (که نصیب دگران است نصاب زر و سیم)
(و بناله سخن) بگذشتگان هنرهای برشته بسته اند چون انشای جعفر برمکی بروایت ابن خلکان
که مینویسد یکشب حضور هرون هزار توقیع بسته نوشته که در هیچیک از مضمون نقد نگذشته و حسن
صباح جمع و خرج دوازده ایالت مملکت را از حساب تا کاشغر چهل روزه سر بالا کرده یا میرزا سلمان
جابری در دست وزارت شاه اسمعیل اول و سلطان محمد توقیعاتش همه نظم بالبداهه بود یا میرزا مهدی خان
روی کاغذ نوشته فرمان را بر او در خواند یا صدر را اسمهای بلاد سواری جمع و خرج ایران را با گشت
یا قلم نظام با هندسین و حسابی تفصیلات شاه محمد شاه و از ان دارشت که محمد شاه نوازه و بعد هم او در حالت شنیده بنظم
اما بچه خود دیم همه آوازه عقل سلطان و شکوه فرمانروایش در همه ایران باستیفاء و انشای
دو نفر شد اول میرزا حبیب الله خان انصاری مشیر الملک فردی بدل استیفاء و آخرش
از ان سر بلند آمد که تا لی در رکاب ظل السلطان بطهران میرفت روزی سر کواری از او پرسید
است که حساب اصفهان باقی و فاضل چه دارد اتفاقا کاغذ همراه نداشت روی ناخنهای دست چپ
خود باین روش نوشت که جمع همه مالیات را روی ناخن شست نشسته و بر ناخن ابهام تمام خرج و
در روی ناخن میان جمع کل مصارف قشون و مبرات دولتی را و بر ناخن بیلوی ان جمع کل خارج
و بر ناخن کوچک فاضل و باقی نقد و جنس را که بیل از موضوعات تصفیه و تطهیر شده و در دفتر طهران

ابن خلکان نژاد خود را بر امکه نسبت میداده شاید این مبالغه از راه عصبیت بعمل باشد

مصاحب او اند همان میرزا بود که پیش از دوم حاج میرزا علی انصاری پدر علی بنده ذیل جاری که دار الانشای ظل السلطان
با انشای دفتری دولت و شخصی خود نسبت بادارات بعضی میرزا و دیگر بلاد ایران با پیری و بخوری گذشته
بیفایدت نمایند جز همه میرزا بدیع و نظم اشعار ادبی و استنساخ کتب حکمتی و غیره شهاب طرز میگذاشت بگروه
پاکتهای مرسلهش را از بام تا شام شمرد نه یکصد و چهار بود حاج فرهاد میرزا ظل السلطان خواست در ایران کاری
برتر از خود باشد و گمان نداشتم این منشی انصاری کیست که در مرقومات حضرت او نکات حکمتی و ادبی
بروش صاحب و صاحب است و قایم مقام را تا بام مقام ثانی است یکصد تومان جای قلم و کاغذ با نعامش
فرستادم و خود نامه نوشت روشی است اما اصفهانیان دیدند اخبار مشروطیت مطبعه در اصفهان
بود و روزی سیصد و رقم اعلانات را با پنجاه رقعه بولایات عرب و عجم بضمیمه تشخیص ایالات و خانواده
تمام دیانت اصفهان و دیگر نویسندگان با قلم بنده بود و گنجینه انصار هم خبرت اولی الابصار است
که بهر جمله تاریخی از خطا و صواب که شکستگان و پیش آمد حال اینکه ان درج و حوادث نی سالها
مقدمه جا بجا نمان رشته که پیش بینی نمودم در جمیع عالم بخبر رفت و نتیجه ان بجا فرزند حسد گردید
و بر بادرفتن اعتبارات مکتب غلط و ورود شد پدر شده

(در روزگار خصم هنر در هنر بس است) (سوزد بجرم جوهر خود عاقبت چنار)

اشکستی از هنرمندانی که زندگانیهای بزرگ را دند خاصه در تحقیق کرفتند بسیار بودند مانند اعجوبه از فرش
بوعلی که در حس توشه انوشت و شهید اول با یقین بشهادتش لمعه دمشقیه را در زندان تصنیف نمود یا مدت باشد
صبه باشا گرد و در محبس عثمانی تربیت کرد یا شهید ثانی که تربیت کرد یا شهید ثالث که تربیت کرد و بند
کوه و صفا زمانی ادا نیکو نمایشها رجا بکزای محنت افزای هزاران کرد

(چو بوم خشم ریم در شکم این مضیق) (چو راغ خیزم ز ترس بر سر این کوه سار)
(چو رعد هر شب نگاه بنالم از رنج تخت) (چو ابر هر بامداد بگریم از ترس زار)
(کار بتلخی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر) (جای بتنگی چو گور روز بظلمت چو قار)

یا عمید الدین اسعد در قلعه اشکنوان با تحقیق نامه که برای وزیرش بود ان جلسه طلایه سرو فرا انشا نمود که خود

از بلاکش خبر میده ه اللجن والانس فی قتلی مالاقیه یا الملائکه قوموا لا باملاعه

اما هنر عجب تر انهاکه پس از مردن نمایش دادند و دو نفرش را که خود دیدم مینویسم
یکی قضیه مطلق میرزا محمد حسن نجفی پس از دعلش بسیاری با پسرش حاج میرزا محمد که مجتهدی بجا آزاد بود بضمیمه
نموده خصوصا صبری که از مشاهیر بی اندازه با او کار تحقیق کرده شبی پدر را در خواب دیده از ان
بزرگ حکایت نموده فرمودش بهین مقدمه او را خواهم برد فردا روز ان خواب را بنده گفت حقش اجلام است
چون بزرگ در کمال تندرستی و صحت و جوانی و پنجاه سال دیگر چنین گمانی نمیرفت ناگاه ان مقدمه
بپایان نرسید که بقیه خوردن تحقیق نداشته و پیش بپایان رسید

روغن بادام تلخ بجای شیرینی

دوم پدرم حاج میرزا علی بنا که مرد بنده هفده ساله بودم ظل السلطان بنده را احضار نمود بنده همراه
مشیر الملک انصاری وزیر مختارش و تمثیل طاعه رفتم خلعتی بخشود و رقمی که حقوق پدری بنام بنده باشد
و چون اختیار بنده اداراتست و مهر عطایا و ادارات نزد مشیر بود بنده رقم را بمشیر دادم مهر نماید
در جعبه گذارد و برای غبار خاطر که از پدرم داشت نداد و با ظل السلطان بطهران رفت و از فرمانگذاری
معزول شد و تمام حقوقی را که بطبقات مختلفه و اعضا و سیدان قطع شد بنده نیز چون محل
حقوق ما از میان رفته و نظر بتوهم از تغیر خاطر مشیر با صدی سخن نگفتم و بعد رسید و بنال تحصیل رفتم
سالی گذشت توسط مشیر با بوی از ظل السلطان با حضار بنده امد وقتی رفتم با مشیر بحضورش ظل السلطان
خطاب بمشیر کرده که میدانی چه اندازه بدبا تو سیگفت بنده را از بیم پوست بر بدن نخواست بشکاند
چون مطلب را آگاه نبودم انگاه گفت رقم خود را بیاور دید او رند محتمه گذارد و جنده داد و قرآنی از طاقچه
برداشته بنده گفت تو را باین قرآن بپدرت بگو بخواب من دیگر نیاید که من خیلی از مرده میترسم
و بعد هر وقت مرا میدید از ان خواب سخن میگفت که پدرت را دیدم با بهتی تمام من را دوره
گفت در زندگانی چه قدر تها بتو کردم قبل تو شب فارس بعد در روز نگرانت خواهش نمودم در کشتن
جوانمیر چلبی چه تلگرافها با مراف کردم فرمودند بیست همه از قلم من شد چرا پس از مردم حقوقم را بر
گفتم نبردیم در رقم دادم گفت بتو رقم را بمن دهد نوری پسرم رقم را داد بمشیر مهر نماید مشیر در جعبه خود گذارد
و با و نداد و حقوق را قطع نمود حضرت او را بیاد رند و جعبه دارد رقم بده

دو سال بعد در موقعی که از بنده بدست شریکان امانت بود و آن شریک محرم بفرمان انتقال خاصه کرنام
خود صادر کرده و دعاوی دیگری هم پیش آورده از اطراف راه نجات را بر بنده بسته کرده قتل السلطان
و دیگر زمامداران امور اصفهان همه ملاحظه از آن شریک قوی بنده را مایوس نموده خاصه متصرفات جمع هم صعود آن شده بود
روزی که بنده بناامیدی بخانه برگشته با خویشان وداع میکردم بمن رسید و گفت مژده گانی بده پدرت را
دیشب بخواب دیدم گفت بمکن بگو غم مخور تا دو روز دیگر ملکت را از دشمن گرفته بتو میدهم بنده
هیچ باور نبود که ممکن باشد ناگاه بدون آگاهی بنده دو روز بعد حکمی از کدخدایان نیمروز بنام کسی که بعد بدست سلطان غازی
بابت رسید و با آن حکم رد ملک بنده و خود را صادر و بحوزه گرفتند
سوم وقتی بزیارت مشهد الطاهر غریب بنده با اصرار خواستند خروشند پدرم بخواب دیدم گفت ایجا
مخر زیرا خراب شده از میان میرود روزانه هر چند امتناع کردم و وسایط بجدی میرم شدند و گفتند بنا خرابی
بوده اضعاف اعلام است ناچار شدیم شبی که ساعت با ترجیابان حافظ انجا از میان رفت
و بجهات دیگر خراب شده و دو هزار تومان ضرر نشدن حرف پدر را در خواب دیدم
(لطیفه) پس از آنکه قتل السلطان مشیر الصادری را بدانجا رفت پانزده سال بنده را بجرم خویشی و بخشیدن
زمینهای سیده الدانت از ترجمه شرح ابو حنیفه و ابن خلکان و هدایه و کتب دیگر روزی گفت بنظم
بپارسی، وان چنان برای من تسهیل و آسان کن که خرم شود و بسالها این زحمت بانجام رسان نادانی
جوانی برایم داشت گفتم این خدمت را دو ماهه بپایان میبرم شرح العراقین عرب حاضر بود گفت بیه بگو
با ترجمه اشعارش شصت هزار بیت میشود گفتم آری گفت پس تو هم بدان باب و حوالی پیشی کن
چو او جوابی نگفتی برای خود اعجازی بیان نمیکرد قتل السلطان گفت روزی هزار بیت کاری نداری اقای
بخشی بمن تنها روزی هزار بیت مینویسد و تکلیفات بیاید و رائتی مرحوم اقای بخشی در کار نامه روزگار بود
پس از دو سال بحوری تحت ساعتی که مرد بصاحب لکنه حکمران خوزستان از دار الحکومه بیرون آمد برای تشییع ناگاه
قاصدی در سنگش تیستانه با دستش را دو برگشت با طاق بازیا و اطلاع یقین را دو برای اقا رو خط دیگر قادر را
بدو رسید بخوصیه دیگران بیخبر بود بعد با گفتند بحال انتظار و تسلیم جان بمحرمش دستور نوشتن بیدار

---

[1] یعنی نیشابوری را که بدولت تیموریان بوده شده اند روزی سه هزار بیت نوشتی تذکرة الخاطرین

(درس) صناعت و رنج کاری

(در ازل خلاق چون تن را و جان را آفرید) (راحت و آرام دل منشا دهر در رنج تن) (استکمال
شرف کارگر را قلم روزگار رقم نتواند در افریش آدمی که ایزدش تشریف و لقد کرمنا داده است
بلکه کمال تصلیح خویش را بکمتر کاری تشبیه فرموده خلق الانسان کالفخار

و پیمبران بزرگ هر کدام بکاری پرداخته نوح در درودگری نموده و کشتی ساخته خضر برای تعلیم بوعلی بنائی
قد افراخته داود و سلیمان با طنطنه ملک و بساط سلطنت زره بافی و زنبیل بافی و در مشیر علیا
و جماهیر عرفا نساج و نقاف و اکاف و محاف را بنات و الاف نوشته اند چو کارگری را فخر
بسیار و این شعر اقتباس از کلمات قصار منسوب بولی کردگار

(و قالوا للفتی فی الکسب عار) (افلت العار فی ذل السؤال)

(شعر) نمود تا توانی نباید دمی خویش (که نعمت بود در ترازوی خویش) (چو در آن تن رنج و راحت رسان (محنت عمر در تن کسان)
اگر اخبار فضیلت کارگر را تدوین مثنوی مناقب کاغذ شود پادشاهان بزرگ که دولت و ادخارت
و ملت را از اشارت رهانیده اند خود و اهل مملکت را بکارگری باز داشتند عضد الدوله دیلمی
صنعتگران را که برکشید لوای قدرت از طلب تا طبرکشید پطرکبیر با موختن نجاری و کشتی سازی
کوبت غربت چشید شش تن را بلقب کبیری خوانده اند اسکندر و شاه عباس و پطر و نابلئون
و فردریک و میرا تقیخان امیر و بخطر بنده رنج تن اخیر نظر بر روح دقت کنند و کارگران برای راحت
عمومی داد دهی و کوشش در صنایع کردندی در خور این لقبند اروپائیان تا کارگری نیاموخته بودند
و شیانی کمتر از بربریان سوخته بودند بعد این سیاحت اروپا را از تکمیل صنعت بود
ژاپن و امریک خوب نکته ادریافته اند که بجدیت در این جاده شتافته اند (نظامی)

رنج بر تو راه بگنج برد (بهر گنج هر که رنج برد)

(درس) ابو حنیفه انگلیسی که از شاگردان محمود و مسعود غزنوی بود بکشتگری خود بالید

گوید (چو مرد باشد بکار و بخت باشد یار) (از خاک تیره ناید بخلق زر عیار)
(فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکت) (بهانه هیچ نیارد برای خوردی کار)
بروزگار خود شنیدم در یکی از دول بزرگ اروپا پدر و دکری تکلیف بایاست وزرا آن نوذر
سر باز زده و نپذیرفت پس از آنکه همه ملت با او پرو تست نمودند که امروزه وطن محتاج بافکار
بلند توست و نزد وجدانت ملزم بخدمت علومی اگر نکنی علوم بناچار گفت دو ماه مهلت دهید
از کار رفقای کاری بقاطعه برداشته بانجام رسانم و اذن گرفته پا بدست وزارت گذارم
(هر کو نان از عمل خویش خورد) (نه وزارت که بشاهی نزد) پند نظامی است
(میان در بند و زور دست بگشای) برون شو رستم از خویش بنای
در شریعت اسلام رهبری دلیل سروری بوده مهتر انبیاء و سرور اولیاء بزرگوری تجارت
و زراعت پیشه داشتند و میفرمودند کاسب دوست خدائست و آنکه برای نفقه حیاتش
رنج میبرد چون مجاهدی است در راه پروردگار فقهاء برای متاجر و مکاسب کتابها نوشته اند
و اعلی مرتبه خردمندی پیروی همان دستورات زیان مکاسب محترمه در اسلام را ارفع
امروزه خوب دریافته اند

(درس) بفرموده سعدی (گنج اگر خواهی که یابد ابتدا از رنج جان) (چون نکان از رنج جان شد دیده گوهر بین کن)
زیاست ترین شغل رهبری بالاترین پایه مهتری که ربودن دستنج زیر دستان را در برداره برتری دارد
نوشته اند ابو علی سینا روزی با غلامان نزدیکش در اصفهان بدربار علاء الدوله میرفت
کتابی را دید از مزبله با بار بلیدی بردن آمده این شعر را میخواند
(گر امی داشتم ای شغل از آنست) (که پنهان داشتم از دیگرانست)
شیخ الرئیس بدفرمود عزت کتابی بجائی رسیده که پنهانش میداری جبار دیگران فرا گرفته
همکار تو شوند گفت بار جهنمیش صد ره بیش از کار توست که با این علمی مقام علم و حکمت

اینده میروی سر فالت بخدمت پستی میادوی برای زینت متاع دنیوی
(همچو طوطی هر زمانی مشده دیبا پوش) (در پیش ناکس بچه قری طوق در گردن میاش)
شیخ شرمنده شده و تصدیقش کرده و سابقه این سرگذشت بخلافت مهدی عباسی بوده که اصمعی
در یکی از کوچه های کوفه میگذشت کنیزی را دید از چاه بالوحه براون آمده و کوزه بدست بردش گرفته میخواند
(واکرام نفسی اتقی ان اهنها) (وحقک لم تکرم علی احد بعدی)
اصمعی گفتش بچنین شغلی نفس خود را گرامی داشته گفت آری باین کار شریفش نموده ام تا از
سؤال پست نظر تا نه چون تو بی نیاز باشم آنگاه خواند
لنقل الصخر من قلل الجبال احب الی من من الرجال
وچه با کنت گفته (این بی نکان که نان خوار اند) (در سایه من جهان خوار اند)
(اجرت خود دستنج نویسم) (گر همه رنج گنج خورم)
(درس) یکی از شرایط رهبری استقامت و پایداری است و تنگ شدن بکاری (مولوی)
(اندر این ره میتراش و میخراش) (تا دم آخر دمی فارغ مباش)
(آب دریا را اگر نتوان کشید) (هم بقدر تشنگی باید چشید)
(مال آن یابد که گنجی میکند) (نادری باشد که بر گنجی زند)
(کتب کردن گنج را مانع کیست) (پاکش از کار آن خود در پی است)
(اذا المرء لم یطلب معاشا لنفسه) (شکی الفقر او لام الصدیق فاکثرا)
(وصار علی الادنین کلا واوشکت) (صلات ذوی القربی له ان تنکرا)
فسر فی بلاد الله والتمس الغنی تعش ذا یسار او تموت فتعذرا ولا تقعد من عیش بدون ولا تنم وکیف ینام اللیل من کان مصعرا
شرمت شو مخور جز کسب دست خویشتن تا بخیر تو باشد دهن صحرا ایمان (نظامی)
اما شیران این بیشه باید رنج بر باشند نه رنج آور و سر بلندان این پیشه نمانند که رنج دل و دماغ را
اندیشه های قوی بکار میاندازند و اعضای ریشه راحته اکار برجسته میسازند و از آن پایه فرودتر
آنکه چشمانشان تا روزنه از کارهای دشوار میشود و اندک اندک فرودتر از زبان و دست و پا داگر

قوای روحی وجسمی همه در کار باید از دیگر رهبران فزون آید خاصه که راحت نوع و انتر بمنوجه ارز
بالمثل باخیر تو که شبها زوز بدریای افکار غواصی نمود و گوهرهای گرانبار از قعر بحر اندیشه اش بیرون
آورد و با الماس دانش و بینش فرود نگه و تابش داد برترین رتبه رهبر یاد آرا شده و که
الشغل للقلب لیس الشغل للبدن اشتران را بار بر پشت است و ما را بر دل است
سالی که از رنج بهند برگشته میشدیم گروهی تجارت افکار میاینده و هر آنکه اندیشه مصالح بدولت
عرضه دارد عطای گرانی در خور خدمتش میدهند
و هزمندان افکار بلند اگر بجگاشتن هم بپردازند و رست و چشم را تیز بر بخیری اندازند
زیرتر بلندان جهان سرافرازند و از آن درجه فرودتر سخنگویان در مجامع بشرطیکه سخنشان مطابق
با واقع باشد و هی فرودتر آید تا بر بخیران بازو و پشت و پا و پشت سر و کارگری بفکر
بنیروی تن میافزاید چون ورزش کنان و پهلوانان که از خواب و خوراک و دیگر لذات بیشتر بهره مند

(ورس) کوشش بورس
(وشبر لقمه باشش ای دهن پر) (بهند خود را چو روباه وشل)
(چنان تن کن که مدهیچ تیر) (چو بیند ای چو روبه ذوبلند)
(چو شیر آنکه را گردن فربه است) (گر افتد چو روبه ترا آن است)
عرب گوید الکلب الجوال خیر من اسد رابض
(بجنگ آرو با دیگران نوش کن) (بر بصد دیگران گوش کن)
(لعرک ما الانسان الا ابن سعیه) (فمن کان اسعی کان للمجد اجدرا)
(آدمی را آخر بوش و کوشش امکانات کشش و کوشش بچاره این بنده رنج بزرگوار)
(اذا لم یجد ما یعیش الفتی ما جدا) (فقم واطلب الشیء الذی یعیش الفتی)
(عالم اسباب و رزق بی سبب) (من بیابد چون هم باشد طلب)
(بر کلید این جهان شد راه بیت) (بر طلب تا نان شد الفتوت)
(جهد کن و در طلب تسبیح) (جهد کن و در طلب تسبیح)
(وما طلب المعیشة بالتمنی) (ولکن الق دلوک فی الدلاء)
(تحنک بیلاها یوما ویوما) (تحنک بحاله و بیل باه)
(رزق اگر چند بکار است) (شرط عقل است جستن اندر)
عرب گوید بعرض مکن نداخته و دهنش بخورد بعد خویش کند
(ومن کان ذا عیال مقترا) (من المال یطرح نفسه کل مطرح)
(لیبلغ عذرا او ینال غنیمة) (ومبلغ نفس قصدها مثل سمح)

(درس) کوشش روزی

بر و شیر مشو باش ای دغل (پند از خود را چو روباه شل)

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر (چه باشی چو روبه ز واماندهٔ سیر)

چو شیر آنکه را گردن فربه است (گر افتد چو روبه ز گلت از وی است)

عرب گوید الکلب الجوال خیر من اسد رابض

(بجنگ ار و با دیگران نوش کن) (نه بر فضله دیگران گوش کن)

(لعمرک ما الانسان الا ابن سعیه) (فمن کان اسعی کان للمجد اجدرا)

آدمی را تا خورش و پوشش در کار است کشش و کوشش ناچار و این پند از شیخ بزرگوار

(راه بادیه بردن به از نشستن باطل) (اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم) (قبلی گفته

(اذا لم یجد ما یبتغی الفتی قاعدا) (فقم واطلب الشئ الذی یبتغی العلا)

(هما خلتان ثروة او منیة) (لعلک ان تبغی بواحدة ذکرا)

مولوی (عالم اسباب در رزق به سبب) (می نیاید پس مهم باشد طلب)

(بی کلید این در گشادن راه نیست) (بی طلب نان شستن الله نیست)

(جهد کن و ندر طلب سعی نما) (چون نداری در توکل صبر ها)

ابو الاسود هم این پند زیب گشاده

(وما طلب المعیشة بالتمنی) (ولکن القی دلوک فی الدلاء)

(تجنک بملأها یوما و یوما) (تجنک بحمأة و قلیل ماء)

(سعدی) (رزق اگر چند بی گمان رسد) (شرط عقل است جستن از درها)

عربی که خود را در معرض هلاک انداخته و همتش میخورند بعذر خویش گفته

(و من کان مثلی ذا عیال مقتر) (من المال یطرح نفسه کل مطرح)

(لیبلغ عذرا او ینال غنیمة) (و مبلغ نفس قصدها مثل منجح)

ولی همت متنی از اغاز زندگانی بلند بوده با پستی طبیعتی که در رفتار از او نوشته‌اند گوید

(سانفق ریعان الشبیبة آنفا) (علی طلب العلیاء او طلب الاجر)

(الیس من الخسران ان لیالیا) (تمر بلا نفع و تحسب من عمری)

(درس) شرف نفس و شناختن قدر و پایه و مایه خویشتن (نظامی)

(تو پنداری که تو کم قدر داری) (تو ئی گوهر و عالم صدف داری) (دل عالم تو ئی در خود ببین خود)

(ببین همت توان گوی از فلک) (چنان دان کایزد از خلقت گزیده است) (چنان خاص از پی تو آفریده است)

بنی آدم را که یزدش جانشین خود نموده است و آفتاب تابنده و زمین گرونده واقف دانست برای او آرا

پایه‌اش را از فرشته برتر افراشته تا آنان را بسجود جدش بازداشته سزاوار دست و دست شرف اندوزی

بپایه عرش گذاشته باشد (که چرا سایه چو مرغ خانه بر خاکدان) (هر کرا روح القدس پرورده باشد زیر سایه)

(اذا ما علا المرء رام العلا) (و یقنع بالدون من کان دونا) (صابر جوی)

و باز نظامی با خود سخن گفته (پند اشته که کم چراغی) (آرایش روی هفت باغی)

(بالای فلک ولایت توست) (اسمی همه در حمایت توست) (در قامت تو ببین فلک را) (این قیمت خویشتن بدانی)

بر خاک هیچ کان عبادی است) (با طبع ستارگان شرابی است) (بر پایه قدر خویش نه پای) (تا بر سر آسمان کنی جای)

خاک تو شده جهان مسمی) (چون خاک مکن جهان پرستی) (پایین طلب جهان چه باشی) (دست خوش نازکش چه باشی)

(گردن چه نهی بهر فضائی) (رامی چه شوی بهر جفائی) (چون کوه بلند پشتی کرد) (با رزم دلان درشتی کرد)

(داری سخنی بدین بلندی) (واگاه بدین فروتر مندی)

و نیکو معرفتی بحال مردم داشته آنکه گوید (اذا انت لم تشرف لنفسک حقها) (هوانا بها کانت علی الناس اهونا)

(ففسک اکرمها و ان ضاق مسکن) (علیک بها فاطلب لنفسک مسکنا)

(آنگاه امر بانتقال و کوچ نموده) (و ایاک و المسکن بدار مذلة) (یعد مسیئا فیه من کان محسنا)

(ففسک اکرمها فانک ان تهن) (علیک فلن تلقی لها الدهر مکرما)

(تو را قدر اگر کس نداند چه غم) (شب قدر را هم ندانند قدر) (سعدی)

مولوی (تو ز چرخ و اختران اهم برتری) (گر چه بهر مصلحت در آخوری)

فیضی اگر چه بیشتر نظرش در شرف نفس و ستور شخص خود بوده گوید

(نه چنان که تو تنگ صحرای گیتی) (از این دلگشاتر فضائی طلب کن)

(شاهی بزرگواری چو دارا بود) (آرامی نشد که تکیه زند بر سریر ملک) (درویش را که پایه همت بلند بود)

وخاقانی در معنی گفته (ومن قصد البحر استقل السواقیا) گفته

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان (وانکه بدریا رسد کی طلبد پاره گین)

(مهره نگر کو بجاش اهی مردم گزای) (انا فی طلب کو بجاش اهوی صحرا نشین)

(مسنوی) سنائی از انم که جذبه الهی روشنی قلبش را افزود قدر جوهرش را هم بدو نمود چنانچه گفته

(آدمی بهر بجنی سرانی است) (پای در گل مرادی را نیست) (همه مقصود افرینش اوست) (اهل تکلیف و اصل بخشش اوست)

(عرش و فرش و زمان برای وی است) (وین بنه خاکدان نه جای وی است) (ای دریغا که قدر جوهر خویش) (می ندانی بحق نگویم بیش)

وگذشته از درجات جنبه معنوی که گفتار بزرگان دران گذشت برای دنیا طلبان باهمت نیز

بزرگ نعمت است متنبی گوید

اسال العرف ان سالت جوابا — لم یزل یعرف الغنی والیسارا

فاذا لم تجد من الذل بدا — فالق بالذل ان لقیت الکبارا

فسؤال الکریم یورث عزا — وسؤال اللئیم یورث عارا

وآتش درونش افروخته تر شده گفته

(لیس اجلالک الکریم بذل) (انما الذل ان تحل الصغارا)

یعنی بهر اطلب انچه را متنبی خواسته چون ضد او نمی بود داده پاس نعمت حق نخواسته از خلق برا و منتی باشد

(جمعت صنوف المال من کل وجهة) (وما نلتها الا بفضل کریم)

(وانی لارجو ان اموت وتنقضی) (حیوتی وما عندی ید للئیم)

ومعنی شعر دوم او را پایان فرموده هاتف بهلوی نقد گفتارش را سکه شاهانه زده

خاصه بر رودن بزرگان خاره بشکستن بدست — سنگ خاییدن بدندان کوه بریدن بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار — پنجه با چنگال شیران غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب — وز بن دندان مار گزنده نوشیدن شرنگ

تیر غولی رو بر گردون کشیدن خیرخیر — پیر زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ

طعمه بر گردن نهشتن از کام شیر گرسنه — صید بگرفتن بقهر از پیش غضبان پلنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ — ره بجیحون بی عصا فرسنگها با پای لنگ

نقشها بر آتش شکرف از کلک موج آب تند — قصد آوردن بدیدار از خارا در خاره سنگ

صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لئام — باده نوشم سرخ سرخ و جام پوشم رنگ رنگ

چرخ گرداز هستی من گر براد گو براد — دور باد او دور از دامان نامم گرد ننگ

(درس) عصام بن شهیر شرف نفس خود را ستوده و بنا کمان را نام برده

نفس عصام سوّدت عصاما — وعلّمته الکرّ والاقداما

وصیّرته ملکا هماما — حتی علا وجاوز الاقواما

واین گفتارش بزبان بزرگان همواره جاری بوده تا جائی که مثل سائر شده عصامی ام عفامی

(نظامی از زبان بهرام) (تخت جمشید و تاج افریدون) (هر دو دایم نماند تا کنون)

(من که بر تاج و تخت ره دارم) (تیغ دارم بتیغ بستانم) (جای من گر گرفت خذاری)

(عنکبوتی تنید بر غاری) (از دهانی رسیده بر در غار) (او که از عنکبوت خواهد بال)

(مور کی جنس جبرئیل بود) (پشه کی مرد بار پیل بود) (گو چندان زنو تراشه دیر)

(که نیالد سپید مهره شیر) وقبل از ان در معرفت نفس وعام استغنا گفته

(تاج و تخت ات است و شاهی) (التی خواه باش وخواهی نباش) (هر که شد تاجدار و تخت نشین) (تاج او کاسمان و تخت زمین)

قاآنی این مضمون را پرورانده (چه غم زبی کلهی کاسمان کلاه من است) (زمین بساط و درودشت بارگاه من است)

وقدسی نیشابوری قول تازه دران معنی آورده وگفته (شرم نیکشد از سایه بهانه) (چو لاله کرده ام از بر خویش ترک کلاه)

شریف رضی را در تقریض بخلیفه عباسی اشعار بسیار است که بزرگی خود را بیان فرموده وخلافت نامزد کرده

(قد حفظنا من الزمان علی ما) (قبل قدما لا اخطر بجلد عروس)

(ذهب القوم بالاطایب منها) (ودعتنا الی الدنی الخسیس)

(لا جمیلا بمثله یحسن الذکر) (ولا عامرا خراب الکنیس)

(واذا ما علمت فی الدهر) (هذین فسیان منهضق وحلیس)

(جلسة فی الجحیم اولی واحری) (من نعیم یفضی الی تدنیس)
(اما افتخار الفتی بثوب نقی) (او هو من تحته بعرض دنیس)
(والفتی لیس بالجبین ولا التبر) (ولکن بعزة فی النفوس)
(قد فعلت الذی به ینجح القصد) (فمن لی بحظی المنحوس)

(در بیان) زبده این معانی را شیخ در سه شعر آورده (تن بیچاره که دور شکست) (بنه و دست پیش تقدیر)
(کو فریدون شود بمملکت و ملک) (بهنر را بیکیش مشمار) (پریان و نیج بنا اهل) (لاجورد و طلاست بر دیو)
مولوی قدس سره (من الیف مرغزاری بوده ام) (در ظلال روضه ها آسوده ام)
(گر قضا انداخت ما را در عذاب) (کی رود آن خوی و طبع مستطاب)
(گر گدا گشتم گدا روکی شوم) (ور بباغم کهنه گردد من نوم)
و باز حضرت رضی در نار رضا شد از دربار خوف بغداد و رفتن بمصر که عصر دولت اسمعیلیه بود فرماید
(اما مقامی علی الهوان وعندی) (مقول صارم وانف حمی)
(وابا محلق عن الضیم) (کما زاغ طائر وحشی)
(ای عذر له الی المحدان) (ذل غلام فی غمده المشرفی)
(احمل الضیم فی بلاد الاعادی) (وبمصر الخلیفة العلوی)
(الف عرقی بعرقه سید الناس) (جمیعا محمد وعلی)
(ان ذلی بذلک المجد عز) (واوامی بذلک التقع رقی)
(قد یذل العزیز مالم یشمر) (لانطلاق وقد یضام الابی)
(ان شرا علی اسراع عزمی) (فی طلاب العلی وحتی بطی)
(ارضی بالاذلی ولم یقف العزم) (قصورا ولم تمر المطی)
(تارکا اسرتی رجوعا الی) (حیث غدیر قد ودحی وبقی)
(کالذی یخبط الظلام وقد) (القی من خلفه النهار المضیئ)
(چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست) (روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم) (حافظ)

(در بیان) بزرگواریم بشرف نفس عزا و غیرت و سریت اهل حق مستمالا کردوش رخشنده باد
(حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند) (بنگر اندر ما و ایشان گرت باید یاوری)
(پس تو گوئی این گروه را چاکری کن چون کنند) (بندگان بندگان و پادشاهان چاکری)
ای گرید زان پاک روشنی دل و دیده و از آغاز ادراک چنان تابناک فرماید که قدر و بهای خویش را
بداند تا پایان زندگانی بیچاره بخواری و زاری در نماند و این را از شر بهر استلامه شافعه که از جنگ
آزوا بزد سلامت یافته گفته (والله لو کانت الدنیا باجمعها) (تبقی علینا ویبقی رزقها غدا)
(ما کان من حق حر ان یذل لها) (فکیف وهو متاع تضمحل غدا)
(فیضی) (نان نقد خود بسنج که میزان عدل) (بین خاک خود بیز که اکسیر اکبری)
(قیمت شناس گوهر خود باش کاسمان) (نور تو داشت از پی سیاره مشتری)
و شاید در این معانی با استقبال شیخ رفته
(گر کیمیای دولت جاوید بایدت) (بشناس قدر خویش که گوگرد احمری)
(باز سفید روضه انسی چه فایده) (کاندر طلب چو بال شکسته کبوتری)
(یا داوری) اگر بگفته نامی پارسی و تازی کسی آشنا باشد چگونه مشتاق و بی عرب در این بیان
بیش از عجم بوده چنانچه پایان خطبه عاشورا که یگانه شرف اندوز کاینات حضرت سید شاه او
سفر نماید (مردم آگاه بشنید ز نازاده پسر زنازاده مزاخیر نموده لیان تحمل خواری و کشته شدن
بشیر و لی خدا و پیمبر شل و مؤمنین و نفوس باغیرت و دماغهای با حمیت و دامانهای
پاک و خانه نهای پاکیزه از کشیدن خواری انکار نماید
(ها خطتا اما اسار ومنة) (واما دم والقتل للحر اجدر)
و دیگر این بان بزرگوار ناقه اخوه و شهامت جوئی و شرافت پوئی از آن روز کیره بزرگان با حمیت شد
(در بیان) ابو فراس حمدانی که در جنگ سیف الدوله با رومیان اسیر و مستحق شد و چندی در گرفتاری بود
و قصیده غرا خطاب بخود و یاران او و محبوبه اش دختر عم میشود

(دنباله سخن) گفتار آنکه در بند و حبس بعزت نفس بوده و خود را ستوده اند

(درس) ابو فراس حمدانی که در جنگ رومیان با سیف الدوله و چندی در گزند بند بود در چکامه شیوای خود یاد از دختر عم که مخطوبه و محبوبه اش بوده مینماید و خویش را میستاید

(اراک عصی الدمع شیمتک الصبر) (اما للهوی نهی علیک ولا امر)
بلی انا مشتاق وعندی لوعة ولکن مثلی لا یذاع له سر
معللتی بالوعد والموت دونه اذا مت عطشانا فلا نزل القطر

این معنی را شیخ بهائی فرموده (امروز باید ابر گریه میکند سحاب) (فردا که تشنه مرد و گرد آبی گو مخیز)

وفیت وفی بعض الوفاء مذلة لانسانة فی الحی شیمتها الغدر
وقور وریعان الصبی یستفزها فتارون احیانا کما رون المهر
تسائلنی من انت وهی علیمة وهل بفتی مثلی علی حاله نکر
فلا تنکرینی یا ابنة العم انتی لیعرف ما انکرته الید والحضر
وقلت امری لا اری لی راحة اذا اللین انسانی الی الحجی الهجر
قعدت الی حکم الزمان وحکمها لها الذنب لا تجزی به ولی العذر
وانی لنزال بکل مخوفة کثیر الی نزالها النظر الشزر
فاظما حتی یرتوی البیض والقنا واسغب حتی یشبع الذئب والنسر
ویا رب دار لم تخفنی منیعة طلعت علیها بالردی انا والفجر
وحتی رددت الخیل حتی ملکة هزیما فردتنی البراق والخمر
وما حاجتی بالمال ابغی وفوره اذا لم افر عرضی فلا وفر الوفر
وقال اصیحابی الفرار او الردی فقلت هما امران احلاهما المر
ولکننی امضی لما لا یعیبنی وحسبک من امرین خیرهما الاسر

انگاه از اسارتش سخن میگوید و عذر گرفتاری بجنگ رومیان را میخواهد

اسرت وما صحبی بعزل لدی الوغا ولا فرسی مهر ولا ربة خدر

از این عمرو صاحب معلقه عمرو بن معدیکرب زبیدی را خواسته که در جنگ عجم با شمشیر خونریز و پای پیل اندام نزار

(درس) ولکن اذا حم القضاء علی امرء فلیس له برء یقیه ولا بحر
ولا خیر فی دفع الردی بمذلة کاردها یوما لبوئته عمرو

غرض ابو فراس از عمرو دوم عمرو بن العاص بوده که در صفین چون برابر حضرت امیر رسید و حضرت بدو حمله فرمود عمرو از اسب فرود انداخته و عورت دبر را برهنه نمایانده و حضرت روی برگردانیده از خون آن شرف چشم پوشیده اما در شرف نفس سخن میگوید

هو الموت فاختر ما علاک ذکره ولم یمت الانسان ما حیی الذکر
فان عشت فالطعن الذی یرفونه وتلک القنا والبیض والضمر والسفر
وان مت فالانسان لا بد میت وان طالت الایام وانفسح العمر
یمنون ان خلوا ثیابی وانما علی ثیابی من دمائهم حمر
وقائم سیفی فیهم دق نصله واعتاب رمحی فیهم حطم الصدر
ستذکرنی قومی اذا جد جدها وفی اللیلة الظلماء یفتقد البدر
ولو سد غیری ما سددت اکتفوا به وما کان یغلو التبر لو نفق الصفر
ونحن اناس لا توسط بیننا لنا الامر دون العالمین او القبر
تهون علینا فی المعالی نفوسنا ومن خطب الحسناء لم یغلها المهر

نظم ابو فراس در عرب ضرب المثل شده صاحب بن عباد سفر بود شعر از پادشاهی اعاشه نزد امرؤ القیس باشد و بپادشاهی عاشه یافت که ابو فراس باشد و تمنی حشمت حضرتش افزون میشد

(دنباله سخن) اشعاری که ابوفراس در حبس گفته بنده را بر آن داشت هیئتی پاره بزرگان دیگر را
که همین وادی پیموده اند نیز ذکر نمایم یکی از آنان خاقانی بود و آوازه فضایل آن بدیل نام بی بدیل جهانی
بلند شد که هر چکامه بدربار شاهی فرستادی هزار دینار عطیت و تشریف خلعت فراخور آن صلت بدو
جایزه دادی و خاقان کبیر ملک منوچهر را با او مهری بیکران بودی و از خاصان دولتش شمردی ناگاه ذوق
درویشی دامانش را گرفت و از خدمت سلطان کناره گیری نموده بدان شاه بیلقان رفت که گماشتگان
خاقان او را دستگیر و بشروانش گسیل داشتند خاقان که از رفتار دیرینه او و پندارهای فزون
از حدش آزرده بود سینه خاطرش نپرداخته فرمود در قلعه شاروان بندش نهادند و آن گنج شایگان
اعتقاد گنج زندان نهان بود تا شفاعت مادر خاقان رهائی یافته بحج شتافت و در راه حج فوت شد
بدوزخ نموده و تحفة العراقین را در راه حج گفته

صبحدم چون گلبن بنده داده روی آشنای من — چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید نوحه — تا بمی راوق کند مژگان خون پالای من
رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ — چند باشم کز برون رنگ و صفرای من
تیر باران ستم دارم سپر چون فلکند — این کمان گرگ خشم باران اندوه خای من
این خم آهن گون که چون ریم آهن پالود و سوخت — شد سنگ آهن پوشش از درد دل دریای من
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار چسبید — از رخم کحل کند اشک زبان افزای من
مار دیدی در گیاه پیچان کنون در غار غم — مار بین پیچیده در ساق گیاه آسای من
اژدهای حلقه گشته خفته زیر دامنم — زان بخفتم ترسم آگه گردد از اژدرهای من
تا نترسند این دو طفل هند و اندر دهد چشم — زیر دامن پوشم از دریای جان فرسای من
دست اهنگر مرا در بند خاکی کشید — گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتش آسا از خوی خونین برآرم تا بکعب — کاسیا سنگ است بر پای زمین پیمای من

برای قصیده می بیدوخته و رخم افکنده می و از اشراب بر راوق خوانده می — کنایه از آسمان است
حدید و کاشف آهن را گویند — سیاهی را گویند که از سرگره آهن سرشته و جامه بدان رنگین کنند
و گفتن روزان برای رنگ نمودن چرم آنان زند — پیرزنان و جیران

جیب من بر صدره خارا عقابه شد ز اشک — کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندان زدار — ساق من خاشید گوئی بخت دندان خای من
قطب وارم بر سر یکنقطه دارد چار میخ — این دو میخ زنجیر فعل زحل سیمای من
تا کمر زان ساق من برآمدی کرسی نشست — من بلرزد ساق عرش از آه صهبا وای من
بوسه خواهم راه دیگر بند پند آموز را — لاجرم زین بند پیغمبر دارشد بالای من
در شبیه کاری چو شب روی نگفتیدم چو صبح — پس سپید آمد سیه خانه بشب مادای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک — چون فلک شد پرستاره فرز گرگ رهنمای من
محنت و من روی بر روی آمده چون پوز مغز — فندق ناسفته روزن تنگ محنت جای من
غصه هر روز و یا رب یا رب هر نیم شب — تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من
همت چون صبح انگار اکنون صبحوی خندد — بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
مخلیق صد حصار است آه من غافل چرا — شمع شان بی مخلیق از صد دیگ ای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفت — خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بی من روزه دیگر یاری زان زان هر — روزه باطل میکند اشک و زان الای من
اشک چشم در دهان افتد که افطار از اشک — جز بآب گرم پیشی نگذرد در نای من
پای من گوئی بگرد دیگر وی ماخوز بود — پای این دو سر بود از سر تو وای من
زانکه داغ آهنین اخر دوای درد ماست — داغ آتش آه من آهن داغ شد بر پای من
زانکه بیت آه مرا هم صد موکل بر سر است — گر نه چرخ آتشی مشبک زاه پهلوای من
روی دیدم دیدم از غم موی زه بین بند را — بچو موی دیدم اندر بهم شکست اعضای من
چون رنابم کاسه خشک است و خزینه خالی است — زان طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای عفا الله خواجگانی کز سر صفرای جاه — خوانده اند مردود اندر اطلقه بر خضرای من
چون نهاد از پر دانه خرد است چون گل از تو وای طبش — نیمتشان پروانه وار از پیه خوردی پر وای من

صدره شاخ پیچ — تنوق — دان از ارگذم یا جاجیان میلوه

نیست نزد گل بدست الا که خاری پای عقل — صید خاری که ثور عقل تحقیق برای من

لاردو حرف افتاد بر هم هر دو را پیوند — پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

شاعری شیرم نه موسی شیرت ار تا زنده‌ام — ورنه گوئی لا ابدیه بیضای من

روز اموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر — باد دان شد شاخ طوبی از پر گوای من

برگ اعزازیم که از من باد زین سان ناطق — باد بنزرم در لب است و ریز ریز اجزای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار — توی جان پرواز جوید طیب جان افزای من

نافه را کیفیت رنگین شرف تنها کرد و گفت — نیک بدرنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتا یافتم کو کایت معنی مراست — اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه رنگی که پیدای تو از پنهان بیست — کیمیا فعلم که پنهانم بر از پیدای من

کعبه دارم مقتدای سبز پوشان فلک — کز وطای عیسی اید شقه دیبای من

در معرج باشم و ممزوج کوثر خاطرم — در معرج فلک و معراج رضوان جای من

چون گل برناست خصم کز پی کشتن زید — در شهیدی شاهدی را بد گل برنای من

چند بیچاره که در بیغوله غاری شدی — ای شاخولان گرفته دوری از صحرای من

انبوهم در بن دریا نشینم با صدف — خس نیم تا بر سرایم کف جو رهنمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده‌ام — کی بود در بند تعلقات استقصای من

دایه من عقل و رفیقه شرع و همدم انصاف بود — خشیان امامت و علویان ابای من

چون دو بستان طبیعت را بصبر او و عقل — در دبستان طریقت شد دل دانای من

وز دگر تو چون خلیل الله در و گزاره‌ام — بود خواهر گیر ترسا مادر ترسای من

چشمه صلب پدر چون شد بکار ریز رحم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من

پرده فقرم شیمه دست لطفم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

زانکه اشکر مالک غفلت نیازیدم چو عقل — زانکه هم با هم رقیم بود و هم مامای من

بختی مسکم بخواره پخته و خام شما — کز شما خامان نه اکنون است استغنای من

حیض بر جور و جفا جت بر ما یک ستم‌ام — گر ز خون دختران ارزیبود صهبای من

ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد — دی رسید از دست ایزد اجری فردای من

در بهشتم بخورم طوق و حلال ار اگر روح — خاک من شد تا ستانند جزو جمرای من

بوشه ربت تنگ سیاه و صفحه روشن دهم — گرچه چون کوثر همه تن لب شود حوای من

مالک الملک سخن خاتم کز گنج نطق — دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من

دست من جوزا و کلکم دست و معنی سنبله است — سنبله زاید نه خوت از بغلش جوزای من

گرچه از زن شیرتان کارم چو صنعی مشکل است — عاقله است از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس را نام که گوید زین دو بیت — کافرم دار القیامه مسجد اقصای من

از مصاف بوالب ظلمات پیچانم عنان — چون رکاب مصطفی شد بجا و مجای من

قاسم رحمت رسول الله ابو القاسم که هست — در وی او هذیو عقل و جان مولای من

و باز حکایت دیگری دارد که یکی از شاهزادگان روی که در شیروان بسفارت آمده بود و متوسل شده تا شفاعتش کند و شاه را اجازت مسافرتش دهد و بمناسبت عیسویت شاهزاده بمداد اب نصرانیت مدح

فلک کجرو تر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله در این دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشته مریم دو تا شد — دلم چون نوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند نوزن اینجا

مرا نوزن چنین دجال چشم است — که الحق رهیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان بیارم هر شب ادا

حال روا

حالت بنده خود را در حالی که زنجیر بر پا داشته و خم افتاده چون رشته که در سوزن دوتا کنند و تشبیه لاغری خود را بشتر نزاده

بصور صبحگاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا
شده است از آه دریا جوشش من — نیم گاه عیسی قمر دریا
لبن نامشفقند ابای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همسایه است با خورشید حمدا
گران کیخسرو ایوان تو راست — چرا بیژن شده این در چاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — چو آنکه را تواند کرد پیدا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو من نادر دیا نصد سال هجرت — دروغی نیست با برهان من ما
برآرم زین دل چون خان زنبور — چو زنبوران خون آورده غوغا
زبان روغنیم زاتش آه — بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم براویزند و سوزند — شه زنجیرم زاده دست اعدا
چو مریم نرگلنده ریزم از طعن — شرشکی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده ام پیش و پس طعن — که استاده القهای اطعنا
مرا از انصاف یاران نیست یاری — تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله — تبرا زین خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو دادمن نخواهد داد این دور — مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

---

۱ ارسلان شاه اذربایجان بوده
۲ بغرا خان پادشاه ماوراء النهر و ترکه

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — چه بنیامین مرا و چه یهودا
مرا اکلوا میان چون مار ندهند — شوم برگردم از اشلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان — پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف — پس از یس و طسم و طه
پس از میقات و حرم و طوف کعبه — جمار و سعی و تلبیک و صلاة
پس از چندین چله در عهد شی شال — روم پنجاه هر گرم اشکارا
مرا شتی یهودی فعل ضحند — چو عیسی ترسم از طعن مخاصا
چه فرمانی که از ظلم یهودی — گریزم در دو دیر سکو با
چه گوئی کاستان کفر جویم — نجویم در ره دین صمد را بالا
در آنجا زیان ایکت گشاده — حریم رومیان انکت مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله — ببیت المقدس و محراب اقصا
روم تا قوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
کم تفسیر سریانی ز انجیل — بخوانم از صحاحبری معما
من و هر کی وزیر بحران — در قرا طیانم جاد بلعی
مرا بینند در سوراخ غاری — شده مولوتن و پوشیده چوغا
بجای صدره خارا چو بطریق — پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر بغل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بانجا — کنم زانجا براه روم صیدا
دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آیین مطران را مسطرا
بدل سازم بزنار و برنس — ردا و خیلتان چون چوغا
کنم پیش تو ستیفوس اعظم — نزد روح القدس و ابن وهاب

---

۱ هفت مردان هفت فقیه سعید بن مسیب عروة بن زبیر قاسم بن محمد بن ابی بکر خارجة بن زید سلیمان بن یسار عبید الله بن عبد الله بن عتبة بن مسعود
۲ هفت قرا عاصم و نافع و عبد الله بن کثیر و حمزه و علی و ابو عمرو کسائی و ابن عامر
۳ جاثلیق رؤسای نصاری است بجای روز یا بمعنی جاثلیق
۴ ابن الشقاع از چاه صد و کسری هجری شاگرد یوسف فقیه بداخوار سفیر روم که نزد خلیفه بغداد آمد مدتش را گرفته بقسطنطنیه رفته و عیسوی شده

بیک لفظ آن شه خوانرا ز چه شکست — بصحرای یقین ارم بنا
مرا اشقف محقق ترسا شد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم تا ز ناسوت از هیولا
کشیشان را کشش بینی و کوشش — تعلیم چو من قسطیس دانا
مرا خوانند بطلیوس ثانی — مرا دانند فیلا قوس والا
فرستم تشخت ثالث ثانی — شوی بغداد در شوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم — خیوط و غایه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی — شارم زان عصا شکل صلیبا
ز سر کین خر عیسی بیندم — رهاف جاثلیق تا توانا
ز افسار رفرش افسر فرستم — بخاقان سمرقند و بخارا
ستم آن خر با شکست چشم و چهره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا
شرا اقنوم و سه قرقف را ببرهان — بگویم مختصر شرحی موفا
چه بوران نفخ روح و غسل روزه — که مریم عور بود و روح تنها
همو زان مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بوران نطق عیسی وقت میلاد — چه بوران صوم مریم گاه اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عار از احیا
چه معنی گفت عیسی در سر دار — که اهلک بیدا دارم جبالا
دگر قیصر سکالد راز نه زشت — کنم زنده رکوم زند و ستا
بگویم کان چه زنداست و چه آتش — کز او یا زند و زند آمد مسمّا
چه اعجاز ماند از آن آتش که وقتی — خلیل الله در آن افتاد بی‌پروا
بقسطاسی بسنجم راز موبد — که جو سنگش کم قرقطای لوقا

شرا اقنوم سه اصل است که جوهر و حیوة و علم گفته اند و باب و روح القدس و ابن نوقل گرفته
شرح قرقف سه کتاب است از نصرانیت نوشته شده
زند آتش زنه پازند صحیفه ای که بعد از زند گفته شده و زند و پازند کتابی است
اشقف بکسر مذ نشینان قسطاس ترازو ابن لوقا حکیم بیروت و لوقا از حواریین

چرا پیچد کمش دستار و فوطه — چرا دارد ملخ رانین دیبا
بنام قیصران سازم تصانیف — به از ارژنگ چین و نقش لوشا
بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشه بعیسی — وزیر بد چه آموزد بدارا
بگو این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفر الله زین تمنا
قل اشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت در روم از سر دل — عظیم الروم و عزة الدوله اینجا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم — بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر — بدست راستین و باد مجرا
ببیت المقدس و اقصی و صخره — بتقدیسات انصار و شلیحا
بناقوس و بزنار و بقندیل — بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و بذبح و لیلة القدر — بعید هیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف — بدوری عیسی از پیوند ایشا
بمیخ و شاخ و برگ آن درختی — که آمد میوه‌اش از روح معلا
بماه تیر کانگه بود نیسان — بخل پیر کانجا گشت برنا
بآنگ زاری مولودن از دیر — بجند آهن اشقف بر اعضا
که بهر دیدن بیت المقدس — مرا فرمان بخواه از شاه والا
ز خط استوا خط محور — فلک را تا صلیب آمد هویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلک راست — بتربیع صلیبش باد پروا
بتثلیث بروج و ماه و انجم — بتربیع و تثلیث و ثلاثا
سزد گر راهب اندر دیر هر قل — کند تسبیح از این ابیات غرا

رانین شلوار لوشا نقاشی معروف
هرقل یکی از یاران مسیح

دیگر از بزرگانی که در حبس بشرف نقل گذرانده تا عمرش گذشته عمید الدین اسعد بن نصر
انصاری آفرزی از نژاد جابر بن عبد الله انصاری پرهنر در بسیاری از علوم معقول و منقول باستادی مشهور بوده
وزارت اتابک سعد بن زنگی شاه پارس مدت ها داشت و در ایام دولت اتابکی را بکیوان افراشت
سالی که خوارزمشاه برای براندن اتابک علاء الدین و نشاندن سید عماد الدین تومی علوی بخلافت روانه
عراق شده عمید الدین از جانب اتابک بپیشگاه سلطنت بسفارت رفته شاه که او را از علما و فضلای
بزرگ شنیده بود بتعظیم علم بر کرسی زده جا بر خود جای داد انگاه سخن از صنعت مطایبه رفته خوارزمشاه
این شعر گفته

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

عمید الدین بدیهه دوم شعر گفت

از حضرت ما برند انصاف بشام وز هیبت ما برند زنار بروم

خوارزمشاه بتی پسندید و خلعتی گرانمایه اش بخشید و چون پسر اتابک سعد ابوبکر بجهت صلح خواهش خوارزمشاه
پدر تیغ کشید و پدر را در گرفت و بند نهاد و عمید الدین با شفاعت نور با شفاعت عشق نوری
بخشود پس از مرگ اتابک سعد که بتبعی عمید الدین ابوبکر از بند رها و در پارس فرمانروا شد چندی در خدمت پسرش
گذاشت پس بار دیگر خدمت و حسان او را با پسرش تاج الدین محمد در قلعه اشکنوان بگیر سنگ و شکنجه
و زنگوله بند بحبس و بند و زنجیر و گرفتار نگاه داشت و عمید الدین این قصیده نامی را در حبس
گفته پس از کشته شدنش بماه جمادی الاولی ۶۲۴ در هانده پسرش تاج الدین نسخه قصیده که خوارزمشاه نشانده بود
باکناف عالم رفته و آوازه اش اقطار جهان را گرفته و ادبای مصر و شام و عراق و دیگر آفاق
باطفال خود آموخته و در کتب مطبوعه نیز با شبعه معلقه توام نموده و چون بیاکان بنده را
نسب بان بزرگ اهل ادب میرسد مطابق عدد ابیات که یکصد و دوازده میباشد لفظ
(جلال الادیب) را بلقب منتخب کرده چو هر ادیبی این ابیات را با کلمات علمی تحفظ دارد
بمحضر ادبا با جلالی تمام بمحابا میگذارد و انا العبد محمد حسن بن علی بن محمود بن علیقلی بن زین العابدین
بن رفیع الدین بن صدر الدین بن نظام الدین بن عبد الله بن میرزا سلمان بن خواجه میرزا علی بن خواجه
میرزا مسعود بن خواجه کمال الدین بن خواجه جلال الدین الجابری الانصاری

(درس)

در مجلس شیخ عمید الدین اسعد طبسی که در حضور ملک الملک ابوبکر بر آمده این دو شعر را به و نوشته

ای وارث تاج و حکمت و افسر سعد — بخشی خدای را بجان و سر سعد

بر من که چو نام خویشتن تا هستم — بیچون الف ایستاده ام بر سر سعد

انگاه طرائف اتابک بودند و از شهامت و کفایت عمید الدین بیم داشتند زندگی و سر بلندی خود را در قتل او پنداشتند و ابوبکر را بکشتن باز داشتند و شعر طبسی امیر او ای شاه را کشته فرا و حسبة ادراک بهاء شرح داده اند از جمله شرحی چهار هزار بیت یکی از فضلای این عصر میر صفی الدین محمود ابن الفرق نیز فی باجبارات لطیفه و اشارات انیقه نوشته نسخه اش چو بر چهار جنده رسیده و

من یبلغن حمامات بیطاء — ممتعات بسلسال و خضراء

(بیطاء) نام قریه ممتعه و دیر اگوینده و چون عمید الدین اسعد و اسلاف از خاک بطحاء بوده در زندان یاد یاران دین کرده

کل مع الالف فی رشراش ساقیة — کل مع الزوج فی خضاخاض ضناء

(رشراش) ریگهای کف جوی (ساقیه) جوی کوچک (خضاخاض) آب اندک (روضه ضناء) باغ پر گیاه و درخت

کل یراود من عذاب الی عذاب — کل تخلی ضمان و نماء

(عذب) بکسر آب گوارا و بحرکت هم آب گوارا و هم حمل معنی شاخ درخت است و این لطافت و سخن که مرغان از این جوی بان جوی پرنده و آب و تشنه (نماء) حمل پر نعمت

کل یطیر بوحف الریش ناعمة — و بیضها مودع اخمار و عساء

یکون عند الطوی سعدان مسعده — و الورد عند الصدی احساء صنا

سلام فاختة فی فخة کسرت — جناحها القیت فی جوف طلاء

بیتا باغة تلهو و ناغیة — و تحتنی الحلق انهار و انهاء

وراثها افرخ حر حواصلها — فلا الی شجر تاوی و لا ماء

تظل تدمع کالمطروف حیث رات — زوجین منها علی اطراف طرفاء

یعاقبان علی تربیت بیضهما — بهایثان لتحضین و اغذاء

یشیم برقکم من راس راسیة — یشم رندکم من انف شماء

اذا تنفس فی غبراء ظهرت — صفراء شعلته فی وجه خضراء

بالله لیلی و لوکذبا بصبحک عد — بالله یومی و لوکذبا ببشراک

قید و سجن و سجنین و اعظمها — رحم العدی و جفاء من احبائی

تلتف حیة ضحاک علی قدمی — و کنز جمشید قد یحمی برقشاء

طلاء راس العلی منی اذا وجعت — و الرقش لا مشک تحمی صندل الداء

لا غرو لو تلتوی بی حیة فلقد — حکی الحشیش نحولا مثل عصائی

تلتف بي تلافيف المعاوادي ... امعاء بطني ملتاة بصحراء

يا ذات راسين تستحلي دمي طفقت ... تمتص كبدي كمولود لاثداء

تمتصه وهو كعب الليث تحسبه ... كعب الغزال كمنهوم بحلواء

وكيف تشبع مني وهي قد خلقت ... بطنها صورة في شكل امعاء

غدوت يونس وهي النون تبلعني ... تشحو الي باقناع واقناء

اقمي واقنع كالتنين بنفسي ... نفسا ويلحظني شزرا بشوساء

واين ما اشبهت احشائها جسدي ... واين اجزائها من كل اجزائي

حيل النواظر عن لوني وعن بشري ... حيل المسامع عن صوتي وانبائي

كان لمسي من كل بذي حذر ... كان صوتي من كل بصماء

كان زجري من كل بذي سفه ... كان قذفي من كل بزنا

كان قتلي منهم قتل واجبة ... كان جرحي منهم جرح عمداء

لنواعشاء اضانا هم بذات ضا ... لنواغدلة حبونا في حبوناء

الدهر خلطني مثل النساء وكم ... شققت من قبلي آذان اكفاء

لا بل غلطت فكفري بعدي عدم ... وعنه قد عقمت ارحام حواء

العل يخرج من صخر فما لكم ... تركتم اهلكم في حزن قصناء

لا يسمحن بدخشان ولا يمن ... بما افقدتم بافقادي وافنائي

كم ثعلبي بين نوح الدهر مختطفا ... فواكه الفسد لي في جنة الفئي

ويعوز ابن سنزيج في مفاقيل ... تخريج نقض على اسلوب ابدائي

بقراحكم ساء ضدي ودون بغضته ... في بحث قفرة من خوف اهلاء

كم طرة بطر النظام عن مجمي ... جعلت حالته حال ابن حبناء

طور ابن سينا رمانا قرنشابه ... وما دروا انني ذو طور سيناء

قلبي كليم كلام الحالمين به ... وطوره اشكوان طور ايمائي

القيت فيه العصا والله ايدني ... من فضله بيده في العلم بيضاء

يا حبذا الرمح من سلمى بذي سلم ... يا حبذا اجزع في جزع لمياء

بيضاء من غير سوء تلك تحرسها ... وذى تلتفت حتى افك وشاء

فطور سيناء او طور السناء له ... لما سموت عليه خير اسمائى

فاضت على لذة تيانى واخره ... من كوثر المصطفى طوبى لآلاء

وغيرها من علوم لست اذكرها ... كانها مودع اجواف عنقاء

هذى الجواهر لى ماضر واحدها ... لو كان عادم طنان وصرناء

هذى الذخائر لى ماضر واحدها ... لو كان عادم ثغاء ورغاء

هذى الموائد لى ماضر واحدها ... لو كان عادم جنان وشواء

هذى المناصب لى ماضر واحدها ... لو كان عادم القاب واسماء

هذى الممالك لى ماضر واحدها ... لو كان عادم اسمال وانضاء

دنياى قد شملت منى بواحدها ... تبكى باربعها من غير ارقاء

نيل ودجلة والجيحون رابعها ... سيحون جملتها اماق تكلاء

تبكى باربعها فى طول سبعتها ... بست انحائها فى حمص الماء

تبكى على حالنا الضدان ثم معا ... اسود خفان مع غزلان دهناء

ان كان يس ياسونى فانى امى ... من انه لم ياس دانى اودانى

ان كان حم يحيينى فانى اذى ... من انه قام دجال لاغوانى

ان كان ردى جبريل فانى جوى ... من ان يقوم لحربى جمع غوغائى

يقول طه وايمانى يصدقه ... طاها فهل انا اخشى نار دهياء

ماصار ايات طسم طامسة ... انفجع النفس من تهويل شناء

وصمت من رمضان العمر منطويا ... صوم الوصال الى شوال ايدائى

بيضاء خبزى وخضراء البقول لها ... من قرص شمس ومن غضراء خضراء

وكيف اذكر فى خبزى وفى ادمى ... بيضاء شيرازا وشيران بيضاء

ياحبذا الربع من سلمى بذى سلم ... ياحبذا جزعى فى جزع لمياء

تجاوبت فيه اصوات محنّنة ... منّى ونضوى ودهمائى وورقائى

زفير شوقى الى ارزام ناجيتى ... وصدح ورقاء فى تصهال دهمائى

قالت سمعت سراك الليل مدلجا ... فى اثر ماثرة لا كسب اثراء

فخفت خوف وداع الروح من قلبى ... وخفت يحبك الحادى بالنراء

اما ترانى ومشيى مشى ذى عرج ... اماتنى وقرنى قرن شفناء

طورا يعثر فى جلمود ذى جلد ... طورا يشعثنى اشواك شجراء

يا عبرة عبرت فوق العبير لها ... مثل الفواقع مرّت قرن صهباء

فيا ضباع كلى لحم امرء فرست ... باقى فريسته اساد هيجاء

ويا خفافيش بشراكم فقد غربت ... وبالحجاب توارت وقت ضحاء

ما حال متجر مستبضع حقبا ... مسكا وقندا باوقار وامناء

ويركب البحر ينجى من مرابحها ... تحرّيا بين ارخاص واغلاء

يزجى الرخاء له طوعا جواريه ... على الرخاء باجراء وارساء

ويشحن الفلك مما لين يوجد فى ... قصر القيصر او دار الدباء

يزجى الجوارى من مصر الى عدن ... ومن عمان الى اوال احساء

حتى ترآى له اعلام بلدته ... وساحل يجتلى من طرف وناء

بينا كذاك اذا انكبت سفينته ... من نار صاعقة فى جوف ظلماء

ظلا وما لهما فى البحر معتصم ... اذ ذاك الا هيارتا بايماء

ما حال اشهب بانحيص مقلته ... وحص قايده يا برح الداء

صيغت لرجليه اجراس مثقلة ... حالته دون مطار فى علياء

يا رحمة الله ما اولاك تنجدنا ... من كف من هو فى اداء غرقاء

يا غيرة الله قومى واطلبى ودنى ... يا رحمة الله وانمى بانجاء

يا غيرة الله غوثا غير منتظر ... يا رحمة الله سمعا لا بابطاء

يا رحمة الله ما اولاك تنزعه ... من ناب معضلة تعزيه زرياء

يا غيرة الله نار انت موقدة ... يا رحمة الله نور انت ذا الدلا

تخزى عدوا بها في ضوضاحية ... تنجي وليا بها في جوف ليلاء

دعاء غير معان عند مسبعة ... دعاء غير مجاب وسط بهماء

كم بزمن راس مريخ قلنسوة ... كم حل منطقة من خصر جوزاء

الطاس والطست من تبر ومن ذهب ... كالكاس والكوز من اغرنا ف سقعاء

كلي الترائب هنيئا واشربي لهبا ... يا نفس عند مجاعات والنهاء

فخبز ادم لا يؤتيك مشبعة ... وماء حواء لا يجدي لاوراء

اين الاغرنان من رحم ومن رحم ... اين الزونان من عفو واغضاء

اين الحسيبان من بيض ومن سمر ... اين النسيبان من ورد وجناء

اين الكريمان من علم ومن ادب ... اين العذولان من ذم واطراء

ومقلتي مقلت غرقى ذبابتها ... جزاء ما وقعت في كاس حدباء

يا ايها الملأ القدسي مالكم ... تركتموني كذا عهدا لا ابتاء

اجلكم ان اقول الغدر شيمتكم ... او الجفاء يجي منكم اخلائي

للجن والانس في قتلي مالأة ... يا للانام قوموا لا بابلائي

الناس في حالتي صنفان مقتسم ... عليهما حظ ضراء وسراء

فمنهم حسد لو كان يمكنهم ... من المسرة باسوا كف باساء

ومنهم من يود اليوم لو نقشت ... عيناه كي لا يرى احوال ضرائي

يا رب دان كدن ملوه سرب ... متاونا من الانياب كالناء

بالله يا موت بادر في مبتكر ... ذل الشفاعة او من السفيهاء

بالله يا موت بادر في ظما ... يكاد ينفعه كوز الا شحاء

بالله يا موت بادر في سغب ... يكاد يشبعه خبز البخيلاء

بالله يا موت بادر فى مرض ... يد الممرض او من الاطباء

استغفر الله مما كان يسمعها ... وكنت فى صمم من سمع عوراء

استغفر الله مما كان يعلمها ... وكنت فى عمه من علم شنعاء

استغفر الله مما كان يبصرها ... وكنت فى لمه من راى فحشاء

استغفر الله ذنبا لا يحيط به ... نطاق نطق ولا تقصار احصاء

لكنه عند عفو الله ارقبه ... اقل من قطرة فى لجة دماء

بالله یا موت بادر فی مرادی ... یدالمرء ش او من الاطباء

استغفر الله مما کان یسمعها ... وکنت فی صم من سمع عوراء

استغفر الله مما کان یعلمها ... وکنت فی عمه من علم شعراء

استغفر الله مما کان یبصرها ... وکنت فی عمه من رای عمشاء

استغفر الله ذنبا لا یحیط به ... نطاق نطق ولا تقصار احصاء

لکنه عفو الله رقبه ... اقل من قصره فی حج دانا

بهاء الدین محمد بغدادی منشی کبار شاه نظر بفضل بیشمار محمود شمس الدین وزیر شده او را بند و حبس انداخته گوید

عاجز شدم از این تن درمانده ضعیف — سیر آمدم از این دل پر گشته نژند
از بهر من سپندهی سوخت روزگار — اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند
هستم ز عالمان زچه رو بیچو عاجزان — که در عذاب جسم و گه در بلای بند
من از کجا و خدمت مخلوق از کجا — تقدیر اگر نکردی در گردنم کمند
سودم نداشت فضل و هنر با جفای چرخ — چون بخت یار نیست هنر نیست جز دمند

(در رس) اگرچه شرگذشت خداوندان که بستم و رنج گرفتار بوده اند بسیار نوشته اند اما در داری روزگار بختی
کند و بند بر شرافتمندی مانند مسعود سعد سلمان کمتر گذشته که بیست سال بچنگ سنگران اسیر و زنجیر بوده
چنانچه خود گوید (پنجاه و هشت رفت ز تاریخ عمر من) (شد تو مدت و ما گو مدت ماند)
(فرست حال من همه تاریخ بند بود) (از حبس ماند عبرت و از بند چند ماند)
و حبسش را جهتی آن شد که او بخواجه ندیم سیف الدین محمود پسر سلطان ابراهیم غزنوی بود
و در چهار صد و هفتاد و دو صاحب جعفر متی بشاه رسانید محمود میخواهد نزد ملکشاه سلجوقی
رود سلطان از غیرت بجوشید و بخروشید و فرمود پسر را گرفتند و در بند داشتند و پاره
ندیمان و نزدیکانش را بکشتند و گروهی را بزندان افکندند و مسعود را بند بر پای قلعه های کوه های
آسمان سای بود جای دادند مسعود این رباعی را بوسیله خاص از عقربان نزد سلطان فرستاد
و هیچ رنجش در بند توای شاه مکش باید — تا بند تو پای تا سر ای ساید
آن کس که ترا پشت سعد سلمان زاید — گو مادر تو مباد ملک تو را نگزاید
و با آنکه چند قصیده در رثاء و گرگفت که آدمی گاه خواندن موی بر بدنش راست میشود سلطان
بود در نگرفت تا آن کوه تختش بیاد داد و از آن شعرهای آه و ناله هیچ گرم نشد و دوازده سال بگذشت
و ابراهیم لوماز زندگانی را در نوشت پسر مسعود دوم که بر تخت نشست آن نامه مسعود نیز هشت سال
دیگر بیچاره را در حبس نداشت و هر آنچه قصاید شیوا بدر بارش ارسال داشت بر دل سنگ
او نیز نیامد تا ثقة الملک طاهر شمانه نجاتش داد و در پارسی حبسیات مسعود
شیوا بسیاری دارد که آتش درون را افروختگی فزون بکار دارد

بلوای پیری — شمار سپند پنجاه و شش است و باین سند در تاریخ بیشتر کم و بیش زیان ندارد پنجاه
پدرم نیز بدین عقیده بود جاری

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت جاه من از این بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند جان من نشدی نظم جانفزای

امروز بیست گشت مرا بخت بلند
دیگار غم گرفت مرا چرخ غمزدای

گویم صبور گردم بر جای نیست دل
گویم رهم بانم سستوار نیست پای

کاری ز دست بر دل و جانم بلا و غم
از تیغ آب داده و از زهر جانگزای

گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف
کیتی چه جوید از من درمانده گدای

بر من سخن بیست بلند و بلند سخن
چون یک سخن نیوش نباشد در این سرای

چون بشکست بیم از همه مرغان در این حصار
شاید که سایه افکنی بر سر همای

از رنج تن مقام ندارم کشیده آه
وز درد دل بلند ندارم که گفت وای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
وی راحت ار نه کاه شدی لحظه‌ای بپای

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ور ماه گرزه نیستی ای عقل کم گرای

ای تن بمزاج مکن که مجازی است این جهان
وی دل بعشق مشو که تبعیت است این سرای

ای بلبل هزار زمانه مرا پاک در فتور
ای کودل سپهر مرا نیک بر گرای

ای روزگار هر شب و هر روز در بلا
ده چه ز محنتم کن و ده در ز غم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
بر سنگ محنتم چون زر بیازمای

ای دیده سعادت تاری شو و مبین
وی مادر امید ستون شو و مزای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
تا جانم که بخورد خطاب بجای

وی اسیای حبس تنم نیکتر بسای

مسعود سعد دشمن فضل است روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

و باز آن یگانه مرد از رنج بند دلش بدرد آمده و گفته

نه هست بشادی مرا دسترسی
نه گفت توانم این غم دل بکسی

صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوید بسی

(در حبس) مسعود گویا دوران شیخ و رنج آزدیده روشن حال این درمانده سرگشته روزگار خسته گردون سیصد سال پیش هم چون حال خویش یافته و در بیت دوم گفته

از مال فلک برهنه چون تیرم کرد
وز ناله زمانه نزار چون زیرم کرد

چون شیر فلک بسته زنجیرم کرد
نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

وهم از آن بزرگوار است

شب زانده غم همی نیاید خوابم
در جامه ز غم چو گوی در طبطابم

من گاه در آتش و گهی در آبم
سنگم که بمن هر چه رسد بر تابم

و چکامه دیگری که از سختی بند و گزند در قلعه نای

شکایت نمود و از نهایت تاریکی و تنگی

چون نای بینوایم از این نای بینوا
شادی نمی‌دهد همگی انتهای بی نوا

با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد تیره دیده و خورم غم ز بهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا

اندوه چرا هم چو تحمل نیاید م
رو از که باید م چو کسی نیست آشنا

هر روز بامداد در این کوهسار شد
ابری بشان ملوک دیارات کند مرا

برقی چو رحمت مولی و آن بفضل نور
آرد همی پدید بعیب هوا طبیب

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ
گرچه شکوه رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی و لب بست بر لبم
نیرنگ کرد خاطر طبعم چو اژدها

چون باز و چرخ چرخ همی دارد م بند
گر در هنر فرازم و گر در هنر قطا

بگریم که دور مند شمارم که هیچ وقت
از چنگ روزگار نگردم همی رها

چندان که از این دو دیده من روز و شب برفت
هر گز نرفت خون ز شهیدان گرید

گر سد حرم بگیرد چون اسیای فلک
از جای خود نگردم و چون قطب استوا

آن گوهرین شمام در دست روزگار
کارد برونم آخر نیز در وفا

در صدر مصاف هنر که چون گنده گشته ام
روزی بیک مقال بجا آید آن مقال

ای طالع ضعیف من ای گرد روز جوان — ای نحس بد شعاعت وای خوف بی رجا
خرچنگ ابله وخداوند تو قمر — زینت شورش تن واز اینش ماجرا

(دسیاس) بیچاره که مسکور دران زندان تنگ وتار بجائی رسیده که آسایش را مرگ حاصل انتظار رشته چنانچه گفته

شب آمد وغم من گشت یک دو تا فردا — چگونه یک دو که دو صد شد این جگر و حنا
چرا خورم غم فردا چرا بر اندیشم — که نیست یکشبه جان مرا امید بقا
چو شمع زارم وگوزم وهر شبی گویم — نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
اگر ز ماه وز خورشید دیدگان سازم — براه راست درایم چو شب که نابینا
ضعیف گشته ازین کوهسار بی فریاد — غریب مانده بدین آسمان بی پیدا
ز آب وآتش وهم سنگ خاره آب شده است — ز آب چشم ازان خاک بر دمید گیا
انبشتی را خاکستر است دفتر من — چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا

(شعر) اخر بجایید که خامه ودوات نیز نزد او نبوده تا آتش درون را بنوشتن ترانه های جانسوزش بفشرد وبا انگشت بر دیوار حبس خطی رقم میفرموده وخود راست است چه لوازم تحریر داشت بدست نیامد حبسیات او یک شاهنامه بود وهم ازاوست

چو گوی گرد ضرب محنتم اندر خم — که گر خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اشارهای سپهر — ز دورم بدم در کشد چون کمند
ابر آورد باندم بدان کوهسار — که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
چه گویم من ای چرخ کز بهر من — کشی آب کین را همی تا بسنگ
همی شاه بندم کند هست فخر — همی روزگارم زند نیست ننگ
در حکم روزگار بگیرم هر دو دارش گوید — گرد با من زمانه حله بجنگ
چون مرا بسته زید و میدان تنگ — آتش وگوهرم بخاطر دلم
حبس ازان تا همی شدم بدسنگ

باور نکنی ترجمه ومعانی دیگر هم دارد

بار سفر نزاری وزاری نال خود فرو ده — بر حبس وبند این تن رنجور ناتوان
مقصور شد مصال کار جهانیان — بگداخته ز آتش دل مغز استخوان
اندر تنم ز عمر ما بنظر ده خون من — ایام همی بصورت جان بهر مان
چون تار ریسمان تنم از لاغری وزن — هست این دو دیده گوئی چو ماه وان
تا مرا بحلقه بند است هر دو پای

(دسیاس) بار از تنهائی بی دریغ بقال است

بدانگاه سوزم ز هر اختری — مگر هست هر اختری اخگری
یکی سنگ شکلم که بگشاد چرخ — ز چشم من ابر زبال آذری
بلای مرا ماه در روزگار — نزاید مرا هر زمان دختری
نخورده یکی غم از غم تمام — بند بر کنم ساغر دیگری
شگفت آنکه با این همه زنده ام — تواند چنین زیست جان آوری
وهم ازان سوخته آتش با وکلت است

بران افراخته کوهم که گوئی — مرا فرسود گردون دیده بانی
همانا باز تشنا تشی که بینی — مرا روزی ز راهی وقوانی

(مدحس) دیگر از بزرگانی که پیش از عزت شاهی گاهی بذلت حبس گرفتار بودند المعتمد علی الله
محمد بن معتضد پادشاه اسپانیا بود و آن سلطان مقتدر که در بارهٔ شهریاری اهل ادب باندازه
که در استان او بودند جمع نیامده شاهنشاه ختم ملک اسپانیا و زینت افزا بود
از فرنش قره کند که بهر تاز خاک اسپانیول را گرفته و جوک الطوایف تسلیم چیره شده باندیشه
برانداختن معتمد که بزرگترین سلاطین بود کمر بست معتمد از امیر یوسف بن تاشفین سلطان
مراکش مدد خواست امیر یوسف باده هزار سوار بقرطبه آمده و از اطراف مسلمین دیگر غیرت
و حمیت نموده و نیت جهاد فراهم شدند و با افرنش مصاف مردانه دادند چهل هزار لشکرش را
کشتند که فتح بزرگ زلاقه در ۴۷۹ معروف است و رشادتهای المعتمد موصوف پس از آن
امیر یوسف سال دگر باسپانیا آمده و برگشته و سال سوم که شهد نعمتهای میکران اسپانیا و لطافت
آب و هوای آن بهشت اروپا در کامش فرو رفته ربودن آن ملک را نیت گرفته و بحصار
قرطبه با لشکری فزون از شمار نشست دو پسر معتمد کشته شدند و خود و حرمش گرفتار و بند
و زنجیر بلغات اغرابی اشبیلیه تا گاه جان دادن هفت سال و کسری محبوس بود ۴۸۴ بمرد
و از اشعار او در حبس گفته

تبدلت من ظل عز البنود — بذل الحدید و ثقل القیود
وکان حدیدی سنانا ذلیقا — وعضبا رقیقا صقیل الحدید
وقد صار ذاک وذا ادهما — یعض بباقی عض الاسود

و دختران معتمد ریسان رشته دوخته و گذران نموده عیدی در محبس با جامه های کهنه
نزد پدر آمده معتمد را گریه بیتاب نموده دیار او در روزگار یرا که خاک قصر بزرگ جان الزهرا
برای کنیزکانش با عنبر آمیخته که انها — در گل عنبر آلوده پا بر هنه روند آنگاه بخود خطاب نمود و گفت

فیا مضی کنت بالاعیاد مسرورا — فسائک العید بالاغمات ماسورا
ترى بناتک فی الاطمار جائعة — یغزلن للناس لا یملکن قطمیرا
یطأن فی الطین والاقدام حافیة — کانها لم تطأ مسکا وکافورا
من بات بعدک فی ملک یسر به — فانما بات بالاحلام مغرورا

بخود جمع بند یعنی لوا و علم

(قصص) و هم از محبوسین نامی یحیی و فضل برکه بودند در سده و شادی و امت بحبس بیرون حضرت گشت
و برادر او را برانداخت و با طایفه بنی حبیب زین و رعد ملک و ماشان که بر دیر و قصبه بزرگ را خلیفه
و دیگر سید لین کفتند ش از و کاست برشان بود و ظاهرا قضیه جالب و حبس شدن جعفر با و یا قصه
را نتوان علوی حسنی از حبس بیانات است اما هر کدام دیده بر دوبین و دل حقیقت یاب باشد
میداند با آل علی هر که در افتاد چون یحیی در حبس و شهادت حضرت امام هفتم و امیر موسی الکاظم علیه السلام
نور و آن سدات جان فرسا که با مام عابد زاهد شبانه و زندگی گرا کی و ساجد زده شد در حبسی که چاه مانند
بیان ندارد و آل الکاظم تصور نیامد از آمد معصومین پس از شهادت حضرت سید الشهداء تا هنگام ظهور قائم موعود از خروج
و دنیا را برای سلاطین جور نوس و جباری رها کرده بودند پس بهدایت و ارشاد حق از راه دین و علم پرداخته
با سی شهادت امام کاظم ۱۸۳ و جزای عمل یحیی در ۱۸۷ و پنج شش سال خورده پیشرش بزمان زنده بودند و تحمل
کار شان بجائی رسید که چون یحیی پیر بود در سرمای زمستان آتش نداشتند فضل ظرف آب را بر سر چنانچه
تا آنکه بجاده بیش گرم شود و پدر را رخت بشوید وقتی بیمار شد آنچه در دینار که بقرض گرفته بود و در دم بدست
رسیده فضل کوشش نموده بالای پدر ریخته چون پخت خواست در ظرف بریزد و حسش رسید و شوربا بخت
پناه بخته از غضب ایزد جبار که در همین جهان بانک زنان بکافات میرسد کنار اگر میزیستند در حقه
یک بوالی از خاندان شان برای محاسبان که شاید بیش از دویست نفر بودند قادر جات ملک بود و در آنجا از
محضر بودن سیاه دارای ملک شده و که تا آن اعقاب و اخوش با تایش رسیده و با تحت تاریخ بدست
سوالی صد هزار دینار زر ناب عطای فضل برسید پاداش اشعار فضل از رشاد بالله بعطفی جعل بن عبد الله
خرجنا من الدنیا ونحن من اهلها — ولا نحن فی الاموات فیها ولا الاحیا
اذا جائنا السجان یوما لحاجة — عجبنا وقلنا جاء هذا من الدنیا
قبرنا ولم ندفن فنحن جنازل — من الناس لا نخشی فضحا ولا نعشی
الا احد یرثی لاهل محلة — مقیمین فی الدنیا وقد فارقوا الدنیا

نظامی در حبس خسرو پرویز با مرسیش شیرویه از زبان شیرین — چو در بندی بدان جایش طرب سند که تو گنجی بود گنجینه در بند
و گر در چاه یابد پایه خویش — شعارت نامه یوسف بند پیش — در این دریا که لب پر زهر دارد — در آن کش راست گوهر دارد

شهنشه پای را با بند زرین نهاده بر رخ یمین ساق شیرین بت زنجیر زرش بر مهر می بست بشفقت بند های ساق پایش همی مالید و میبوسید پایش

مدرس علی بن یحیی که نصیب را وسیله تقرب متوکل نموده جنبش ملیتش موکلا تا بفرمان متوکل بحبس رفت

گرتقالوا حبست قلت لیس بضائری — حبسی وای مهند لا یغمد

او ما رأیت اللیث یألف غیله — کبر او اوباش السباع تردد

والشمس لولا انه محجوبة — عن ناظریها ما اضاء الفرقد

والبدر لیس رکاه السرور فتجلی — ایامه وکانه متجدد

مولوی ما نمانیم از رضای حق گله — عار ناید شیر را از سلسله

شیر را بر گردن از زنجیر بود — بر همه زنجیرشان میر بود

در محاق از ماه نور گردد دوتا — لطف دارد بر گردد در تما

گرچه در دانه بسی کوفتند — نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را بر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشه با برساختند

بار دیگر کوفتندش ز سیل — قیمتش افزود و نان شد یا نفزا

اگر است مولانا شیخ محمود در تاش در وزارتش که ایران را بتصنیف ابیاتی خود آورده و از همه زنگان روحانی و جسمانی تصنیف کرده روزی سخن از مولوی و مثنوی او در میان آمده بتحقیر آن بزرگ مرد گفته بود اشعار مولوی را هیچ معنی نیافتم آنگاه استهزاء نمود و این گفته است

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دم بدم

چه معنی دارد اتفاقا روزی گذشت چنانچه جنابتهای او روشن گشته بحکم عدالت در حبس رفت تا که در حبس بود امید بندش همی قدم میزده و خود باین بیت دم میزده

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دم بدم

تا بخاطر دم در حبس فرو نشست

بر کلمه گوئی

(مدرس) بر گردیم بستود شرف نفس که در دو جان رشت شخص را روشنائی بخش و فرود نده صیاد و

نخستوران عجم سنائی پیشقدم قرار دیگران اند گوید

هر که چون کرکس بداری فر و داور در سفر — کی تواند بیچو طوطی طمع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش باید بر فراشت — تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو — کی روا باشد دل اندر تم هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقش اژدر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

هر که دارد اشتهائی با همه گر و بیان — تخت همت باید از عیوق برتر داشتن

و شیخ حسن بن زین الدین عاملی باستقبال لامیة العجم طغرائی رفته و گفته

واحرص علی النفس واجهد فی حراستها — ولا تدعها بها ترعی مع الهمل

وانهض بها من حضیض النقص منتصبا — صوارم الحزم للتسویف والکسل

وبعد تعریضی بگفتار طغرائی ودع غمار العلی للقدمین علی — رکوبها واقتنع منهن بالبلل نموده و گفته

وارکب غمار العلی حتی تبلغها — ولا تکن قانعا منهن بالبلل

فذروة المجد عندی لیس یدرکها — من لم یکن سالکا مستصعب السبل

وکن ابیا عن الاذلال ممتنعا — فالذل لا ترتضیه همة الرجل

و عجب آنکه با همه عالی عرب علاقه نموده نشسته چون عجم نام کامل برای خود در سخن بگذارد والناس اذا رأوا عرقا

برابر اصالة الرای صانتنی عن الخطل — وحلیة الفضل زانتنی لدی العطل

مجدی اخیرا ومجدی اولا شرع — والشمس رأد الضحی کالشمس فی الطفل

و از آن مقوله است

ارید لبسطة کف استعین بها — علی قضاء حقوق للعلی قبلی

تا آنجا گوید ان العلی حدثتنی وهی صادقة — فیما تحدث ان العز فی النقل

غال بنفسی عرفانی بقیمتها — فصنتها عن رخیص القدر مبتذل

حضرت سلطان بزرگ ابتدا شاعر فقیر کوچک نفس حقیر بایه

ارمی بهر به غنی رانست | پای در گل چه ارمی رانست | همه قصور و افزونش اوست | اهل تکلیف و اصل هنش اوست

عرش و فرش و زمان برای کاست | وین همه خاکدان نه جای اوست | ای دریغا که قدر جوهر خویش | می نوانی سخن گویم بیش

۱۷۹۱

(درس)

پیش آهنگی بکلبای پسندیده و پیر بزاد ماه تشنه

مثنوی در قصیده بهت پیش دریاد

یا بسوی چون زبان رنگی دوی پیش گیر | یا چو مردان پیش ای و گوی در میدان فکن

دلبتی با معرفت گفته | چون دل و جان زیر پایت ظلم شد پای بکوب | چون او کون اندر و هست شد دلتی بر

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد | صد و باید مرد شود و مرد باید گام زن

بدان فشان و راه کوب و بازی و دو باش | تشنگی باقی چو دامن بر فشانی زین دهن

(درس)

پیش آهنگی بکارهای پسندیده و پرهیز از ناپسند

سنائی در قصیده همت پیش فرماید

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان پیش آی و گوی در میدان فکن

و بسی با معرفت گفته

چون دل و جان زیر پایت قطع شد پای کوب
چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
در دو باید مرد سوز و مرد باید گام زن

جان فشان و راه کوب و راه زن و خرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین وطن

(مدرس) نظامی در [illegible] پیر پیرادنه پسندیده چیزی که [illegible] بخت بگزیند چرا بالله گوید (۷۷۷۵)

فرو بردن اژدهای اندک بیگدم شدن اندر آن نهنگ از آن خوشتر آید جهانجوی را که جیفه بی ناپسندیده را

پیش آنکه آثار پسندیده

(درس) از لوازم شرف نفس پیش آنکه بکارهای پسندیده است چه مادی و چه معنوی چنانچه در مادیات
شاخانهای نامی و آبادی بلاد و اجرای انهار و تکمیل زراعات و احداث کارخانجات و بنادر و بهداری و شغل
عمومی از بلندی همت میرعالم و دایت جاید در حدیث قدسی است (جهادی بیمردی بودیا) تحت بعضی بارس
که بزرگان عرب و شرق بر و بحر اطی نموده بدیدنش میایند نه از همت بلند و عزت نفس بی
شاهان عجم و روم میزند همان نقشی که جمشید با اهرمن نفس در نبرد است و شکمش را که مخزن شهوات
و آز و آرزو هاست میدرد شرافت گوهر جمشید را گویاست و این بنده تفرج از انجا گذشتم
و ابیاتی بستور بانه و بنا بارتجال با کمی مجال بدیوان فضا نوشتم و جمشید را امروز بنظر دارم

ای دل بیا مقام علو همم ببین — ذکر محمد عجم از تخت جم ببین
تعمیر سنگ و گل که چنین خاصیت دهد — تعمیر دل تفاوت سر تا قدم ببین

و البته خوانندگان وصف قصر الزهراء را در اسپانیا شنیده و بتاریخ آسیا و اروپ دیده
که جز در بهشت نظیرش باندیشه کس نگذشته منذر بن سعید بلندی همت ملوک اندلس را بایران بنا بیان کرده
و گواهی را با تاریخ برهان مصرا ورده

هم الملوک اذا ارادوا نشرها — من بعدهم فبالسن البنیان
او ما تری الهرمین قد بقیا وکم — ملک محاه حوادث الازمان
ان البناء اذا تعاظم شانه — اضحی یدل علی عظیم الشان

(ستانزا) همت عالی باید مردرا در هر دو کون — تا کند قصر مشید ربع و اطلال و دمن
باز را دانست ملوک از همت عالی است جای — جغد را جای خراب از طبع دون شد مسکن

(آگاهی) از کارهای پسندیده معنوی حسن وفا و استواری عهد و امانت داری است سموئل اگر چه یهود بود اما بزرگان
میگذرد نامش را تاریخ روزگار بوفاداری امانت و درستی مشهور داشت و پیش آهنگ ضرب المثل قرون و اعصار شد و آن خصلتهای
نظر شرف روستی بوده قصه چنان است که یکی از بزرگان عرب با دشمنش جنگ داشت در بازگشت
از جنگ صد زره نزد سموئل گذاشت و خود برفت دشمن با سوارانش گرد قلعه سموئل را گرفته
بدر خواست زره ها او نپذیرفت اتفاقا یگانه پسر سموئل بشکار رفته بود فرود قلعه و شکار سواران
دشمن شده پدر را فریاد زدند که اگر زره ها را ندهی پسرت را میکشیم سموئل راضی شد برابر چشمش
یگانه فرزند شرا شکر بریدند و راضی نشد بدادن امانت بدست غیری و بدنامی خیانت که بیاد فنا عزت نفس
اندازد و در حسن وفا و حفظ امانت شرا بد و پیش آهنگ ناموران عالم گردید

از اشعار غرای او مشهور که پاره بان قوس نسبت داده اند

اذا المرء لم یدنس من اللوم عرضه — فکل رداء یرتدیه جمیل
وان هو لم یحمل علی النفس ضیمها — فلیس الی حسن الثناء سبیل
تعیرنا انا قلیل عدادنا — فقلت لها ان الکرام قلیل
وما قل من کانت بقایاه مثلنا — شباب تسامی للعلی وکهول
وما ضرنا انا قلیل وجارنا — عزیز وجار الاکثرین ذلیل
وانا اناس لا نری القتل سبة — اذا ما رأته عامر و سلول
ویقرب حب الموت آجالنا لنا — وتکرهه آجالهم فتطول
وما مات منا سید فی فراشه — ولا طل منا حیث کان قتیل
تسیل علی حد الظباة نفوسنا — ولیست علی غیر السیوف تسیل
صفونا فلم نکدر وا خلص ترنا — اناث اطابت حملنا وفحول
اذا مات منا سید قام سید — قؤول بما قال الکرام فعول
وننکر ان شئنا علی الناس قولهم — ولا ینکرون القول حین نقول
وایامنا مشهورة فی عدونا — لها غرر مشهورة وحجول
واسیافنا فی کل شرق ومغرب — بها من قراع الدارعین فلول

(درس) و هم از کارهای بسنگر مرد غیرت بردن و صحبت فرون کردن است و آنچه بنیاکان زنده و خشته جان داشته اند شرف
و نام و نشان بیت نظامی از زبان بهرام

من که در پیش من چه کنه و پیشم | سر فرو ناورم هفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران | غلبه باشد که هست با گران
پدرم بر گرانست و من بر گرم | او اگر سنگ بود من گرم
صبح روشن ز شب تیره پدید | لعل صافی ز سنگ تیره پدید

وبالهمة العلیا یرق الی العلی | ومن کان علی همة کان اظهرا
ولم یتاخر من یرید تقدما | ولم یتقدم من یرید تاخرا

(استاد) ماه و تیر و زهره و بهرام در صعود و نزل | چون همی خدمت کنند خدمت چه دارد بر زمین
(حکایت) سلیمان بن وهب روزی هزار دینار بابی تمامه بخشود آنگاه محاسباتش را فرمود و این شعر را خواند و گفت
در غیرت کاران است اورد | قوم تراهم غیاری عند مجدهم | حتی کان المعالی عند همهم
و در بابیه بدنام بدیع معتصم و فتح انقره اند

ان الامور اسود الغاب همتها | یوم الکریهة فی المسلوب لا السلب

و این رادش تا اندازه پسندیده است که خواهر عمرو بن عبد ود چون کشته برادر را دیده گرامیهای از تنش بیرون
نیامده برادر دیگر نبود و گفت هم اوردی بزرگش کشته است

(لطیفه) متنبی چنانچه بدعوی پیغمبری رسید و غزل بود در اشعار بلندش هم بر روح میافزود چه بادنامش
که وقتی ده هزار درم جایزه خواهش را گرفته و بیشتر از ربع درهمی که میان پر یا بود نگذشته بود در تنش آن بانگش
رنج برده و وقت ضایع کرده و بتمثل گفته تبدت لنا کالشمس تحت غمامة | بدت حاجب منها و سلطت حاجب
آنگاه با این پستی صبح بلندی قدر خود فخر کرده گوید

وما رغبتی فی عسجد استفیده | ولکنها فی مفخر استجده

و این معنی را از امرؤ القیس بوده

ولو انما اسعی لادنی معیشة | کفانی ولم اطلب قلیل من المال
ولکننی اسعی لمجد مؤثل | وقد یدرک المجد المؤثل امثالی

(جمال الدین اصفهانی) بنزد همت من پیش قناعت تنگ | از آنکه چرخ بمن داد یا زمن بربود

(درس) بازوی اقدام تحت کردن و کمر همت بستن در کارهای پسندیده است خاصه با خرد و فرهنگ سنجیده و عزت نفس تا توانی

همت بلند دار و بر آن کن که چرخ | هر جا بون تری است برآن چیره تر شود

حاول جسیمات الامور ولا تقل | ان المحامد والعلی ارزاق
فارغب بنفسک ان تکون مقصرا | فی غایة منها الطلاب سباق

چون پند حکمای پیشین زمان گفته اند همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجاها رسیده اند
خاقانی گوید که سر گرد تشنگی در حلقه بیابان گذشت و گوارای همت بلند بوده صلات بیشمار شهریاران را محضرش
بحضار می نشوره و خود را اهتمام بر تر از شاعری نمیبوده شکل کاوه اهنگر را پیش آورده گوید

چون یکی پاره پوست ملک توانم گرفت | غبن بود در زمان کوره و دم داشتن

قف تحت اذیال السیوف تنل علا | فالعیش فی ظل السیوف وبال
لله در فتی یعیش بباسه | لم یغد وهو علی النفوس عیال

از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین | کوی مراد در خم چوگان آرزو

خواهی که تخت دولت جاوید بکام دل | باید شدن بمعرکه با مرگ رو برو
(تنبیه) بلند پروازی کار بلند است | ولکن حال تحت الثرى | فلو اعدت همتی حالتی | لکنت ترمی باغ بالقدری
لاشهاد و همتی باقی مثل شده | همت اگر تلسکه جنان شود | مورتوانند که سلیمان شود

و بزرگان پیشین بهای کو هر مردمان را باندازه همتشان جنهاده اند قاسم انوار عارفانه فرموده

سر بلندی بین که دایم در حرم کو ملی دست | قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

و هم از ابی الطیب است و سرت الیک فی طلب المعالی | و سار الغیر فی طلب المعاش
و نصب نفوس اهل النصب اولی | باهل المجد من نصب الفراش

(عبارت) کمتر یافته ام مردم با همت و جدیت مراد خود در سنه هر چند حلاوتشان را تواند چنگ

نظامی همت هندوان چون بر ستیزند | ترش خشک برگه تر بوی بمر
فسون شاران که از مه سر بر شمارند | بچشم افسای همت حقه بازند

چنانچه در حلیه اذیان دمند میگوید ولی همة لم یرض لی کنه منتهی | علی انتی بین السماکین نازل
خواجه چرخ بر هم زنم ار خیره مرادم گردد | من نه آنم که ز بونی کنم از چرخ فلک

(در معنی) اهل همت خود را بسبب دانش افکندن برای رسیدن بمراتب ارجمند از کارهای پسندیده باز نشسته اند

نظامی هر که چو پروانه می خویش زند — یک تنه بر لشکر آتش زند

گر دغلی باشش بر آتش حلال — گر زر و یاقوت از آتش زلال

تا ز خود را نبری طرم وار — پای برین طره منه زینهار

و چه با شرف و بزرگ بوده اگر گفته الموت مر ولکنی اذا مات نفسی الی المجد مستحل الشربه

ریاسة باض فی راسی وساوسها — تدور فیه واخشی ان یدور به

(سنائی) گر همی قدر و عبرت باید — بحر ناست در خلیر باش — گر خطر بایست خطر کن جان — ورنه زین بی خطر مباش

(نظامی) الهون فی ظل الهوینا کامن — وجلالة الاخطار فی الاخطار

وصال کعبه میسر نشود سعدی — مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

(متنبی) اذا عظمت فی شرف مروم — فلا تقنع بما دون النجوم

یری الجبناء ان العجز عقل — وتلک خدیعة الطبع اللئیم

وکل شجاعة فی المرء یغنی — ولا مثل الشجاعة فی الحکیم

مولوی تا جرت سنده طبع شیشه جان — در جهان نه تو دیده نه زیان

هین مرا بگذار ای بگزیده یار — تا رسن بازی کنم منصور وار

ای برادر من برادر چاکیم — من نه آن جانم که گردم بیش و کم

آن خدا و آن که ره می کرده اند — گوش و آبا بانگ سگان که کرده اند

سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسترین عدو جان او

وقت آن آمد که حیدر وار من — ملک گیرم یا بپردازم بدن

اشاره بدوبیت ارجوزه حضرت است

السیف والخنجر ریحانا — اف علی الرجس والاس

شرابنا من دم اعدائنا — وکاسنا جمجمة الراس

متنبی معنی این شعر را بوده

اذا ما شربت الخمر صرفا مهنأ — شربنا الذی من مثله شرب الکرم

الا حبذا قوم ندامای القناء — یسقوننا ریا وساقیها العزم

(در معنی) با حیثیت هیچ حالی خواری را بر خود روا ندارد چه اگر هر روزه بیشتر باشد روزه مرگ عزاقام باذاست

نظامی گردن چرا نهیم جای زمانه را — قانع چرا شویم بهر کار مختصر

دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم — سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر

یا بر مدار بر سر گردون نهیم پای — یا مردوار بر سر همت کنیم سر

و معنی مردانه او را عرب هم دارد — فانا مقام یضرب المجد حوله — سرادقه او باکیا الهام

فان انا لم ابلغ مقاما ارومه — فکم حسرات فی قلوب کرام

(سعدی) کسی را که همت بلند او فتد — مرادش کم اندر کمند او فتد

چو سیلاب ریزان دران کوهسار — نگیرد همی در بلندی قرار

ابن زمرک اندلسی تجشم الاهوال فی طلب العلی — ونزوع سرب النوم بالافکار

لا یحرز المجد الخطیر سوی امرء — یعطی العزائم صهوة الاخطار

(وصاف) از خطر خیزد خطر زیرا که تو دره چل — برنگیرد گر بترسد از خطر بازارگان

(تذکره) آنچه خوانده و دیده ایم بلند همتان لاغر اندام و کوتاه بالا بوده اند چون ابو تمام در شعر قصیده

من کان مرعی عزمه وهمومه — روض الامانی لم یزل معزولا

(اندرز) مردم با شرف و همت خود را باره بار بار بر دوش کشند تا عروس مراد در آغوش کشند

بنفسک صادم کل امر ترید — فلیس مضاء السیف الا بحده

وعزمک جرد عند کل مهمة — فانافع مکث الحام بغمده

نظامی در اسکندرنامه — بدوارم اندیشه سربلند — که بر صید شیران گشایم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم — خورد سینه روباه و من خون خورم

عباله عنق اللیث من اجل انه — اذا ناب امر غاب عند غضبه قام

و همین معنی را نظامی در پند پیشه دارد — چون شیر بخود تیغه شکن باش

۶۷۱۱۲۲۴

دنبالهٔ دیگر در ستوه شدن

(دنبالهٔ سخن) مردم شرافتمند که در وطن بخواری تن نمیدهند و اگر تنگ و دیگر خوار ناپسند اشتیاق بر ترک
بجلاء بیچ حال نمیدهند رخت از خانه و وطن بیرون کشیده بفاد و من یهاجر یجد فی الارض مراغما و سعة
شربت گوارا از بهره بادی و دوستی چشیده ابوالفتح رازی

دمان دیار که در چشم خلق خوار شوی — بسبک سفر کن از آنجا و بجای دگر
سفر مرا بدهد رشک و شیانه جاه — سفر خزانهٔ مال است و دوستان بهنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه بوی اره کشیدی و نه تبر
بجرم خاک و بگردون گناه باید کرد — که این گناه است بادام و آن گناه شکر

امیر شکر شریف بکر یا بن کوبا قوض خیامک عن ارض تهان بها و جانب الذل ان الذل یجتنب
و ارحل اذا کان فی الاوطان منقصة — فالمندل الرطب فی اوطانها حطب

صد تیستا زر اگفتند تو خر نبیند بودی الجرمند بی طرشان چون افتادی گفت رومی گفت رطلی بادنجیل بیاورد
صدتری که جام شیر در شست — در تنگ کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگ و نازو نعمت و جاه — یا چو مردمت مرگ رو بیاری
خر از فروختم و اسب خریدم و بزد و صد دیان رفتم تیس دو هزار تومان اگر داد دم و نیشابور گرفتم تا کم چه خواهد شد
این مثل ما المثل — واذا الکریم رای الحول نازله — فی منزل فالحزم ان یرتحلا
کالبدر تمّ ان تضاءل جدا فی — طلب الکمال فحاذره متنقلا
لفظها لحاک ان رضیت بمشرب — رفق و رزق الله قد ملا الملا
لا تحسبن ذهاب نفسک میتة — ما الموت الا ان تعیش مذللا

(تعدی) بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که رنج و بحر فراخ است و آدمی بسیار
هیچ بر تنگ شهری مجاور ابد — از آنکه چون سگ تازی نمیرد و بجار
چو ماکیان بجز از خانه چند بهی بجز — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
اگر نه رخت چو بیل بر آن صفت نشین — بدام گل چو فرو ماند چه رود تیار
شخوص الفتی عن منزل الضیم واجب — وان کان فیه اهله والاقارب
وللحر اهل این نأی عنه اهله — وجانب عز ان نأی عنه جانب

(درس)

(اعلی رحمة الله مرقده) بجستن قطره باران سفر کرد — وزان پیش قمر دریا پر گهر کرد

سفر را گر نداین انجام بودی — فلک را کی کفش ارام بودی

قدسی نیشابوری هم این معنی را گفته تا قطره از سحاب بختی مفارقت — بحرش تربیت نکند ورثت بوار

در آشیانی زوانه بود مرغ بی نصیب — در کیش که خدنگ شکاری کند شکار

(ابوتمام) لا یمنعنک خفض العیش فی دعة — تروح نفس الی اهل واوطان

تلقی بکل بلاد ان حللت بها — دار ابدال وجیران انا بجیران

(سعدی) چون مرد در جا و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

(ادیب صابر) قدر مردم سفر پدید آرد — خانه مردم را بند است

چون بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

و در عرب این گفتار از پیش مثل شده ولا یقیم بدار الذل یرفعها — الا الاذلان عیر الحی والوتد

هذا علی الخسف مربوط برمته — وذا یشج فلا یرثی له احد

سفر بهتر از اکدر جای خویش — دلش از غم این و آن آسوده است

گر هر چند رنج سفر بود — ولی از جفای وطن بهتر است

کذا النفوس اللواتی العز یصحبها — لا ترتضی بمقام دون آمال

دعها تسر فی الفیافی والقفار الی — ان تبلغ الغول او موتا بتحوال

الموت اهون من عیش لدی زمن — یعلی اللئیم ویدنی الاشرف العالی

تعد یاب وطن گرچه صدیقی است صحیح — نتوان عزم بختی که من اینجا نزارم

هم از تخت هنر و چو بختش نباشد بکام — بجائی رود کش ندانند نام

و چه خوش سخنی است یکی از بزرگان لشکر جابریان پیری را با چهار پاره گفتی کاش شهری بودم مرا میگفتند عمو

یعنی نشناختندی خاقانی مرا دل گرفت از چنین آشنایان — بجائی روم کاشنائی نبینم

(ابوتمام) وطول مقام المرء فی الحی مخلق — لدیباجتیه فاغترب تتجدد

الم تر ان الشمس زیدت محبة — علی الناس ان لیست علیهم بسرمد

زان عزیزست آفتاب که او — گاه پیدا و گاه ناپیدست

(درس)

سفر آئی در لاتیة العجم بشتر سفر گوید

رضا الذلیل بخفض العیش مسکنة — والعز عند رسیم الاینق الذلل

فادرعوها فی نحور البید جافلة — معارضات مثانی اللجم بالجدل

ان العلی حدثتنی وهی صادقة — فیما تحدث ان العز فی النقل

لو کان فی شرف المأوی بلوغ مُنًی — لم تبرح الشمس یوما دارة الحمل

حضرت موسی ع فرمود سفر را بد نگوئید زیرا من از سفر یافتم آنچه را احدی نیافته که پیری و شنیدن کلام خدا است

سرمه از فیض سفر مایه بینش گردد — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

ابوالفتح بستی اذا ابنا بکریم موطن فله — ورائه فی البسیط الارض اوطان

گر آب و خاک زمینی نباشدت رشاز — چو بار بگذر و آتش قرارگاه مساز

روان سنائی پر نور باد که فرموده — عمر اشال پا رضایع کرد — هر که در بند یار ماند و دیار

ثقل رکابک للعلی ودع الغوانی للقصور — نمو الفی اوطانهم امثال سکان القبور

لولا التغرب ما ارتقی درر البحور الی النحور

(نظامی) سیم را قیمت نخیزد گر برون ناید ز سنگ — لعل را رونق نباشد تا برون ناید ز کان

(الهی) هر چند رنج سفر فراوان است اما لذت و عزتش هم بی پایان و هر دو گذران چنانچه حکیم ناصر خسرو فرموده

رنج و عنای جهان اگرچه دراز است — باید و بایک بگمان بسر اید

چرخ مسافر برای ماست شب و روز — هر چه یکی رفت بر اثر دگر اید

با سفر بر گذشتنی گذرانیم — تا سفر ناگذشتنی بدر اید

(ایضاً) اگر با تنگ و بی اندیشه بگذرند اروپائیان تا پای سفر تنگ و ترنشاده و شیانی بودند برای ترسانیدن دشمن

بدشان را خال سرخ و سبزی نشانده و از رنج سفر خود را گنج ملک آسیا و امریکا و افریقا و استرالیا و اوقیانوس کشیده

فجب عرض البلاد فلست تدری — عناک بای آفاق البلاد

ولا تقعد علی ظمأ و فقر — فذو الاقتار ممنوع الرقاد

(پند) شیخ که هفتاد سال اینقدر گذرانده اندرزی حکیمانه داده چو خود نیکت و پیش نیکو دریافته برای خود گفته
گرچه زر جعفری داری مرو بقوت بر گیر رگام در بیابان غریب نوشته را شلم پخته را که نقره خام
دریای آب فرموده در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را دره نان چه خورد چه صدف
باز بر گوئیم یا چه در سنتو و شعر اشاره نموده اند و همت بلند خود را از عوده عرب که
سافر تجد عوضا عمن تفارقه وانصب فان لذیذ العیش فی التعب
فالاسد لولا فراق الغاب ما افترست والسهم لولا فراق القوس لم یصب

فامن بر کمر زدن و باب و آتش رفتن برای رسیدن بآرزوها

(نظامی) از سنبل چو کوه سر گردان سنبلی خورد روی بر گردان سنگی که ز پایت افکند نعل بردار و بپوش و گو نه لعل
وان سر که که با تو بر زند جوش بر هم نه چشم و نوش کن نوش
تنبی با رنج رنجوری شکیب و پایداری خود را بتحمل بایستاید فان امرض فامرض اصطبارا وان احجم فاحجم اعتزاما
بیاره این شعر گو در زبان شهریاران بیش جوده عروس ملک کسی در کنار میگیرد که بوسه بر لب شمشیر ابدار زند
دریائی گوید لم یبق من طلب العلی الا التعرض للحتوف فلاقذفن بمهجتی بین الاسنة والسیوف
ولاطلبن ولو رایت الموت یلمع فی الصفوف
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا با سپر تواند بود
(نظامی) بهنگام سختی مشو ناامید که ابر سیه برف بارد سپید در چاره سازی بخود بر بند که بسیار تلخی بود سودمند
گر ناامیدی بجان باز کوش که مردانه را کس نماید گوش ز هر چه ان نیابی شکیبنده باش بامید خود افزینده باش
ابو الطیب راست گفته لولا المشقة ساد الناس کلهم الجود یفقر والاقدام قتال
(مولوی) اگر شب سرخ و رخ زرد و لب خشک و خزال باید اندر طلبش تا تو بیابی مقصود
عقل گوید وان جسیمات الامور منوطة (قیمة) بمستودعات فی بطون الاساود
(نظامی) دل راست کن از بلا میندیش یاقوت خورازو با میندیش
(قدسی) هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم گر بود بیگانه با شرط طوفان آشناست
(حسنی گفته) نفسی موکلة بالمجد تطلبه ومطلب المجد مقرون به التلف
(حافظ) هر که در کیش بتان بر سر جان میلرزد بی تکلف تر او لایق قربان نشود
(سعدی) یا زر بهر دو دست کند خواجه بر کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
نیل المعالی وحب الاهل والوطن ضدان ما اجتمعا لمرء فی قرن
ان کنت تطلب عزا فاترع تعبا او فارض بالذل واختر راحة البدن
شاهد مثنوی یا پای رسانم بمقصود دراز یا سر بنهم چو دل از دست انجا
(سعدی) کشتی در آب را از دو برون نیست حال یا همه سودای حکیم یا همه در باختن

(درس) شاعر بدیعی خود را بشتر بافرت ای تخت ستوده گوید

سأضرب فی بطون الارض ضربا وأرکب فی العلی غرر اللیالی

فأما والثری واقیم عذرا وأما والثریا والمعالی وتبنی بحجة ترکه که باقی ب کوزان بیابان شکاوفته

اعزمن الرماح الصم نحری وأنصب مترجحی للمحجر وأسری فی ظلام اللیل وحدی کأنی منه فی قمرین

۳۰۱۷

تحمل سختیها

(درس) در منزل عالم سپنجی آلوده مباش تا زنجی آنکس که در این دهر مقام است آلوده و بد او حرام است
دانشور رنجبرده فرهمند کارگر که برای شرف اندوزی هنر آموز میشود از هیچ سختی نشاید که بترسد و نباید بیاید
چو بفرموده حکیم بزرگوار خواجه طوسی گل در میان کوزه بستی و در دستر کشید تا بهر رنج در دستر اخر گلاب شد
و چه نیکو دریافته (تهامی) گوئی موشکافته و در سختیها نیک نگریسته دیده از تصفیه قلب و تزکیه نفس و دستگیری حق

لله در الثابات فانها — صدء النفوس وصیقل الاحرار
ما کنت الا زبرة فطبعتنی — سیفا واطلق شفرتی وغراری

در کمال پیش اینک با فرهنگ — رضا ده بحوادث که بمشقت و رنج — زجای بر نتوان داشت کوه رضوی را

(مولوی) عزت مقصد بود ای ممتحن — پیچ پیچ راه و قصد راه زن
عزت کعبه بود ان ناحیه — در دی اعراب و طول بادیه
دعوی مرغابی کرده است جان — که ز طوفان بلا آرد امان
من در این ره عمر خود کردم گرو — هر چه بادا باد ای خواجه برو
اشترم من تا توانم میکشم — چون فتادم زار باکشتن خوشم
گل برآرند اول از قعر زمین — تا بآخر برکشی ماه معین
جنگ حمالان برای بار بین — این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانی ها آسایش راحت است — تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا — حفت النیران من شهواتنا
هر که در زندان قرین محنتی است — ان جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است — ان جزای کارزار و محنتی است
وقد یستقیم المرء فیما یؤوبه — کما یستقیم العود من عرک اذنه

(درس) اهل بینش در پیش ادهای سخت شکیب را سرمایه شرف دانسته که مثل معروف

متشمرا عن ساق النیه سافرا عن وجه الامنیه بضرب چوگان بلا تاب آورده و گوی مراد ربوده

(حافظ) گرت چو نوح نبی صبر هست و دخم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
ز گردخوان فلک این طمع چو نتوان داشت — که بی حلاوت صد غصه یک نواله برآید
باز بوی آوردن مراد بچنگ — بنشیند از کار بنام آید و ننگ — بر آتش چون کباب در تنبه چو رنگ
فرموده حکیم سنائی را پیشه جان کنه

هر زمان از قیل و قال هر کسی از جا مشو — گر زمانه همچو سندان شد تو چون آهن مباش
و پند سعدی گوش جان شنو

اسب در میدان رعونت جهان مردانه وار — بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
تا چون حضرت مولوی بی دعوی — بلند باشد

من آن تخته که باشم در دو گر کارها دارد — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
از ابی رکوه اندلسی است — علی المرء ان یسعی لما فیه نفعه — ولیس علیه ان یساعده الدهر
فان نال بالسعی المنی تم امره — وان عرض المقدور کان له عذر

و این نکته نه تنها اهل حق را علو درجات داده که حضرت ختمی مرتبت بمدت بیست سال از بیشتر قریش خصوص ابوسفیان و اعزازش چه رنجهای سخت برده برای پیشرفت اسلام با بردباری تمام تحمل کرد باطل جویان دنیا پرست را نیز گوی آرزو بدست آمده

(درس) نوشته اند شرمت باده هوا و هوس پسر ابوسفیان تا کتیبه لیلة الهریر چون کار را سخت دید و ملک شتر صفوف شام را از هم درید و خود را رسانه بدستار بنان گرد معویه موی بگیرد و رکاب گذارم و خواست پای دیگر را برگردانم و باشتر بگویم از امیرالمؤمنین امان برای من بگیر تا خدمت برسم — اشعار عمرو بن العاص

یهودی را بیاد آوردم — ابت لی عزتی و ابی بلائی — و اخذی الحمد بالثمن الربیح
و اعطائی علی المکروه مالی — و ضربی هامة البطل المشیح
و قولی کلما جشأت و جاشت — مکانک تحمدی او تستریحی

لادفع عن مآثر صالحات — واحمی بعد عن عرض صحیح
بذی شطب کلون الملح صاف — ونفس ملتقی علی قبیح

مضامینش را از گریز باز داشت و عمرو بن العاص تند من نگریست و گفت امروز صبر است و فردا فخر آنگاه پا از رکاب در آورد و فرد مایکان شامی رسیدند و نگذاردند اشتر من برسد و عمرو حیلت قران بر سر نیزه کردن دستور داد و از پیش پاره شتر داران امیرالمؤمنین خصوصا باشعث رشوتها و نوید بارزه و واشعث بهانه مدت آورده اختلاف در لشکر عراق انداخت تا عاقبت که با شمشیرهای کشیده بر سر امیرالمؤمنین ریختند و گفتند گر تکلین نکنی تو را دست بلکتم دست بعویه میدهیم و خود این رجل تحت را کشته شدن بود تا بعد پذیرفت و امر بتکلین منجر گردید و عمرو ابوموسی را بفریفت و رسیدم بدانچه رسیدم اکنون چرا از آن بعد انتقام نکشم و گوئیت سال زبان حال ابن انجاث در کینه جوئی بمضمون بیت ابی الطیب گویا بود

لقد تصبرت حتی لات مصطبر — والان اقحم حتی لات مقتحم

(درس) ابوالطیب این طرز گفتار زبانی گویا و بیانی شیوا دارد

ذریعتی انل مالا ینال من العلی — نصیب العلی فی الصعب والسهل فی السهل
تریدین لقیان المعالی رخیصة — ولا بد دون الشهد من ابر النحل

و در این دو بیت پایداری خود را افزونتر دعوی نموده که همتش را بلوگیر سختیهای روزگار دیده

لیس التعلل بالامال من ادبی — ولا القناعة بالاقلال من شیمی
وما اظن بنات الدهر تترکنی — حتی تسد علیها طرقها همی

(نظامی) از این آتشین خانه سخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد — بگو گرد و نفط آتش کس نبرد
بسی کار کز کار مشکل تر است — تن آسان کسی کو قوی دل تر است
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ — که ناید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان — که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد اندوه دار — که پیروزه باشد سرانجام کار

شو نا امیدار شود کار سخت — دل خود قوی کن بخیر و بی بخت

(ارشاد) هوشیار را سختی روزگار محک زر عیار و مایه اعتبار است احوص انصاری گوید

ما من مصیبة نکبة ابلی بها — الا تعطّفنی و ترفع شانی

انی اذا خفی اللئام رایتنی — کالشمس لا تخفی بکل مکان

وچه نیک پندی است

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش — چون بیاد سوختن افتاده مردانه باش

در سخن ایزدی که استان هر سخنی است پنج آیت آشکارا بستود پایداری در سختیها نازل است

وابن سعید اندلسی باندرز پسرش گفته

وکل ما کابدته فی التقوی — ایاک ان یکسر من همتک

پرهیز از نادان

آدمی را بتر از علت نادانی نیست — دانا که برای دانائی درجاتی شمرده اند برای نادانی هم درکاتی پی برده اند و مرحله نهائی آن حمق است که هر بدبختی را غضب ایزدی بیشتر فرو گرفت حمقش فزونتر گردد و مولوی ان خبر موثق را خوب مفسر نموده

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گوئی خون او میخواست ریخت

ان یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چگریزی چو شیر

گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر ان سبحانه تو — که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت ان شه نیستی — که فسون غیب را ما و یستی

چون بخوانی ان فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید اورده

گفت آری گفت پس ای روح پاک — هر چه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع جان خالق تن در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کور و کر خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم انرا بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — شد گرد اینجا نبود او را سبق

گفت رنج احمقی قهر خداست — قهر حق را من نیارم کرد راست

از این رهگذر نشاید آدمی خود را بخشم ایزدی نزدیک برد که دوزخ از بیمش میلرزد و یکی از دانشمندان گفته

لکل داء دواء یستطب به — الا الحماقة اعیت من یداویها

بیماری که جهل شد در نهاد خلق — نی در عجم علاج پذیرد نه در عرب

ای نور موسی چگونه بیند کور — نطق عیسی چگونه راند کر

در خبر است رحم آرید بر عالمی که میان جهال درمانده و خوردان رنج پرشکنج روح است و درد بی درمان دل و باز از انفاس معطره مولوی است

پند گفتن با دل خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
از تمنی است ومن البلیة عذل من لا یرعوی — عن جهله وخطاب من لا یفهم
همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کان با ضیاست — بی خبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
گفت پیغمبر که احمق هر که هست — او عدو ما دخول رهزن است
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر تبم
فلا تصحب اخا حمق وایاک وایاه — فکم من جاهل اودی حلیما حین واخاه
وللقلب علی القلب دلیل حین یلقاه — وللناس علی الناس مقاییس واشباه

(درس) از دیرزمان از مایش دانایان وضرب المثل هر زبان شده که دشمن دانا به از دوست نادان است زیرا

هیچ دشمن بدشمن آن نکند — که کند مرد بی خرد با خود
ما یبلغ الاعداء من جاهل — ما یبلغ الجاهل من نفسه
دشمن بدشمن آن نپسندد که بی خرد — با نفس خود کند بمراد هوای خویش
از دوست دیگری چه شکایت کند کسی — سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از قفای شحنه چه فریاد میزند — کو گردنش نمیزند الا جفای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق — بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاه است وماه و دیده بینا و آفتاب — تا دمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود — بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش (آدمی)
(وما احسن القائل) انی لآمن من عدو عاقل — واخاف خلا یعتریه جنون
فالعقل فن واحد وطریقه — ادهی واعرف والجنون فنون

خصم دانا که آفت جان است — بهتر از دوستی که نادان است
کانچه نادان کند بدشمن و دوست — دیگرش نفع هست بی ضرر است
وما سبقت من جاهل قط نعمة — الی احد الا اضر بها الجهل
دهم از نظامی است — دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود
مولوی — دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست
دشمنی عاقلان زینسان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال
مهر ابله مهر خرس است ای یقین — کین او مهر است و مهر او است کین

اشاره بافسانه معروف است که مردی خرسی را بدوستی برگزیده و حافظ نوزنوده گرگابی خفته بمکان گرد رخسارش را گرفته خرس برای کشتن مگسان سنگی بر سر مرد زد که مرد دیگر سر بدشت

ومگسان پرید — مار بد جانی ستاند از عدیم — یار بد اردستوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند
عقل تو گر اژدهائی گشت مست — یار بد از اژدها دان که هست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — وی بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خودکی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
حاصل آن یاران بدان گفتار بد — این چنین راهی بران فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان — از گلوی او بریده ناگهان
آن فنون دیو در راههای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ
جاهل ار با تو نماید هدی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

(درس) ان اللبیب من العدی فی بعضه — احنی علیک من الصدیق الاحمق
لا تیأسن من اللبیب وان جفا — واصرم حبالک من حبال الاسمق
فعداوة من عاقل متجمل — اولی واسلم من صداقة احمق

(سعدی) رقم خود را بنادانی کشیدی — چو نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند — مرا گفتا که با نادان نپیوند
و چه نیکو و با نیروست گفتار پهلوان محمد خوارزمی
سیصد که قاف را بهادن کودن — نه طاق فلک بخون دل اندودن
صد سال اسیر بند و زندان بودن — بهتر که دمی همدم نادان بودن
در کشاورزان اسپهان مثلی که با نادان طرف نشوید که زورش از زورگاو بیشتر است
نظامی در قصص کلیله — ز دانا تن سلامت بهر گردد — شکر از دست نادان زهر گردد
ز بیاری بدانائی رهد تن — چو زان بیگانه مردان آشنا زن
همانا این مثل خود هست مشهور — با دانان نه نشیون بار نه گور
پند ابن سعید اندلسی بپسرش گاه سفر
ولا تجالس من فشا جهله — واقصد لمن یرغب فی صنعتک
و این بنده آنچه فهمیدم مدت زندگانی خود اگر با قوب صحبت تیره خانواده را ویران کنند باندازه نیک نادان نیست که دران خانواده متصرف امور باشد

(درس) بفرموده نظامی — دری را که بندش بود ناپدید — امینش با خردمندان و نیکمردان — ز دانا توان باز جستن کلید
کلمه گوشه چند از نادان و بدگهر پرهیز درخور است — خدمت دانایان با هنر فریضه اهل نظر
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت — کسیکه طالع فرخنده همنشین دارد
من عاشر الشرفاء شرف قدره — ومعاشر السفهاء غیر مشرف
فانظر الی الجلد الحقیر مقبلا — بالتبر لما صار جلد المصحف
جامه کعبه را که میبوسند — او نه از کرم پیله نامی شد — با عزیزی نشست روزی چند — اجر همچو او گرامی شد (لعلا)
دهم او فرموده — پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
در اندرز عرب است — من استحی بجاه جلیل عز — فقد آوی الی رکن سلیل
(سنائی) چنگ در فتراک صاحبدولتی زن تا مگر — برترانی زین سرشت گوهر و صرف زمین
ولا تصحبن الا تقیا مهذبا — عفیفا ذکیا منجز الوعد
وقارن اذا قارنت حرا مؤدبا — فتی من بنی الابرار زین المشاهد
(نظامی) شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد پدیدار
بهای دُر بزرگ از بهر این است — کز اول با بزرگان همنشین است
درختی کار در هر گل که کاری — که بار آرد تو را امیدواری
(مولوی) سایه شاهان طلب در هر شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بمکتب اندر پناه مقبلی — بو که از دولت کند صاحبدلی
شیخ برای گل گل نیکو مثلی زده
گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

(درس) برگشته روزی که پیروزی بخت جوید باید گرد [illegible] یکجهتان پوید تا شب
تا رسش صبح دولتیار شود در پناه دولت صاحبدلان راه جوید هر که همت از عاقلان
(نظامی) بادولتیان نشین و برخیز زین بخت گریزپای بگریز آواره مباد دولت از دست چون دولت بخت کامل از دست
(فردوسی) کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زاو باز دارد گزند
(مولوی) یار باید راه را تنها مرو از سر خود اندر این صحرا مرو
خواب بیداری است چون بادانش است وای بیداری که با نادان نشست
و باز از گوهر گنجینه حکیم گنجه ایست عمر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند
زنده بود طالع دولت پرست بنده دولت شو هر جا که هست
(یادآوری) دانا هر جا پر بها جواهری یافت هر چند در منجلابی باشد باید برگیرد و بپذیرد
و بگوینده ننگرد که دستور مولی است بگفته نگر نه بگوینده سعدی
گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

(درس) گریز از بد نفس و ناجنس

نخست موعظه پیر مجلس این باشد که از مصاحب ناجنس احتراز کنید (حافظ)
از مولی روایت است هر آنکه با پست فطرتان نشست خوار شد و آنکه بجایی هر رفت تهمت آلود
(شمس الدین طبسی یا سنائی) منشین با بدان که صحبت بد گرچه پاکی تو را پلید کند
آفتابی بدان شگرفی را ذره ابر ناپدید کند
علمک بارباب الصدور فمن غدا مضافا لارباب الصدور تصدرا
و ایاک ان ترضی بصحبة ساقط فتحط قدرا من علاک و تحقرا
ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر گرنی بوریا شکر نخوری (سعدی)
(معترضه) کاش شیخ امروز بودید بهترین بر ما از شاخه بید گرفته میشود که شیره اش سخت ترین امراض
مالاریائی و عصبانی را شفاست و از چوب هم مواد غذائی میگیرند چه رسد بشکر که در بیشتر چیزها مواد قند یافته اند
(شبستری) (ولی از صحبت نااهل بگریز) (عبادت خواهی از عادت بپرهیز) چون عبادت عادتی را
اهل معرفت بی از گویند و باز پند شیخ است
(گر نشیند فرشته با دیو) (دشت آموزد و چنانت دیو) (از بدان نیکوئی نیاموزی) (آنکند گرگ پوستین دوزی)
نظامی در توضیح اتقوا مواضع التهم چو در پرده ناجنس باشد همال ز تهمت بسی نقش بندد خیال
و خواجه تاکید نموده بیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدائی جدائی
در عوام هم ضرب المثل آمده دو خر را پهلوی یکدگر بینند همرنگ نمیشوند هم خو میشوند اما
نظامی در همرنگی و همخو گفته مده مدبران را شوی خویش راه که انگور از انگور گردد سیاه
(سنائی) (مرد از نیک نیکو گردد) (یار اگر بد بود چو او گردد) (با بدان کم نشین که بدمانی) (خو پذیر است نفس انسانی)
(هیچ صحبت مباد با عامت) (که چو خود مختصر کند نامت) (صحبت عامه در بهشت اباد) مرگ باشد که مرگ عامی باد
عربی باندرز پستر گوید واصحب الاخیار وارغب فیهم رب من صاحبته مثل الجرب
پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

درس

(آگاهی) بزرگزادگان هر خاندانی را که نعمت فرو گرفت طبعشان براه شهوات رفت از اندرز هزل گویان و مسخره گیان گردانان برامده و دلشان را بسخنان خنده آور و شهوت افزا از جا برده و از مردم در شکار ریشخند انتقاد نموده تا آنان را بیچگاه یار نموده باشند و شیخ نظامی این نکته دریافته که فرموده

مده راه هزال گستاخ گوی — مگر مردم بخرد تازه روی

زدونان نگه دار پرخاش را — دلیری مده با خود او باش را

ابوعثمان اندلسی احذر مواخات الدنی فانها عار یشین ویورث التعزیرا

فالماء یخبث طعمه لنجاسة ان خالطته ویسلب التطهیرا

(مولوی) عقل تو مغلوب دستور هواست — زره جورت رهزن راه خداست

ناصح ربانی پندت دهد — این سخن را او بفن طرحی نهد

وای آن شه که وزیرش این بود — جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعض فوق بعض — نی خرد یارد نه دولت روز عرض

وبسی آزموده شده صحبت بخت برگشتگان مایه برگشت روزگار است

(پدر کز من روانش باد پر نور) (مرا پیرانه پندی داد مشهور) (که از بی دولتان بگریز چون تیر)

(وطن در کوی صاحب دولتان گیر) (مکن با هیچ بدگوهر نشستی) (که نارد در شکوهت جز نکوهش)

(درس) — برانداختن بدنهادان و ناپاکزادان

چنانچه در روش عقل و شرع ممنوع است — بدی منسبت پاکان و نیکوان کردن

بجای دون صفتانی که مردم آزارند — بهیچوجه نکوئی نتوان کردن (دون)

اگرچه بیشتر آنکه نژادشان پست است نهادشان نگبت و سنائی را در این معنی سخنی پرمغز است

کسی را که نسب پاکیزه باشد — بفعل اندر نباید زود زشتی

کسی را که باصل اندر خلل هست — نباید زو بجز کژی و زشتی

مرا داز مردی آزادمردی است — چه مرد مسجدی و چه کنشتی

در کلام ایزدی اگر تامل شود هیچیک از بدنهادان قریش چون ولید ناپاک نژادش بهیچ تصریح نشده که بعیبش فرموده عتل بعد ذلک زنیم فردوسی در هجای سلطان محمود

چو اندر تبارش نمرگی نبود (نیارست نام بزرگان شنود) (پرستار زاده نیاید بکار) (اگر چند دارد پدر شهریار)

ستر ناسزایان برافراشتن (و در ایشان امیدی داشتن) (ستر رشته خویش گم کردن است) (بجیب اندرون مار پروردن است)

(سعدی) دزد اگر صومعه داری کند اندر ملکوت — همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

ناکس است آنکه بدرآهد و دستار کس است — دزد دوزد است اگر جامه قاضی دارد

(جامی) هرچه سفله پیر شد حرصش فزونتر تا بگور — زانکه چون سگ پیر گردد علت مرگش گر است

سفله را منظور نتوان داشتن کو خوبروست — میخ را در دیده نتوان دوختن کان از زر است

ونکته لطیف یافته گفته — در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست — با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

(مولوی) این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکوئی کنی

بالئیمی چون کنی قهر و جفا — بنده گردد تو را بس با وفا

(تبصره) قلندر جانگر سعدی فضایلش باعث رشک بسیاری شده که آنان در مقام توبیخ او بوده او نیز تیغ زبان را برانداخته حال محمد بهکر یا پدر وصاف یا دیگری از مردم بی انصاف بوده خدا میداند

شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه تیمین میخ زر بندند — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

(قصص) شیخ آزموده جهان دیده ازاین پند دستند بلم دمنه بسیار فرموده

یکی بچه گرگ میگفت در پیه چو پرورده شد خواجه ازم درگیه وبازگوید

خبیث را چو قصه کنی و بنوازی کند بدولت تو آرزوی انبازی

وجای دیگر گفته چو با سفله گوئی بلطف وخوشی فزون گردش کبر وگردنکشی

سنائی گو مغرور غافل را برای امن او گفته مده محمود جاهل را زبهر طبع او خرما

وهم از شیخ است آهنی را که موریانه نخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نزود میخ آهنین در سنگ

حافظ گر جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد باطینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

بابا افضل کاشی در معنی وکل اناء بالذی فیه ینضح گوید

گر دایره کوزه زگو هر سازند از کوزه همان برون تراود که دراوست

واصل بهر معانی در سخن یزدان پاک است قل کل یعمل علی شاکلته

از او توقع خوی فرشته نتوان داشت کسیکه طینت او بهره از سگی دارد

(وصاف) نقش بد هرگز از طبیعت بد (زود چون سیاهی از رخ زنگی) (نگند مار ترک زهر زدن) (تا بر تو نارکش نگردی سنگ)

وهمه شعراء از چشمه روان فرهنگی آب گوارا نوشیده اند که میفرماید

رند گوهران بدنیا شد عجب رشک بر ستردن سیاهی زشب زبد اصل چشم بی داشتن بود خاک در دیده ابا شتن

چو پروردگارش چنین آفرید نیابی تو پرند یزدان کلید

برگردیم باز بسخن شیخ بکوشش نزوید گل از شاخ بید نه زنگی بگرمابه گردد سپید

نیاید نکوکاری از بدگهر محال است دود زنگی از زنگار بهر فیلسوفان یونان وروم نتانند کرد انگبین از زقوم

(مولوی) من ندیم جز شقاوت در نام گر تو دیگ حق رسان از من سلام

دیگ از آتش شد سیاه و دود فام گوشت از سختی چنین مانده است خام

خامی و هرگز نخواهی پخت تو گر هزاران بار جوشی ای عدو

(نظامی) اگر بر خری بار گوهر بود بگوهر چه بینی همان خر بود

درس — کار بسزاوار دادن

(اندیشه هوشمند روشن رای) (با فرومایه کارهای خطیر) (بوریا باف اگرچه بافنده است) (نبرندش بکارگاه حریر)

آنچه بتاریخ روزگار خواندیم از عصر حجری تا عهد قجری هر دولتی برافتاد از پرورش خسان و دراز کردن دست ناکسان بود (سعدی) پندم اگر بشنوی ای پادشاه ۰ در همه عالم به از این پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

دم او گفته (بخوردان مفرمای کار درشت) (که سندان نشاید شکستن بمشت) (اگر ملکت خواهی آراستن) (مده کار معظم بنو خاستن)

(قلم زن بدست ار دو شمشیر زن) (نه مطلب که مردی نیاید ز زن) (نتابد بنگ صید روباه از پلنگ) (ز روبه رمد شیر نادیده جنگ)

(ظهیر فاریابی) اعجاز موسوی نکند هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

(پند) بزرگان را سزاست بیال و کوپال نیرومندان و قد و بالای دلپسندان فریفته نشوند و آهنرو گهر و پایداریشان را در امور پرخطر بازمایش بیازمایند انها را بمهمات بزرگ نگذارند (شیخ)

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه درارد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

بنرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانچه مسئله شرع پیش دانشمند

در امور ربانی دبیر شرف اسلام [illegible] هزار تن اعراب را که ابوسفیان بجنگ حضرت رسول آمده بود تدبیر سلطان پیر خندق کنده شد و در پلیتیک دنیوی این معنی را معویه دریافت که عمرو عاص پیر نشاش هشتاد ساله را با [illegible] و بسلطنت معظم جهان قرار گرفت و منصور عباسی در طلوع نقش زکیه با پیر مرد کوفی مشورت انداخت و لوای عباسیان را در عالم افراخت جز بتدبیر پیر کار مکن

(درس) روش خدمت بدرگاه شهریاران

(دم پادشاهان امید است بیم) (یکی با تهوم و یکی با نسیم) (مبین نرمی پشت شمشیر تیز)
(کنارش نگرگاه زخم و ستیز) (بباید شد از خنده شه دلیر) (نه خنده است دندان نمودن ز شیر)

واین مضمون متنبی هم از متقدمین بوده اذا رایت نیوب اللیث بارزة فلا تظنن ان اللیث یبتسم

برگویم بگفتار با شهری اگر چه نداری گنه نزد شاه چنان رو بپیشش که مرد گناه
چنان دارد اندر دل خویش راز که گر دل بجوید نیابدش باز
هر آنگه که کاریت فرمود شاه دران وقت هیچ آرزو زو مخواه
مگردان دروغ آنچه گوید سخن وز آنچت بپرسد نهان زو مکن

عبدالله بن طاهر گفته پدرم مرا گفت عمر را می بینم با تو بی بخلوت سخن میگوید و مشورت میکند و بر بزرگان صحابه پیشی و بیشی میدهد و من تو را سه پند میدهم راز او را فاش منما و دروغ با او مگو و از کس غیبت مکن (سعدی) (نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت) (بسر شاه سر خویشتن نباید باخت)

سخن حکیمی است هر چه پادشاه تو را بخود نزدیکتر ساخت تو را بصلاحش بیفزا و اگر با مردم بیگانه اش رفتی و آن او را ستودند تو یاد دهاکن و در دعا هر کلمه را مکرر و بسیار مگو

محل نور تجلی است رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند گدای گوشه نشینی تو حافظ مخروش

گویند پادشاهی دانشمندی را بصحبت طلبید گفت من خدمت شاه را بسه شرط میپذیرم نخست پرده ابرویم ندری دوم دشنام ناموسم ندهی سوم گفتار رشک بران و سخن چینان مرا زمام نشنوی شاه فرمود بپذیرفتم تو چه خواهی کرد گفت من راز تو آشکار نکنم و پند از تو باز نگیرم و بر تو دیگری بر نگزینم شاه فرمودش نیکو مصاحبی برای بزرگ صاحبی ملکی

در حضرت ملوک درشت اعتقاد باش تا بر تو بدگمان نشود رای پادشاه
زنهار چون قلم دو زبانی مکن اگر خواهی که سر بریده نگردی و رو سیاه

(درس) دانشمندی گفته پادشهان را بهیبت ووقار یار غار باش چو انان از مردم بنگاه داری
هیبت شهریاری روی بپوشند و هرچه نشست تو باشان طول کشد غمت فزون میشود

(مولوی) گرچه با تو شه نشیند در زمین خویشتن بشناس و نیکو تر نشین

وگفته اند سخن را چنان بپادشه یاوه گوئی از او فرا میگیری وچنان مشورت را باو بگو که گوئی
باو شوریکنی خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن

اگر خود را روز را گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین (سعدی)

مسلم بن عمر گفته از تقرب پادشاه بپرهیز واز تغیرش محترز باش نظامی

غره بنزدیکی سلطان مشو بلبل باغی بکس خوان مشو

حکیمی گوید هر آنکه با جان خود بازی کند شنا در دریا رود وازان پرخطر تر خدمت پادشهان است

ومعاشر السلطان شبه سفینة فی البحر ترجف دائما من خوفه
ان ادخلت من مائه فی جوفها یغتالها مع مائها فی جوفه

اقا میرزا طاهر تونیکانی بهی پند داد که در یابید معنی سخن یک ولان را که جلوشاه گوید دور باش
دور باش نه لفظش (ابن وردی)

جانب السلطان واحذر بطشه لا تخاصم من اذا قال فعل

(نظامی) (از صحبت پادشه بپرهیز) (چون هیزم خشک زاتش تیز) (زین اتش اگرچه پر زنور است)
(ایمن شده ان کسی که دور است) (پروانه که نور شمع افروخت) (چون بزم نشین شاه شد سوخت)

ودر زبانها مثل است صاحب السلطان کراکب الاسد بینا هو فرسه اذهو فرسه
بدرویشی از دهات بلخ نشسته بود خردمند بود شهریاران بسه چیز نیازمند است خرد وشکیب
وتوانگری ویکی زیران خط نوشته دروغ گفته هرانکس را یکی ازاین سه روزی شد نزدیک
در پادشهان نمیشود ثلثة لیس لها امان البحر والسلطان والزمان

(درس) در پندهای کلیله است از سه چیز مردم بسلامت نگذند مگر اندکی بصحبت پادشهان شدن

ودر از بزنان شیر دن وزهر بازمایش خوردن وحکیمی گفته شهریاران در محبت پاسخ آدمی را دانی
بزرگ میشمرند ودر عقوبت گردن زدن را کوچک میپندارند

معویه یکی از نزدیکانش گفت بترس از پادشاهان که چون کودکان زود بخشم میایند وچون
شیران زود میدرند

وگفته اند اگر پادشاه تو را بپایه رساند که انچه گوئی شنود وسخنت را راست شمرد
مبادا میان شاه ونزدیکانش دوری اندازی چندانی که با تو دگرگون میشود انگاه همگان
در برانداختنت یار او میشوند (سعدی)

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
وزبان پیشینیان مثل است بترسید از افسانه گو در خوابگاه شاه از ان وشاید باکی
دشمنی کرد که جامه از تن برون کند ودرون جامه شاه رود

وهم این پند ارجمند از قدماست لا تامن الامیر اذا غشک الوزیر (شیخ)

(در میر ووزیر وسلطان را) (بی وسیلت مگر دیر امن) (تنگ ودربان چو یافتند غریب) (ان گریبانت گیرد ان دامن)

(حافظ) بر تخت جم که تاجش محراب افتاب است همت مگر که نوری با این حقارت اید
دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس بان ای زبان رسیده وقت تجارت اید

(درس)

تدبیر وحزم وتصمیم وعزم

شعر (جهانگیر چون سر دارد بمیغ (تدبیر گیرد جهان را تیغ) (همان تیغ مردان که خونریز شد) (تدبیر فرزانگان تیز شد)
(نباید غنودن چنان بی خبر) (که ناگاه سیلی درآید بسر) (نه بودن چنین نیز بی خواب وخور) (که هم ناتوان گردد ورد وکمر)

بزرگانی که نام اورجهان شدند چون فریدون واردشیر وبطلیموس وشاه عباس کبیر از عزم ثابت وحزم ثاقب بود که گفته اند

پیشکاری عزم متین ورای درست — توان کمند تصرف در آسمان افکند

واندر حکایت فی دهر کاری را اول جلو بگیرید پیش از انکه پس افتد وچاره از دست برود

(مولوی) هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر ازغم گردد شرمسار — هر که اول بین بود اعمی بود
هر که آخر بین چه با معنی بود — در نگر پس را بعقل وپیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
عمرها باید بنا درگاه گاه — تا کم بینا از قضا افتد بچاه — کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع وخوست — پس دو چشم روشن صاحب نظر — بهتر از صد ما در است وصد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — پیش چشم حس که خوشه چین اوست — حکم چون بر عاقبت اندیشی است
پادشاهی بنده درویشی است

(معترضه) شاید این شعر از مخزن الاسرار نظامی گرفته شده که گوید حکم چو بر عاقبت اندیشی است پادشاهی بنده درویشی است
وابلی شیرازی استنباط زو بحرین را از آن باند که تصرفی نموده

برگریم بفرموده مولوی — چشم آخر بین تواند دید راست — چشم اول بین غرور است وخطاست
ای بت شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود — هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم را بگذار وحکم کن تو دین — حزم آن باشد که ظن بد بری — تا گریزی وشوی از بد بری
ور نپندارد اندر بیش آمده — کاروانی بدگمانی بر دم است

بدنفس مباش وبدگمان باش — وز صدمه خلق در امان باش
نظامی فرماید — بر عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای

(درس) در قصور رابن دریده من ضیع الحزم جنی لنفسه ندامة الذئب من سقم الذکا

وهم از نظامی در افسانه‌های کلیله مزن بی پیش بینی بر کش انگشت چنان کان زکبوتر ماده را کشت

بهشیاری رهان خود را از این غار که موش آن گوهر را از دام تیمار

در نصیحت عربی آزموده است وکیف ینتج باب المرام وقد شدت علیه من الاغفال اقفال

(مولوی) خواب خرگوش و تک اندر پی نطاست خواب خود در چشم ترسنده کجاست

همچو آهو کز پیش یک تک بود میدود تا در تنش یک رگ بود

و بهترین راه در طلب بیشی و پیشی پایان اندیشی است که از نیندیشیدن ترسانده اند

وایاک والامر الذی ان توسعت موارده ضاقت علیک مصادره

(در سر کاری که در آئی نخست) (رخنه بیرون شدنش کن درست) (تا نکنی جای قدم استوار)

(پای منه در طلب هیچ کار) (شرط بود دیده ره داشتن) (خویشتن از چاه نگه داشتن)

و شعر وقم با مضمون بیت محمد بن بشر نصری موافق آمده

هیئ لرجلک قبل الوطی موضعها فمن علا زلقا عن غرة زلجا

وهم از نظامی است هر جا که قدم نهی فراپیش بازآمدن قدم بیندیش هم سنگ در این ره است و هم چاه

میدار ز هر دو چشم کوتاه مستیز که شحنه رکین است زنجیر مبر که آهنین است تو طفل رهی و قید رهدار

شمشیر بین و سر نگه دار اول رسن است و آنگهی چاه بی پای کجا بسر رود راه

و در اسکندرنامه گفته رهی کو بود دور از اندیشه پاک به از راه نزدیک اندیشناک

بر آن ره که نارفته باشد کسی مرو گرچه همراه داری بسی و باز جزو اندرزهای محمد بن بشر نصری آمده

ولا یغرنک صفو انت شاربه فربما کان بالتکدیر ممتزجا (سعدی گوید)

(ای تشنه بغیره چند پوئی) (این ره که تو میروی سراب است) و جای دیگر چند بیت (زود هوشمند در آبی) (که نبیند نخست پایانش)

(در بیت مخزن نظامی) (گرچه دل پاک دخت فیروز) (هشتند تو را نصیحت آموز) (زین نامه نصرت الهی) (بشنو دستهٔ نغم صبحگاهی)

کنار ره آتش افروز

(بیدار کسی بکاروانی) (بیدار ترک شوار توانی) (کاری که صلاح دولت توست) (در جستن آن عنان مکن سست)

(درس) نزدیک باین معانی در سخنان بزرگان بسیار گذشته

وخل البوینا للضعیف ولا تکن نؤوما فان الحزم لیس بنائم

باری از شرایط دوراندیشی مراقبت حال دشمن است

دشمن اگرچه خورد و بود از طریق حزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور

در اندرزهای حکیم عرب بمثل است تاتی الخطوب وانت عنها نائم نظامی

مست چه خفتی که کمین کرده اند کار شناسان نه چنین کرده اند

(آگاهی) دانشمندان هر کدام حزم را توجیهی نموده از مهلب که دولت آل مروان را بزرگ عنوان شد

پرسیدند حزم چیست گفت غفلت دانند و ره را پنهانی جرعه جرعه نوشیدن تا گاه فرصت انتقام کشیدن

و هر چه نتوان بدست آوردن حیف است بهرزه عمر ضایع کردن

پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن

تأبط شرا بن معدیکرب بی که توانائی و دلیریش مشهور جهان است میگوید

اذا لم تستطع شیئا فدعه وجاوزه الی ما تستطیع وکیف تریدان تلقی حکیما وانت لکل ما تهوی مطیع

دیگر شرط دوراندیشی تأمل است بفرموده شیخ شیراز

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز پس واجب است در همه کاری تأملی

و باز در بوستان آورده چو قاضی بگرفت نوبت بتجل نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو تو کار داری بدست نه آنگه که پرتاب گردد ز شست

و از پندهای بلندان بزرگ مرا است با اول همه کاری تأمل اولی تر بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام این سختی ز ریشمان متنفر بود گزیده مار

و نزدیک باین معنی عرب دارد لو ان حلا ودالامر یبدی علی الفتی کاعقابه لم تلفه یتندم

(درس) بهترین راه حزم آنکه دانا ز هر عقرب جزاره را با طلیان تریاق چاره نتوشد

ولن یشرب السم الذعاف اخوالتهی مدلا بترياق لديه مجرب

در نصایح ابی الفتح بستی آمده هرانکه اطراف خود را استوار کند اوصاف خویشرا نامدار کرده وتدبیر فریضه دانایان است منصور که قوام دولت آل عباس بدوام بیداری او شد بهواره بهدی گفتی بی تدبیر کاری پیش مگیر و بی اندیشه سخنی مگو

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد

چنانچه در عمر خود ریدم باچشم دولت شکسپاهی دنیا که روش دلیری و دلاوران باشد تدبیر اکلیس چه کرد

نوشته اند درب خانه یعقوب بن کلس وزیر مغربی نوشته بود

احذروا من حوادث الازمان وتوقوا طوارق الحدثان

قد امنتم من الزمان و غمتم رب خوف مکمن فی امان

و بزرگان نشنده مرد حزم را از رای جزمش دهند سخن بزرگی است الرای السدید اسمی من البطل الشدید بی رای مشو که مرد بی رای بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد کاین رای بزرگ دارد آن خورد (نظامی)

مطلع نونیه ابی الطیب است الرای قبل شجاعة الشجعان هو اول وهی المحل الثانی

ولربما طعن الفتی اقرانه بالرای قبل تطاعن الاقران

و عزم مردم جدی در کار از حزم شرش را نهاست حکمای دانا گفته اند

من رکب جدة غلب ضدة ومن عمل اجتهاده حصل مراده ومن دام کسله خاب امله نظامی راهرو را بهیچ ره شرط است تیز راندن زبیگه شرط است

(در چنین ره مخسب چون پیران) (گرد کن دامن از زبون گیران) (رقص مرکب ببین که رهوار است) (راه بین تا چگونه دشوار است)

از از دیر باحزمی کار امروز بفردا نیفکندی که فردا را بسی کارها پدید آید عرب گفته

ولا اؤخر شغل الیوم عن کسل الی غد ان یوم الاعجزین غد

(درس) بزرگ یا در حزم و بینائی پنهان داشتن اندیشه های بزرگ است از راه دانائی

ابو مسلم کوچکترین دعاة عباسیان و گمنام جوانی دهان زمان بود که بدور اندیشی و تدبیر نامش بر اسکندر و اردشیر پیشی گرفت و در این گفتارش بلاف و گزاف نرفت

ادرکت بالحزم والکتمان ما عجزت عنه ملوک بنی مروان اذ حشدوا

ما زلت اسعی علیهم فی دیارهم والقوم فی غفلة بالشام قد رقدوا

حتی ضربتهم بالسیف فانتبهوا من نومة لم ینبها قبلهم احد

ومن دعی غنما فی ارض مسبعة و نام عنها تولی رعیها الاسد

(معترضه) با همه نیروئی که حزم و تدبیر را در پیشرفت کار هست برابر تقدیر از موری ناتوان تر افتد بین ابو مسلم هشیار بیدار و در برگشت روزگار با منع بسیاری او را که نزدیک منصور مرو نپذیرفت وازی بعراق رفت و ماه رخسارش در محاق نوشته اند منصور بخلوت از دانا مردی پرسید چه میگوئی درباره ابی مسلم او اطراف خود را نگریست تا کسی از منهیان نهانی نباشد آنگاه گفت لو کان فیها الهة الا الله لفسدتا خلیفه گفتش بس است در خزانه دلی راز دار پنهان و محفوظ گذاشتی اخبار طلوع ابی مسلم نصر سیار پیری هوشیار بکار از خراسان بمردان حمار نوشت

اری خمل الرماد وميض نار ویوشک ان یکون لها ضرام

فان النار بالعودین تذکی وان الحرب اولها کلام

لئن لم یطفها عقلاء قوم یکون وقودها جثث ضخام

فقلت من التعجب لیت شعری ایقاظ امیة ام نیام

اما غفلت شیوخ و فروشدن در نعمت و طغیان در برابر حلم زیرانی طومار دولت مروانی را از بسیط زمین چیده

دیگر روش دوربینی سرکوبی بدنهادان پست نژاد است سعدی

شغله چو جاه اندیشیم و زرش سیلی خواند حقیقت سرش این مثل اخرنه حکیمی زده است مورچهان به که بناشد پرش

دیگر راه دوربینی و وقوف بجا در برابر حرکت بجا است و اندرز شیخ پای برجا

چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف

(درس) یکی از مهمترین روش دوراندیشی آنکه گاه چیرگی بر دشمن خیره و زبان بازی خصم زبون عقل آدمی را از راه برد (تتبع)
لا یخدعنک من عدو دمعه وارحم شباک من عدو تبسم لا یسلم الشر بالشر الا فیما ندر حتی یراق علی جوانبه الدم
(دشمن چو نکو حال شوی گر تو گرد) (زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش) نیازموده
گفته آن (کینه بر سینه که بنهاد رخت) (دل شود ش از پی آزار سخت)
(با تو رسد چرب زبانی کند) (برگذرد قصد نهانی کند) (از متنبی است)
فلا تغرنک السنة موال تقلبهن افئدة اعادی وکن کالموت لا یرثی لباک بکی منه ویرثی وهو صادی
(پیش این از دشمن و کید او) (مبادا که ناگه شوی صید او) (پیام کیومرث و اندرز اوست) (که دشمن نگردد بافسون دوست)
روان شریف رخشنده و طوف علیین گردنده باد اگر این اشعار سفاح را اشعار نکرده بود
لا یغرنک ما ترى من رجال ان تحت الضلوع داء دویا بطن البغض فی القدیم فاضحی
ثاویا فی قلوبهم مطویا فضع السیف واترک العفو حتی لا ترى فوق ظهرها امویا
آمیزش عباسیین با امویین در انداختن نام و نشان علویین دنیاپرستان مسلمین را از تن گذرانده
همه نواصب شده سفاح نیز هوشیار بود که پند فاصح دربارش را شنود نهایت از شتاب منش نمود و فرمود
احیا الضغائن اباء لما سلفوا فلن تبید ولا باء ابناء
(قدسی) ایمن مشو از دشمن اگر دوست نماید هرگز نکند زهر گیا مهر گیاهی
و دانا مرد با غیرت اینچنین با اثر بود دشمن گر آتشین گل افشاند بتر از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
(ابو عثمان اندلسی) لیس الصدیق الذی یلقاک مبتسما ولا الذی بالتهانی فی السرور یری
ان الصدیق الذی یولی نصیحته وان عرت شده اغنی بما قدرا
و هم او در خورد نشمردن دشمن تشبیهی تمام و نظیری بمقام آورده
لا تحقرن عدوا ولو یکون کذره واحذره ما استطعت والجهد ان لا تحرک شره
ان البعوضة تؤذی الملوک فوق الاسرة
نظامی بیندیش از آن پشه نیش دار که نمرود را گفت سر پیش دار
(درس) ابو النصر سعدی عرب گوید لا تحقرن صغیرا فی عداوته ان البعوضة تدمی مقلة الاسد

ویگانه عصر سعدی عجم فرماید پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو شود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست
و هم او گفته عاجز باشد چو رسد قدرت یابد برخیزد و رسد عاجزان بر تابد
دیگر روش دوربینی پرهیز از کسانی که از آدمی بیمناکند شیخ
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم دگر با چه او صد برائی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد ترا بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود دمارد بچنگال چشم پلنگ
و آزموده شد در کشته شدن نادر و آقا محمد خان قاجار بدست آنکه از آنها دو هم جان داشتند

برگریم بزرگ شمردن دشمن خورد که شرط دوراندیشی است
(نظامی) نشاید دید خصم خویشتن خورد که نرد از خام دستان کی توان برد در آب گرم رو مگر بخواری که تیز آید گزند خواری
بر آتش رخ منه کو رخ فروزد که وقت آید که صد خرمن بسوزد

(ادریس) تا نتوانی بتدبیر و اندیشه درست دوستان دشمنت را از دشمنی باز دار و سلاح جنگ دشمن را بجنگ خویش از انگاه بشمر

(مولوی) داستان از زور دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح هر که او بی شر بخسبد دُم بود

جنبشش چون جنبش کژدم بود کجرو و شبکور و زشت زهرناک پیشه او خستن جانهای پاک

شر کوب او را که شرش این بود خوی و خلق مکرش این بود خود صلاح او نیست این مرگ و تن تا رود جان بزه‌اش زین رخم تن

سعدی در شرکی دشمن بیباک چاک بوده گوید میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانگی باشد این نشست دگر هر دو بام نگاه باز

شود دست کوتاه ایشان دراز یکی را بتیر تکت شغول دار دگر را ز دشمنی برآور دمار اگر دشمنی پیش گیرد ستیز

بشمشیر تدبیر خونش بریز برو دوستی گیر با دشمنش که زندان خود بیرهن بر تنش

و بهترین راه گرفتن سلاح دشمن زر پاشی و چشم پوشی از آنچه در دشمنی می‌بیند و حفظ خود از خشم بی‌مورد و بخوشروئی

و خوشخوئی با خصم دیدار کردن و بچربی و شیرینی او را هموار و خار کردن نظامی

سیم کشان کاتش زر کشته اند دشمن خود را بشکر کشته اند

(سعدی) نخواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند

مزن تا توانی بازو گره که دشمن اگر چه زبون دوست به مزن بر سپاهی زنو بیشتر که ابله زند مشت بر نیشتر

و خواهی بیچاره دشمنی را واداشته بزور شکستن پیمان و پیمانه و بترغیب دوستی گوید

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

(پند) اگر دانا خود را از رفاقت زشت باز دارد و بجلوگیری گرگان درنده نیرنگهای مردانه بکار برد غم و تیره روزگار نخورد

(ابو العتاهیه) تنح عن القبیح و لا ترده دمن اولیته حسنا فزده ستلقی من عدوک کل کید اذا کان العدو و لم تکده

۱۳۱۲

(ادریس) نکوهش دشمنی

با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی (شیخ)

بزرگان گفته اند آسان ترچیزی بدشمنی دمدمه شدن و دشوار ترچیز از آن بیرون آمدن است علی الخصوص چیزی را

که اساس دشمنی بجای سکین رسانا تا روز رستخیز ریخت شعله او در آفت دشمنی میگوید

بلوت الناس قرنا بعد قرن فلم ار فیهم ختال و قال

و لم ار فی خطوب الدهر شیئا اضر من معاداة الرجال

(سعدی) مشو این که سنگدل گردی چون زو سست دلی بجنگ آید سنگ بر بار حمله مزن که بود کز حصار سنگ آید

(پند) اگر خردمند قوت نفس را بجائی رساند که هیچگاه اندیشه دشمنی کس نکند و برای خورد نمودن دشمن کینه ورزی بر بزرگ نمودن

خود کوشد گوی مراد را ببرد

بر در نگرای دل مرو انجای بخیره کان ره نه بپای چو توئی بافته باشد

بر کیسه طرار منه چشم که ناگاه تا در نگری جیب تو بشکافته باشد

و فادار ترکینه جو آنکه با نیرومندتر از خود بخاندازد و پنجه خود را هری بر پنجه که مثل عوام مشت در فرش گردد (سعدی)

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که سر بر سنگ پرویز (مولوی)

حد خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیب شور و شر ای بریده آن لب چون دردان که کند تف سوی ماه آسمان

سوی گردون تف نیابد منگلی تف بر ویش باز افتد بی شکی دشمن ار گیری بحد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر

غره گشتی زین دو خصم پر وبال پر تو بالی کو کشد سوی وبال در نگر پس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوز آن خویش را

از هر محروم تر خفاش بود کو عدو آفتاب فاش بود نیست خفاش عدوی آفتاب او عدوی خویش اندر حجاب

تا بش خورشید او را میکشد رنج او خورشید هرگز کی کشد تو عدوی او نه خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی

گر شود بیمار دشمن با طبیب در کند کوری عداوت با ادیب گر نزی گر خشم گیرد ز آفتاب پای کوبد خشم گیرد ز آب

در حقیقت رهزن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند گوسپندان گر بروبند از حساب ز آنبهیشان کی برند آن قصاب

(شیخ) بجای بزرگان دلیری مکن چو شیر نخیزد نیست شیری مکن چو در پنجه شیر مردان زنی

چه سودت کند پنجه آهنی بکین آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

و هم از نصایح آن بزرگ است با آنکه خصومت نتوان کرد باز دشمنی که بدندان نتوان برد پوست

عرب گوید و کم من ید قبلتها هن ضرورة و کان منائی قطعها لو امکن

پرتو اصفهانی در غزلی که با مان کمره راجع آورده گوید ای بسا دست که از وی نتوان برد بوسه که اگر دست رود قطع کنم با شمشیر

(نظامی) بشاخی چه باید درا دیختن که نتوان از آن میوه ریختن بترس از غلط بازی روزگار
که چون بابتی را غلط کرد کار شود نرم از افشردن انجیر خام ولی چون بخوردی بیارد زکام
(حکیمی در لیلی و مجنون) موری که زند نیش بخیه بر بازوی خود کند شکنجه خواهی که ز نیکو نزیی چون گردکن بلند خیزی
چون دود هر آنکه سرکش افتد جاوید میان آتش افتد
دهم از سعدی است شست بازو بجهل میفکند پنجه با شیر آهنین چنگال

(درس)

پرهیز از چرب گویان

(بترس از جوانان شمشیرزن بهندرکن زیران بسیار فن جوانان پیل افکن شیرگیر نداند دستان روباه پیر)
یکی از رسوم و دوراندیشی پرهیز از چرب زبان چاپلوس است که در کتاب منزل و صفشان نازل شده
میفرماید به پسرش پدر هوشمند گفتار دشمنان تو را بشگفت میاور و خدا را هم در دوستی و راستی دوستان
گواه آورده و حال آنکه بدترین دشمنانند

(مولوی) حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته ای بسا شیرین که چون شکر بود
(لیک زهر اندر شکر مضمر بود صد هزار ابلیس لاحول آرین او ما ابلیس را در مار بین دم دهد گوید ترا ای جان دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار)
عرب را مثل است کلام کالعسل و فعل کالاسل (نظامی)
(بر افسونگری چند جادوی چست کز ایشان شدی بند با روت سست زبان آوری که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب ترازوی چربک فروشان برنگ بود چرب و چربی نداند ز سنگ)
(ببین رنگ طاوس و پرواز او که چون گربه زشت است آواز او چنان طبل خوردین کز نوا فرود آورد مرغ را از هوا)
فتولوا باکاذیب و مخرقة وزوقوا زخرف الاقوال تزویقا
(فردوسی) زبان چرب گویان و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ
(سعدی) چه گویم نه عقل است و رای و خرد که دانا فریب شعبده خورد
و این روش در بی دانشانی که جامه دانش بخود پوشند و در خوشی نور دانشوران میکوشند بیشتر پدرش داده
(مولوی) گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زاو بهی مصحفی برگ چو زین العابدین
خنجری پر زهر اندر آستین گویدت خندان که ای مولای من در دل او با علی پر سحر و فن
(درس) قصیده تیمیه که اندرزهای بحکمانه را گرد آورده درباره دوست نمایان بدتر از دشمن دارد
(واذا الصدیق رایته متملقا فهو العدو و حقه یتجنب لاخیر فی ود امرء متملق احلو اللسان و قلبه یتلهب
ایاک یخلف انه بک واثق واذا توارى عنک فهو العقرب یعطیک من طرف اللسان حلاوة و یروغ منک کما یروغ الثعلب)

(شیخ) اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام (مباش غره که باریت میدهد چیار) اگرت سلام کند دام میدهد صیاد
نیذ (ورت نماز برد کیسه میبرد طرار) (با اعتماد و وفا نقد عمر صرف مکن) که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
(متنبی) وکن علی حذر للناس تستره ولا یغرنک منه ثغر مبتسم
(مولوی) (تا چو زن عشوه خری ای بی حذر) (از دروغ و عشوه کی یابد مدد) (چاپلوس و لفظ شیرین و فریب) (هستی مینی عین آن بهیب)
مر ترا دشنام و تسلیل شهان بهتر آید از ثنای گمرهان دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان مرغ مرده پیش بنهاده که این میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او جمع آید بر دوشان پوست او آن نه بازی بلکه جانبازیست این
سوی دام آن تملق شادمان همچو مرغی سوی دانه امتحان مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دمان هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر
(زند اگر پنجاه یا شصت دهد) (ما بیا او گوشت در شستت نهد) (چشم کور ک همچو خر در آسیاست) (چشم عاقل در حساب عاقبت)
عبدة بن طبیب در نکوهش برادران منافق
ان الذین ترونهم اخوانکم یشفی غلیل صدورهم ان تصرعوا
و در گلشن راز که این پند است همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است
همه نظر بسرشت نیک و بد مردم گفته تا خردمند ایه کل یعمل علی شاکلته را در نظر دارد و بدستور
نظامی نخرد زرق کیمیاسازان نپذیرد فریب طنازان (متنبی)
وکم من قائل انی نصیح ویأباه الخلائق والرواء
(مولوی) هر طرف غولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی این بیا رهنمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم در این راه دقیق نی قلاوز است نی ره داند او پوستفاکم رو سوی این گرگ خو
محترم آن باشد که نفریبد ترا چرب و نوش دانه‌های این سرا که نه چربی دارد و نه نوش او سحر خواند میدمد در گوش او
(مدرس) پنجاه سال هر آنچه از مردم از ترشرویان تلخی بچشیدم و از شیرین زبانان چون زنبور
بی عسل جز نیش ندیدم و جامع سخن از ستایش گویان بسیار باید اندیشید سعدی

(الا تا نشنوی مرغ سخنگوی) (که اندک مایه نفعی از تو دارد) (که گر روزی مرادش بر نیاری) (دو صد چندان عیوب بر شمارد)
یکی از حکما گفته بیندیش از آنکه تو را بیش از پایه است بالا برد (طاهر مشهدی)
بر فریب باغبان این مشو ای عندلیب پیش از این هم من در این باغ آشیانی داشتم
ابن جبیر اندلسی آزمایش عمر خود و بر دوربین هشیاری را گفته صبرت علی غدر الزمان وحقده
وشاب لی السم الذعاف بشهده وجربت اخوان الزمان فلم اجد صدیقا جمیل الغیب فی حال بعده
وکم صاحب عاشرته والفته فادام لی یوما علی حسن عهده وکم غرنی تحسین ظنی به فلم
یضن لی علی طول اقتراحی لوزه واغرب من خلان فی الدهر مذهب اخوثقة یستیک صافی ودده
(شبستری) رفیقانی که با تو در طریقند پی هزل ای برادر هم رفیقند بکوی جد اگر یکدم نشینی
از ایشان من چه گویم تا چه بینی همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است
اناس امناهم فنوا حدیثنا فلما کتمنا السر عنهم تفقولوا
ولم یحفظوا الود الذی کان بیننا ولا حین همموا بالفظیعة اجملوا
(مولوی) ای بکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوس فاسقی قبه‌ای بر خفتی از جباب اخر آن خیمه است بر کرگ ای طناب

درس بیست — پرهیز از برادران دوروی و دوست نمایان دروغگوی

این نکته را بدان بزرگان بشش گروه تقسیم دوست و دشمن کرده سه گروه را دوست دانسته
نخست دوست یکرو دوم دوست دوست سوم دشمن دشمن و سه گروه را دشمن شمرده
اول دشمن دوم دوست دشمن سوم دشمن دوست و از دوست دشمن اندیشه بیشتر دارند
این رباعی از رقی را که از شمس الدین کرت دانسته اند پند هوش دار و یزه گوش باید کرد

با دشمن من چو دوست بسیار نشست — با دوست نشاید که دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که با مار نشست

(سعدی) بشنوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

فرمان الهی در نهی دوستی با دشمنان بزرگ شناسائی است بر یاست جهان لا تتخذوا عدوی
وعدوکم اولیاء و همین نظر منافقین را در پست ترین درکه دوزخ جای مقرر فرمود باری نمودن مولوی

دوری ز برادر منافق بهتر — پرهیز کن از یار نا موافق بهتر — خاک قدم یار موافق خا — از خون برادر منافق بهتر

اخوک الذی واساک فی البؤس والرخا — والا فلا ترکن الی ذلک الاخا

صولی در گفتاری بیکی از آشنایان دروغزنش نوشت

وکنت اخی باخاء الزمان — فلما نبا صرت حربا عوانا — وکنت اذم الیک الزمان
فاصبحت منک اذم الزمانا — وکنت اعدک للنائبات — فها انا اطلب منک الامانا

(سعدی) چو دوست جور کند بر من و جفا آرد — میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار

(نظامی) بیگانه گر بهست فرزند و زن — چو بیخانه گردد شود خانه کن — چو بالا برآید گیاهی بلند — سهی سرو را از وی آید گزند
و دریافت نیک نظامی را دیگری هم نظمی بافته شاخی که شد بیخانه همسایه بیر — تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی
چو این شیرت زشت در طینت و سرشت برادران دوروی با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

(درس) این شعر را طغرائی اصفهانی در لامیة العجم بهترین گفتار منظم آورده

اعدی عدوک ادنی من وثقت به ... فحاذر الناس واصحبهم علی دخل
وانما رجل الدنیا وواحدها ... من لا یعول فی الدنیا علی رجل
غاض الوفاء وفاض الغدر وافرجت ... مسافة الخلف بین القول والعمل
وشان صدقک عند الناس کذبهم ... وهل یطابق معوج بمعتدل

بویژه خویش و همسایه و همکار بداندیش که از صد خصم بیگانه بیش میافتند — مولوی

یک جفا از خویش و از یار و تبار ... در گرانی هست چون سیصد هزار

(سعدی) هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ... فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد — وفی

(ابوفراس) کانت مودة سلمان له نسبا ... ولم یکن بین نوح وابنه نسب

(نظامی) بت بیگانه کز صاحب وفائی ... ز خویشان بیش دارد آشنائی
پسر زاده که کشت او را کز او زاد ... پس این کو کند بر سنگ بیداد

(عباس بن احنف) کیف احترامی من عدوی اذا کان عدوی بین اضلاعی

(بیتانی) این مثل باستانی را که ابوالفرج سیستانی در نظم آورده

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است ... کس را نداده اند برات سلامتی

عنقای مغرب است در این دور آدمی ... خاص از برای محنت و رنج است مردمی

اهل معنی از آن دو معنی یافته ... من نالهٔ بیگانه ندارم که دلم را ... هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده

باز بدو معنی اما چه بگویم بفرموده طغرائی ... فلا صدیق الیه مشتکی حزنی ... ولا انیس لدیه منتهی جذلی

(سعدی) چون نبود خویش را دیانت و تقوی ... قطع رحم خوش تر از مودت قربی

(ابوفراس) ارانی دقومی فرقتنا مذاهب ... وان جمعتنا فی الاصول المذاهب
فاقصاهم اقصاهم من مسائتی ... واقربهم مما کرهت الاقارب
قریب واهلی حیث ما کرّ ناظری ... وحید وحولی من رجالی عصائب
واعظم اعداء الرجال ثقاتها ... واهون من عادیته من یحارب

(درس) نوشته اند شخصی یک پسر داشت که از مردم بصر گرامی ترش میگذاشت همواره در آیه یا ایها الذین امنوا ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم فاحذروهم تکت نمودی که چگونه فرزند دلبند بگزند پدر مکری بندد روزی تنها نشسته بود ناگاه دید پهلویش از نیش خنجر ابدار آتش گرفت پسر را فریاد زد که بفریادم برس پاسخی نشنید همانا که رو برگردانید همان خنجر را بدست خون آلوده پسر دید نگاهی کشید و پس از عمری

معجزاتی را که اشکار او دید دم درکشید — نظامی از زبان خسرو

بزرگ امید را گفت ای هنرمند ... قلم بگرفت از این وارونه فرزند
از این نافرخ اختر میراثم ... فی دطالعش را میشناسم
زبد فعلی که دارد بر سر خویش ... چو گرگ این نشد از مادر خویش
نه با شیرین نه با من مهربان است ... نه با همشیرگان شیرین زبان است
چو دود از آتش من گشت خیزان ... ز من زاده ولی از من گریزان
شرم تاج از سر افرازی بر داشت ... خلف بی خلف را خلف دارم چه گناه است

این شما که پندی خوش داده و روش امیزش را آموخته

ایاک ان تکثر الاخوان معتمدا فی کل یوم الی ان تکثر العدد ... فی احد منهم تصفی الود لا له ... من التکالیف ما یفنی به الجلد

(سعدی) این دغل دوستان که می‌بینی ... مگس اند گرد شیرینی
راست خواهی سگان بازارند ... کاستخوان از تو دوست تر دارند

و اگرچه در مثل گفته اند پدر و مادر مسلمانند و اولاد کافر یعنی آنان ستم برند و نژاد ستمگر اما گاهی از موده اند مادران مهربان هم و حزن بوده در حدیقه سنائی افسانه مهستی و پیرزال مادرش نونه نشانه دارد

ملک الموت من نه مهستیم ... من یکی پیرزال محتشمم
گر تو را مهستی همی باید ... اینک او را ببر مراشاید
بی بلا نازنین شمر داورا ... چون بدیدی در سپرد او را
تا بدانی که وقت بیچارگی ... هیچکس مر تو را نباشد هیچ

معتصم بوزیرش نوشت ... وزهدنی فی الناس معرفتی بهم ... وطول اختباری صاحبا بعد صاحب
فلم ترنی الایام خلا تقربی ... مبادیه الا تاسنی فی العواقب ... ولا قلت ارجوه لدفع ملمة ... من الدهر الا کان احد الغوالب

قدسی گفته چنان ز بهر خلق بی نصیب شدم ... که سایه هم نشود بهرم بروز سیاه

وعربی مبالغه رفته هوی الذئب فاستانست بالذئب اذ عوی ... وصوت انسان فکدت اطیر

(محتشم) ز بس که آشنایان زخم خوردم ... ز دل حلقه گردم آشنایی
نیاید بر دل من سخت تر زان ... که گوید حلقه در آشنائی

(تمیمی) ادم الی ذاک الزمان اهیله ... فاعلمهم فدم واحزمهم وغد ... واکرمهم کلب واصبرهم عنی ... واسعدهم فهد واشجعهم قرد

و دنبال آن این شعر است که همان دعوی دروغ نبوت میزنند ... ومن ملک الدنیا علی الرحمان یری ... عدوا له ما من صداقته بد

فدم عنی و گول — گفته رنجه اب ضرب المثل است — بوزینه بترس

(در سیاست) حارث بن صعصعه را دوستی بکمال اطمینان بود که بیگدل و یکجان میبود ان دوست را با زن حارث آشنائی افتاده روزیکه حارث بخانه نبود دوست خانه آمده با زن آنجا بشده و با سایش غنوده حارث را شیر سگی در خانه بود حالی ان حادثه را دید بدان دو پریده و شکم هر دو را دریده حارث برگشته و دو کشته را نگرسته برانها نگرسته و روی سگ را با گلاب شسته و گفت

وما زال یرعی حقی ویحفظ عهدی والخلیل یخون فواعجبا للحل یهتک حرمتی وواعجبا للکلب کیف یصون

پدرم در یکی از چکامه هایش بنظم اورده

بهتر از این مردم دونند و قوم نابکار پاسداران حقوق از نوع سگهان بکار

سگ به است از مردم حق ناشناس دون صفت ویژه ان سگ کز بی مردم شود ادم شعار

یکی از ادوپاتیان را پرسیدم با این همه دانش و بینش هوشمندان زیرک چگونه با سگ امیزش دارند که با غوش و دامان میپرورند گفت ادمی باید در روزگار بچیزی دل بسته باشد و چون از ادمیان حق فرزندان که گرامی تر از دل و جانند ناروائی و ناسپاسی و بی وفائی و حق ناشناسی می بینند و در جنبندگان سگ را اندک وفائی بطبع و منش دیده از او را پرورش و با او بیشتر خو میگیرند گفتش چون در اروپ دیانت که محبت و دوستی دل را با همکیشان بنهایت میرساند امروز نابود و هر پیش ادمی را بطبیعت مرجوع و مردود میکنند این بی وجدانی در انها پدیده بچشم خود دیدم مرحوم شیخ نوری را که بر دار زدند پیش از شرفش بکف زدن و سنگ هر اولاد ناخلفی شد وحمد خدا را که بزودی و نامرادی تلف شد

حلال زاده بصورت چه سود مرد که فعلش درازنایش معنی باصل باز نخواند

(نظامی) چو ملک است این که چون خاک خونخوار هم از پشت خود انگیزد سیه مار

بشهوت پاره گر پشت راندی عقوبت بین که چون بی پشت ماندی

همه جا رزدی از بیگانه خیزد مرا بد تر که دزد از خانه خیزد

با فسون از در خود رست نتوان که دزد خانه را در بست نتوان

در نصایح ابی عثمن اندلسی است لم یبق من یعلم فی ودّه کلا ولا من ترتضی صحبته الناس اشباه ذئاب فما یعلم ذئب جنسه عشرته

(در سیاست) ابو فراس را در کار جهان فراست و دریافتی با نام و نشان بوده

لقد دعت الدنیا الی الغدر دعوة اجاب الیها عالم و جهول

فیا حسرتا لی من خلیل موافق اقول لشجوی عنده و یقول

(ایضا) این جهان و اهل ان بی حاصلند هر دو اندر بی وفائی یکدلند زاده دنیا چو دنیا بی وفاست گر کند روئی بتو ان رو قفاست

احمد پسر خواجه نظام الملک وزیر ولما بلوت الناس اطلب منهم اخا ثقة عند اعتراض الشدائد تظلمت من حالی وحاولت وشیکة ونادیت فی الاحیاء هل من مساعد فلم ار فیما سائنی غیر شامت ولم ار فیما سرنی غیر حاسد

(خاقانی) چنانم دل افزده از نقش مردم که از نقش مردم گریزانم میگریزم

(شکوی) خلق السلطان با کمه خوردی پیمانه شکست این گفتار خواجه را بهاره گیت و منوشت

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

محمد بن جهل نحوی وما الانس بالناس الذین عهدتهم بانس ولکن قد رویتهم انس

اذا سلمت نفسی ودینی منهم فحسبی ان العرض منی لهم ترس

(نظامی) در دور محیط گنبد تیز گلیم سرگشته چو پرگار دویدیم بسیار بجستیم و نیامد پیدا یک یار موافق بدوم در تسلیم

(ابو الطیب) خلیلک انت لا من قلت حلی وان کثر التجمل والکلام وشبه الشیء منجذب الیه واشبهنا بدنیانا الطعام

(یادداری) چه باشد سنگ و با معنی است گفتار حلاق المعانی جهان گشتم و افاق سر بتر دیدم بر دمی اگر از مردمی اثر دیدم

در این زمانه که دلبستگی است حاصل ان همه کشش از چشمه جگر دیدم زطاس گردون زنگار بر دمیدن زنگ

زبس کش از نم مژگان خویش تر دیدم گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیک صعبترین موجی هنر دیدم

(ابو حیان اندلسی) لقد زادنی بالناس علما تجاربی ومن جرب الایام مثلی تعلما

وانی وتطلابی من الناس راحة کمالمبتغی وسط الجحیم تنعما

(خاقانی) راه نفس بسته شد از اه جگر تاب کو هم نفسی تا نفسی رانم از این باب امید وفا دارم مهیات که امروز

در گوهر مردم بود این گوهر نایاب جز نادکسی همدم من نیست زمردم جز سایه کسی همدره من نیست ز اصحاب

گوم است دمم چون نفس کوره اتشی تنگ است دلم چون دهن کوزه شهاب

احمد بسی خطابی صاحب عالم شر السباع العوادی دونه وزر والناس شرهم مادونه وزر

کم معشر سلموا لم یؤذهم سبع وما تری لشر لم یؤذه بشر

(درس) پرهیز از دشمن

در این زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن

بدقت نگرند حیوان از آن گیاهی که بر او زیان دارد دور میشود و بیچاره آدمی از هر بهیمه نادان تر این نکته را نظر ندارد

خصم تا برفق دیا بدست ز امید صلح نتوان داشت همت اندر محل نتوان بست تخم در شوره زار نتوان کاشت

نوشته اند در قدرت حجاج بر عراق که عبد الرحمن اشعثی بجنگش برخاست عدیل عراقیان را پند داد

دعوا الجبن یا اهل العراق فانما یهان ویسبی کل من لا یقاتل

لقد جرد الحجاج للشر سیفه الا فاستقیما لا یمیلن مائل

(وصاف) چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش از بعقل مشهوری

که گر مرا ز بدست ایدت بکام رسی وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری

و دانا هر چند خورد باشد از دشمن بزرگ بتدبیر انتقام میکشد نظامی در افسانه کلیله

بچاره کین توانی جست از اعدا چنان کان خورد مرغ از موج دریا

مبین مشو از خورد بینی خصم را خورد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

چو خر غافل مشو خر بین در این راه کز این غفلت دل خر خورد روباه

در یکی گفته امید دوستی نو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

تحذیف بمضر بنی عباس از کینه بنی امیه یاد آورد

ایاکم ان تلینوا لاعتذارهم فلیس ذلک الا الخوف والفزع لو انهم امنوا ابدوا عداوتهم

لکنهم قنعوا بالذل فاتقعوا الیس فی الف شهر قد مضت لهم سقوکم جرعا من بعد ما جرعوا

حتی اذا ما انقضی ایام مدتهم متوا الیکم بالارحام التی قطعوا هیهات لا بتان یبقی بکاسهم

ریا وان یحصد الزرع الذی زرعوا انا واخواننا الانصار شیعتکم اذا تفرقت الاهواء والشیع

ایاکم ان یقول الناس انهم قد ملکوا ثم ما ضروا وما نفعوا سعدی

بجائی که بدخواهی بود تواضع نمودن ز دونی بود بخشود هرگز خداوندمش بر آن بنده کو شد خداوندکش

دیگری گفته دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی وز بند تو چون رست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهی

(قدسی) یکی از روش دوربینی اندیشیدن سخن دشمن است ابن سعید اندلسی باندرز میگوید
کم من صدیق مظهر نصحه وفکره وقف علی عثرتک ایاک ان تقربه انه عون مع الدهر علی کسرتک

(نظامی) دوستانی که باتفاق افتند دشمنان را هم اتفاق افتند به کراین بهزمان کنده کنی بر خود این چاربند پاره کنی
بدگهر با کسی وفا نکند اصل بد در خطا خطا نکند گر دم از راه اگه بدگهر است ماندنش عیب و کشتنش هنر است
خاکیانی که زاده زمین در کانی بصورت ارمین در کان بر وفا نظر ننهند حکم را جز بتیغ تر ننهند
شاه اگر مست خفتم هشیار است شحنه گر خفته دزد بیدار است

فلا تامن عدوک لو تراه اقل اذا نظرت من القراد فان الحرب یفشا من جبان وان النار تضرم من رماد

(شیخ) بروز معرکه این مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل زجان بردارد
(قدسی) ای تازه گل فتادگی دشمنان مبین کافتاده میرود بکف پای خلق خار
(دیگری گفته) چو تشنه را که حرارت بغیض میغ نشیند شرار آتش دشمن باب تیغ نشیند
(پند) اگر از خود بخبر داری از او این مشو ایمن چو از راه شد خصم ایمن مباش خرد شید است قصد خراش گر اول در اید بلطف و خوشی
در آخر کی کمت از وی کشی و سعدی گوید چو دشمن ز تشیدی ایمن مباش چو دشمن ز تشیدی ایمن مباش

لا تامنن قوما ظلمتهم وبدأتهم بالشتم والرغم ان یابروا نحلا لغیرهم فالشهد محتقر وقد صحی

(نظامی) مشمار عدوی خویش را خورد خار از ره خود چنین توان برد از آنکه گهی زنیج برکن وانرا که تو بر کشی بیفکن
از هر چه شکوه تو بزرگ است بردارش اگر چه کوه گنج است دشمن که بجد رشد بنالش ایمن مشو ز درد بنالش

(عماره یمنی) اذا لم یسالمک الزمان فحارب وباعد اذا لم تنتفع بالاقارب
ولا تحتقر کید الضعیف فربما تموت الافاعی من سموم العقارب
فقد هدّ قدما عرش بلقیس هدهد وخرّب فار قبل ذا سد مارب

در امثال عرب آمده هر آنکه از خصم ایمن خفت نیرنگهای دشمن بیدارش میکند
ابوبکر بن اسمعیل خاصم عدوک بالمنان وان قدرت فباللسان ان العداوة لیس یصلحها الخضوع مدی الزمان

(نظامی) بر آن کس که با سخت روئی بود درشتی به از نرم خوئی بود
ستیزنده را چون بود سخت کار بنرمی طلب کن بسختی مدار

(سعدی) دست بر پشت مار مالیدن بتلطف نه کار هشیار است کان بطبع بی مروت را سنگ بر سر زدن سزاوار است

(قدسی) یکی از روش دوربینی روشن از آشنائی است که با بیگانه پیوندد چه لطیف است گفته بابا طاهر
هر آن باغی که نخلش بی مدارا بی مدارش با غبان خونین جگری بباید کندنش از بیخ و از بن اگر بارش همه لعل و گهر باشد
شبی شیخ مردی این بیت میخواند ارد تاکم صرفا فاذ قد مرجم فبعدا وحقا لا نقیم بکم ودنا ابی نواس
حافظ خوش است خلوت اگر یار یار من باشد من بشکرانه و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

لا هجرت حبیبا خان موعده وکان منه لصفو العیش تکدیر

(ازرقی) از دلبری و فاجدائی بهتر وز شکنه عشق رهائی بهتر یاری که شکر است و بگانه پرست با او نکند کس آشنائی بهتر
(مولوی) چو کند زندان تو را کرم اوفتاد نیست زندان بر کشش ای اوستاد تا که باقی تن نگردد زار از او گرچه پوران تو شوند بیزار از او
در کتاب الهی چه آیات بر بانی و این مقدمه نازل شده همه مفاد لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء
و تصریح که هر مومنی با آنها دوستی نکند او هم از کفار است (سعدی) هر که با دشمنان خود صلح کند از دوستان دارد

دیگر روش بینائی و حزم خلاف رای دشمن جستن و براه او نرفتن شیخ
حذر کن ز آنکه دشمن گویدت کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر
(القد صدقوا والزاقصات الی المنی بان مودات العدی لیس تنفع ولو انی بارئت عمری حیاته اذا امکنت یوما من الدهر تلسع)
(نظامی) دوستی زاژدها نباید جست کاژدها آدمی خورد بدرست

۱۳۱۲

(درس) دهم از روش دانائی برانداختن دوست نمایانی است که برای بچنگ آوردن مال و برون نام میخواهند سر آدمی را زیر ننگ آرند

نظامی

مدان آن خویش جز بیگانه خویش — که یابی چشم او دهخانه خویش
بر آن کش روشنی باشد حلالت — که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک — بیادش ده که نرزد صحبتش خاک

سعدی در سیاست با دشمن و دوست از بوده و پندهای حکیمانه داده

برو با دوستان انبوه بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که بامم گیز بانند — کمان رازه کن و با زه بر سنگ

دیگر شرط دور اندیشی دوری از مردم لئیم و پست و دوست انهار از سر مردم کوتاه نمودن است و بدور بینی یزید ترکردن

یؤتی اللئام من القلیل بطبعه — من لا یقل بما یقل و یکذب
مولوی — حاصل آن آمد که بد کن ای کریم — با لئیمان ناجهد کردن لئیم

(سعدی) سر گنده اگر بالش نه — سر مردم آزار بر سنگ به
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن رهائیت نکرد

دهم او فرموده حیف بر دون زکاردانی نیست — با گرانان چه از گرانی نیست
(نظامی) مکن کار بدگوهران را بلند — که پرورده گرگ آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری — مده کیمیائی بخاکستری

دیگر روش بینائی پرهیز از کینه وران و نژادشان که بفرموده شیخ

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

(بازمایش) سینه که پر رنگ و کینه است و با دشمنی دیرینه هیچ دارو بهبودی نیابد جز شکافتن و دلش را با تش تافتن جزو قصیده زینبیه ان العداوة ان تقادم عهدها — فالحقد باق فی الصدور مغیب

(محمد همگر) تنی که مملی خون تو است خوش بریز — که هیچ به نشود از گوارش و معجون
دیگری گفته از دشمن اندر ره تغافل منمای — وز صاحب حقد و کینه ایمن منشین
(فردوسی) از آن بدمنش دیو روی زمین — بپرداز و پر دخته کن دل ز کین
(نظامی) کینه بر هیچکس از جای — چو از جای بردی برآرش زپای
گرت بکشتی هست کین کهن — نژادش بکن بگیر از بیخ و بن
چو با گرگ دمی گرم کینی کنی — مبین خورد اگر خورده بینی کنی

درس — دریافت فرصت بر کوبی دشمن

چو قدرت یافتی بر خصم غدار — بسنگ ابتلا مغزش فرو دار

حکمای دانا در این رشته بسی نوشته و گفته و شیخ جان دیده جان گردیده بیش از دگران در معنی سفته

درختی که اکنون گرفته است پای — بنیروی شخصی در آید ز جای
درش همچنان روزگاری بلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بیل — چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت نه را شوید از دل غبار
چو آید ز پی دشمن جان ستان — ببندد اجل پای مردد روان
در اندم که دشمن بپایی رسید — کمان کیانی نشاید کشید

دیگری گوید دشمن بتو ز سینه گرفتار محنت است — دودی از او برآر که فرصت غنیمت است

(دهم از گفتار شیخ است) امروز بکش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جهان سوخت — مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر میتوان دوخت

مسعود رازی باندرز مسعود غزنوی گفت

مخالفان تو موران بدند و مار شدند — برآر از سر موران مار گشته دمار
مده امانشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود آن روزگار یابد مار

و باز از بوستان شیخ چیده شده

نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکوئی بد است

وصاف دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد — حکم خردان است امانش ندهی

سعدی عدو را پای پیل اندر میان است — بزن تا بیدقش فرزین نباشد

(دمساس) مولوی — شستن در مشورت — یکی از روش رانائی و دوربینی شوربانایان است

امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایش نیست رایش را ندید — در ترازو چو رفیق زر شده است

نی از آنکه چو چو زر جوهر شده است — روح قالب را کنون بهره شده است — تا تنگ حارس در گرو شده است

پنهان داشتن راز منافی با رای هم انباز و شور با دانایان منافی ممتاز نیست چو میتوان اسرار خود را نگاه داشت

و اظهار دیگران را هم پرسید و در خزینه دل انباشت — سنائی

شد پیمبر مشورت ماموز — تو چرا زین طریقه باشی دور

جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن

در سوره شوری پسندیدگی این روش را بنگر و بحدیث ما خاب من استخار ولا ندم من استشار

هم نگذر که مثل گفته اند عاقلان دانند و پرسند و جاهلان ندانند و نه پرسند

و هم از پیغمبر است المستشار مؤتمن و فرموده مرد از مشورت نابود نشود — نظامی

زدن با خداوند فرهنگ را — بهر رنگ باشد قرار همای

قاضی ارجانی جابری چه نیک تشبیهی نموده

شاور سواک اذا نابتک نائبة — حزما وان کنت من اهل المشورات

العین تبصر منها ما نأی ودنا — ولا ترى نفسها الا بمرآة

بنای کار خود از مشورت نهی — نه حق شرح گذاری نه داد عقل دهی (وصاف)

شیخ ربن برد در این اندرز کوری بینا بود ضمن مدح ابراهیم قتیل با خمرا گوید

اذا بلغ الرأی المشورة فاستعن — بحزم نصیح او نصیحة حازم

ولا تجعل الشوری علیک غضاضة — فرأیک الخافی تاج للقوادم

افسوس که ابراهیم در جنگ با منصور شوربا بینایان دور نمود و خود را از خلافت دور نمود

(سعدی) امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنائی

بپرس از آنچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

ان اللبیب اذا تفتق امره — رتق الامور مناظرا ومشاورا

واخو الجهالة یستبد برایه — وتراه یعتسف الامور مخاطرا

(نظامی) تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار

(درس) گفته اند هر آنکه نخست استشاره کند لیکن استخاره سزاوار است از رای صواب نا امید نشود

وعربی بنظم آورده اذا عن امر فاستشر فیه صاحبا وان کنت ذا رای لشیر علی الصحب

(مولوی) گرچه عقلت هست با عقل دگر باش یار و مشورت کن ای پسر این خرد با چون مصابح نور هست بیت مصباح اندکی

و دانائی گوید پشتیبانی استوارتر از مشورت نیست

شاور صدیقک فی الخفی المشکل واقبل نصیحة ناصح متفضل

عبدالله بن معتز گفته مشورت راحت توست و رنج غیر وعبدالعزیز اندلسی نیک یافته که راه شورشناسانه

خلیلیّ لیس الرای فی صدر واحد اشیرا علیّ الیوم ماتریان

~~(بیت) در نوبت الفتح بنی الاندلسی و پسندیده است دستور شورا الحق بلیغ~~

(مولوی) مشورت ادراک و هشیاری او عقلها مر عقل را یاری دهد عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشته ره پیدا شود

~~لا تستشر غیر ندب حازم فطن قد استوت منه اسرار واعلان~~

~~فللدلیل فرسان اذا رکضوا فیها ابرّ واکالحرب فرسان~~

و چه مثلی بزرگ بجای شور با مردم کوچک آنکه گفته

لا تحقرن الرای وهو موافق حکم الصواب اذا اتی من ناقص

فالدرّ وهو اجلّ شیء یقتنی ما حطّ قیمته هوان الغائص

(از مورکی) یکی از دانایان گفته دانا با چند گروه نشاید مشورت کند و راز دل بیان نهد با ناداران و حسود

و دشمن و خودنما و ترسو و بخیل و هوا پرست زیرا نادان ادمی را گمراه میکند و حسود همواره آرزومند

زوال نعمت است و دشمن بهلاکت میافکند و خودنما در بند خشنودی مردم است نه مقید برای صواب

و فکر ترسو همه جا گریز است و هوا پرست بند هوای نفس خود گرفتار که جز آن رائی نتواند دادن

و خردمند را سزاوار است بدستور ابی الفتح بستی با چنین هوا فزوی پیرانه تدبیر بهر سخنی و تستی شور نماید

لا تستشر غیر ندب حازم فطن قد استوت منه اسرار واعلان

فللدلیل فرسان اذا رکضوا فیها ابرّ واکالحرب فرسان

مولوی مشورت کن با گروه صالحان امر شاور هم پیغمبر بدان مشورت در کار با لازم بود تا پشیمانی در آخر کم بود بند

(راهنمائی) دانایان را سزاوار است شورکننده را اگر فرا نبر دانند در مشورت تا هیچ سخنی نرانند و این پند

من الناس من ان یستشرک فتجتهد له الرای یستغشک مالم تتابعه

فلا تمتحن الرای من لیس اهله فلا انت محمود ولا الرای نافعه

(مولوی) مشورت با نفس بد چون میکنی هرچه گوید کن خلاف آن دنی

مشورت با نفس بد اندر فعال هرچه گوید عکس آن باشد کمال

۱۱۳

درس ۳۵ رازداری و پرده پوشی در غایت دستور پیمبرست المجالس بالامانات

واین دور روش پسندیده خوی دانش هشیاران جهان دیده است و دستور پیمبران برگزیده در قرآن
از زبان حضرت یعقوب بخوان بیوسف فرموده خواب خود را برادرانت مگو مبادا برای تو مکری بیندیشند
و فرمان پیمبرست حاجات خود را بوسیله و مدد پنهان داشتن براورید چو هر با نعمتی محسود مردم است
و امیرالمؤمنین میفرماید راز تو اسیر توست هنگامیکه آشکار نمودی تو اسیر او میشوی ابوعثمن اندلسی

اکتم السر واجعل الصدر قبره لا تبح ما حییت منه بذره
انت مالم تبح بسرک حر فاذا بحت صرت عبدا بمره

(سعدی) تو پیدا مکن راز خود با کسی که او خود بگوید بکس فتی ضمیر دل خویش منمای زود که هرگه که خواهی تو آنی نبود
از عثمان ابی الفتح بستی است افحش الاضاعه الاذاعه و بزرگان نیازموده گفتند نهان
داشتن اسرار از گوهر مردم بزرگوار روایت میکند مولوی

عارفان کجام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند

و گفته اند با حزم ترین مردم ان هشیاریست که راز خود را بدوستش هم نگوید مبادا دشمنی میانشان افتد
و رازش را فاش کند ابوالبرکات چه نیکو یافته صدیقی

اذا ما کتمت السر عن اوده توهمت ان الود فیه حقیق ولم اخف عنه السر من ضغنه ولکننی اخشی صدیقی

(سعدی) بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
و هوشمندان در معنی کل سر جاوز الاثنین شاع فرموده اند ان دو دل و زبان خود ارمی است

نظامی چنان دار اندر دل خویش راز که گر دل بجوید نیابدش باز

احنف که بحلم و دانائی ضرب المثل است گوید

اذا المرء افشی سره بلسانه ولام علیه غیره فهو احمق
اذا ضاق صدر المرء عن سر نفسه فصدر الذی یستودع السر اضیق

راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم ان چون بود در لیلی و مجنون نظامی است
در گوش کسی میفکن ان راز کان رازه شوی ز گفتنش باز

(درس) چه نیک پندی است که گفته دانشمندی با انصاف

اذا ما ضاق صدرک من حدیث واثقته الرجال فمن تلوم
وان غالبت من افشی حدیثی ومتری عنده فانا الملوم

شیخ نیز همین مثل آورده

خاشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیمان اب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

ابو عثمن اندلسی این اندرز را مکرر در نظمش آورده گوئی چون سخن و تشنگی فزون داشتن بیشتر زیانش بار بوده

استتر فی الامور بالکتمان وتحفظ من شر کل لسان
کل ما لا یدری من ابرکت فضل لیس فیه شیء من الخسران

(سعدی) منه در میان راز با هر کسی که جاسوس بکاشته دیدم بسی سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند بر غرب داشت
اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای دانش بباید گریست جواهر گهینه دران سپار ولی راز را نوش پاسش دار
و هم از ابی عثمن است لا تبح ما حییت بسر ما بسرّ لصدیق ولا لغیر صدیق ان سرّا یجاوز الصدر فاش یدرکه الاعداء والوشاة

(نظامی) مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار بخلوت نیز از دیوار بیپوش که باشد در پس دیوار هم گوش
وگر بتوان که پنهان داری خویش مه خاطر بدان یعنی مندیش مندیش آنچه نتوان گفتنش باز که نتوان شنیده به ناگفتن راز
سر دوری کان بیابان انشید سر دلگرم بزم سلطان انشید در این مجلس چنان کن پرده سازی که ناید شحنه در شمشیر بازی
اگر دانا و گر نادان بود یار بضاعت را مکش مهر سپار جز و قصیده زینبیه است

والسر ما کتمه ولا تنطق به ان الوجاجة کسرها لا تجبر وکذاک سر المرء ان لم یطوه نشرته السنة تزید وتکذب

(اگاهی) با همه حزم و تدبیر یکی از آقا محمد خان معروف است و با آنکه از موره بود نادر شبی گفت فراقرلش را بتاراج افغان میدهم جامه از سیه که در خون خویش غلطید خود چگونه برای شمعدانی بر می گفت فراشخلوتا نزا فرا بکشید و انها را بی بند و دست گذارده در خفتگاهش آسوده نشست انان هر کدر باید حزم و تدبیر را نیز سخره تقدیر دانست ولی این اتفاق نادر است و کلید حفظ راز کلید گشایش امور و چاره ناگزیر است در حدیث آمده چار چیز گنجهای هستند کتمان حاجت و کتمان صدقه و کتمان مصیبت و کتمان درد و باز ابی عثمن تاکید نموده

من یرید ان یعیش عیشا هنیئا یتحفظ ما عسی ان یضره

آنچه ناگفتنی است دل خویش وار پنهان بدان مشابه کدل اگرش مرغ زبان طلبد نتواند که شاد دش حاصل
مولوی فرموده سر غیب از اسرار ناموختن گوز گفتن لب تواند دوختن و عارفی دیگر گفته

لکل امرء شعب من القلب ضائع وموشع نجوی لا یرام ملاحها یظلون شتی فی البلاد وسرهم الی سرة اعیا الرجال

(درس) در بزرگان راز دار بسیاری هم باین روش ستوده خود بالیده و بلغ رازداری را از خصال مکوتی دیده

از سخنان حکماست دلهای آزادمردان قبور رازهای نهان است مولوی

هر کسی از ظن خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من سر من از نالهٔ من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست

و دیگری مبالغه عجب و دعوی بکذب نموده

لو مستودعی سرا کتمت مکانه من الحس خوفا ان نم به الحس (وخفت علیه من هوی النفس هفوة فاودعته من حیث لا یعلم الحس)

(مولوی) چه عجب گر سر تو بد پنهان کنی این عجب کز سر خود پنهان کنی کار پنهان کن تو از پیشان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

از ابی قطینه است قد یکتم الناس اسرارا فاعلمها ولا ینالون حق الموت مکنوف

مولوی زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ و کانیم بی زخمهای میتین پیدا نکرده سر را

و بهترین گفتار ابن زیدون وزیر اسپانیا در نهان داشتن راز عشق است و سه بیت دیگر آنطرف نوشته شد

بلیتی وبلیتک ما لو شئت لم تضع سر اذا ذاعت الاسرار لم یذع
یا بایعا حظه منی ولو بذلت لی الحیوة بحظی منه لم ابع
یکفیک منی لو حملت قلبی ما لم تستطعه قلوب الناس یستطع
ته احتل واستطل اصبر وعز اهن وول اقبل وذل اسمع ومر اطع

(ادهم) چنانچه سازپوشی سیرت دانایان آگاه است پرده پوشی هم سریرت بینایان راه در خبر است

از یگانه افزنیش اگر مؤمنی را بکاری بد ببینم عیبش را با جامه خود میپوشم — حافظ

پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

(سعدی) بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت شود پرده پوش

(نظامی) چو دریا شدم دشمن عیب جوی — نه چون آینه دوست را عیب گوی — ره و رسم من زهر نوشیدن است — هنر جستن و عیب پوشیدن است

حضرت امیر فرموده هر آنکه پرده برادر دینی خود را بدرد پرده ناموس او دریده شود — و همین است کشف و شرح

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت درآید تباه

(نظامی) بکن ستر پوشی که پوشیده‌ام — بر عوانی کش نکوشیده‌ام — نگه دار ناموس مادر نهفت — که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

تو نیز ای گشاینده قفل و ساز — بترس از چنین روز و با ما بساز — مباش این ارچند از آزاده — که آخر تو نیز آدمی زاده

حسن بصری گوید پوشیدن آنچه را بچشم بینم بهتر است از فاش کردن آنچه را گمان میبرم — شیخ

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش — کسی خوشتر از خویشتن را نزیست — که با خوب و زشت جهان کار نیست

(لطیفه) در اندم که بنگارش این باب قلم میرانم یکی از اصحاب سخن که تخلص ساکت داشت از در رد گفتم شعری تازه گفته خواند

گفتم ای پیر خرابات چه عیبی است بزرگ — گفت بی پرده مرا پرده دری پرده دری

نیکی معاشرت

(لدرس)

با همه خلق جهان گر چه از آن بیشتر کمه و کمتر بهند آن چنان زی که چو میری بری نه چنان زی که چو میری برهند (سنائی)

سرور کاینات فرماید خوی پیمبران و صدیقین خوشروئی است و در دیدار و گفتار و دست بهم دادن است گاه بخوار
و عبدالله بن عباس گفته همنشین مرا بر من شفیق است نخست پیش من کاید بر او بنگرم و چون بنشیند جای او گشاده
دارم و سخنی که گوید بشنوم و بزرگان پند داده اند که اگر از برادرت ناروائی دیدی یا روشی که دوست
نداری دوستی از او بر و زخمش را مرهم نه و عیبش را بپوشان و از کار زشتش در نهان بیزاری جوی و این
دستور ایزدی است که اگر فرمان تو را نبرند بگو من از رفتار شما بیزارم و بس و نفرموده معاشرت خود را
از آنان بر و فرموده از کرده آنان بیزاری جوی مولوی

یار آئینه است جان را در حزن برخ آئینه ای جان دم مزن تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو بردن باید هر دمت
کم ز خاکی چو که خاکی یار یافت از هزاری صد هزار انوار یافت آن زمینی که شود یار جهت از هوای خوش سر تا پا گلفت
در خزان چون دید او یار خلاف در کشید در وی و سر زیر لحاف گفت یار بد ما اشقی است چونکه او مد طریق خشی است
پس بخسپم تا شم از اصحاب کهف بنده دقیانوس باشد خواب کهف

گویند چون مامون نامه را بنیکی معاشرت ستود بوصفش گفت نامه بادلها چنان تصرف میکند که گوئی ابر بارنده است بار
باد از ما که دانه ها را میپروراند نظامی از زبان مخلوق

من دیوبیم که دیو بندم چون جز فرشتگی کندم از خوی خوش است کاین دو دام گیرند طبع با من آرام
حکما و بانذر گفته اند اگر نیکی معاشرت خواهی با دشمن و دوست بخوشروئی و چرب زبانی دیدار کن و بزرگ
بخود منگر و در ازدحام مردمان مایست و با سخنی که نشنوی بر کس مگیر مکن و سخن همنشین را گوش بده و از
فرمایشات خنده آور زبان بند و پیرایه زنان بخود مبند و در حاجت خواهش اصرار از حد مبر و با هر که
جدال داری انصاف پیشه گیر و جهل نورز و در گفتار و کردار شتاب و عجلت و بر بان سخت
بیندیش و زیاد بدست اشارت مکن و پشت سر مگو و خشمت را فرونشان آنگه سخن بگوی
چو بار شمنی رای جنگ آوری بیار در میانه درنگ آوری

(درس) بن سعید اندلسی در حسن معاشرت و آداب زندگانی چکامهٔ برشته نظم آورده و بشرش را پندهای گرامند داده

اجعل وصاتی نصب عین ولا تبرح مدی الایام من فکرتک فلتجاذب اموراً طالعتها لتشحذ من فکرتک

فلا تنم عن وعیها ساعة فانها عون علی نهضتک ولا تجادل ابداً حاسداً فانه ادعی الی هیبتک

وامش الدنیا معطی اعنة وابغ رضا الاعین عن هیبتک افش التحیات الی اهلها ونبه الناس علی رتبتک

ولج علی رزقک من بابه واقصد له ما عشت فی بکرتک ووفر الجهد فمن قصده قصدک لا تعبه فی بغیتک

ووف کلا حقه ولکن تکسر عند الفخر من حدتک ولا تکن تحقر ذا رتبة فانه انفع فی غربتک

وحیثما حللت فاقصد الی صحبة من ترجوه فی نصرتک وللزیاوثة مالها الا الذی تدعو من عدتک

ولا تقل اسلم لی وحدتی فقد تقاسی الذل فی وحدتک والتزم الاحوال وزناً ولا تعج الی ما قام فی شهوتک

ولتجعل العقل محکاً وخذ کلا بما یظهر فی نقدتک واعتبر الناس بالفاضلهم واصحب اخیاراً غبت فی صحبتک

واقنع اذا ما لم تجد مطعماً واطلب اذا افشت من عسرتک والشرب مما استطعت لا تاته فانه خوف علی صحتک

و ابو الفتح بستی که بدبختش مزاحموزی و درشتی بوده گوید مدارا و مهربانی مرد را از جدال نادانی بی نیاز میکند (سنائی)

مار یاراست چون زنی قدرش یار مار است چون رسی زبرش یار بد را مکن ز خشم بتر نکند شیشه کس ز فو بتبر

(سعدی) چو نتوان عدو را بقوت شکست نهفت باید در فتنه بست گر اندیشه باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان بباید بند

مراعات دشمن چنان کن که دوست که دیر ایغرضیت توان کندپوست چه کار آید بلطف و خوشی چه صحبت بتندی و درشتی

جدل کن بیکبار کمتر کنی که از قطره سیلاب بر دم تنی

و هم ان سنا و در این معنی بیدار داده نا نرانی را که جنی نخست یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن و تند و تیز

با بدان ان به که کم گیری ستیز باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دشمنان مغزش بر آر

در خبر است که فرمود بزرگان امت من باعمال عبادت که نموده به بهشت نمیروند بلکه برحمت خدا و سخاوت نفس و سلامت دل و رحم بندگان میروند

(آگاهی) دانشمندان دوستی را بگشاده روئی و دوستداری مردم ستوده اند (مولوی)

پس بدان که صورت خوب نکو باخصال بد نیرزد یک تسو ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو باش میر

عطا بن رباح گوید مرد با من سخن همی گوید و من چنان گوش میدهم گوئی هیچ نشنیده ام و حال آنکه بیش از پیدایش آن سخن را شنیده و دانسته بودم و دیگری گفته حسن معاشرت خوشخوئی و نیکخوئی و ادب است

(درس) نیکی معاشرت بخوبان با نرمی و چرب گفتن راست نیاید و دل با زبان باید یکتا آید و گرنه این روش بیش از همه آزمایشها بی همتاید در خبر است فرمودند هرگاه مردم علم بیاموزند و عمل در آنها زنند و با زبان دوستی کنند و بدل دشمنی و قطع رحم پیشه گیرند خدای بزرگ آنان را از رحمت خود دور فرماید و گوش آنها را کر و دیده بصیرتشان را کور و نیک رفتاری نه تنها با دوستان نیز است با دشمنان هم روا است که دستور ایزدی است بهر راهی نیکو تر است بدیشان را بر انداز و باز میفرماید با معاندین براه نیکو مجادله کن و موسی و هرون را دستور میاید بنرمی با فرعون سخن گوئید امام المشککین این نقش بیقلب بوده

اگر دشمن نسازد با توای دوست تو میباید که با دشمن بسازی وگر بخت رشد مخدوش و مخدوش

توکل کن بلطف بی نیازی وگر نه چند روزی صبر میکن نه او ماند نه تو نه فخر رازی

(یادآوری) کسی بهانه و عذر بد رفتاری خود را بدگوئی و غرض حسود پندارد و خویش را نیک نشمارد گفته

تو نیکو روش باش تا بدگمان بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بر بد بود مستقیم کی از دست مطعون بود گوشمال

(وصاف) تلطف کن که هر کاری که سخت است بنرمی و مدارا میتوان ساخت

خدایا میرزا دعرفی را که ساکن است این شهر بزبانهایش شکیبا دار

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

ابن یمین هر چند از خواجه بیشتر بوده چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد

(سرگذشت) در معنی نیکوئی کن و در وجد انداز که از دو جهانت دهد باز نه تنها بخود صاحب نیکی بلکه نیز ارش هم میرسد در ۱۳۲۱ هجری میرزا علی اصغر خان اتابک که اندیشه نیز از سال شرف بیچ تاجم تبی جهانی دو حرم کرد عازم رگان رفت تا بامداد آنجا توقف نمود بنم شب که منزل خود رهسپار شدم سرگردان بهر کوی و برزن میگذشتم و راه بخانه خود نمیبردم و چون شبها حرامیان حرم هوای بیره هائی داشتند و ملاحظه هم بفتوای علمای عامه در قتل منکرین عمر از مردم عجم مخفیانه چند نفر را میکشتند و قطع جیب و بغلشان را میبردند از آنرو جرأت سخن گفتن با کسی از سرگردانی خود نداشتم و بسیار خسته بودم ناگاه بمیری محترم رسیدم در سیمای او شرافت ندیدم از او راه مسجد الحرام پرسیدم گفت بما تو اصفهانی آشنی و خوشا اصفهان که من بیست سال قبل با صفهان آمده از شریف تهامه تشریف نامه برای ظل السلطان آورده و حاج میرزا علی اصغر خان امانیک بمعرفی نموده تا ظل السلطان جواب شریف را با دب داده و هدایا و تشریفاتی فرستاده و برای من هم از ظل السلطان ده لیره اشرفی با مرسومی سنوات گرفته گفتش بخدای این خانه من فرزند همان شخصم که آن خدمات را بتو نموده پیشانیم بوسید و رهبر من شده تا بمنزلم رسانید و شب آینده اش با فرستاده شریف عون الرفیق بدعوتم آمده و در صحبت الشریف بسی عزت یافته رفت هر که با تاتل باشد و اندصد ها سال بگذشت و هیچگاه بگفتار از که با صفهان نیگذشت این یک هم اتفاق دوری بوده پدر بنده بفطرت پاک خود ناشناخت با دو محبتی کرده روزگار دور زده پس از بیست سال در شب تار و محل خطر دار که میان سیصد هزار عرب و افرقاتی و ترک و هند بهمین یکنفر باید بهم دوماه پیر شدم و این منزل برسم

(درس) متنبی چندی که در بیابان شماوه بدرخ متعلی پیری بود از او چون معجز خواستند این گفتار شرا اعجاز شمرد

ومن نکد الدنیا علی الحر ان یری عدوا له ما من صداقته بد

وچه بزرگ پندی است از خردمندی که گفته مرد دانا دشمن را چون حقه بلورین در بغل نگاه دارد و همواره گرد از آن بشوید تا گاهی که فرصت یابد باسنگش بشکند

باندیشه باید سوی خصم تاخت که نیرنگ ایام نتوان شناخت مبادا که دشمن کین آورد فلک نیز بر بخت کین آورد

و باز از سخنان باستگ مردم با فرهنگ است هر آنکه با فرودتر از خود دشمنی کرد بیست خود را برد و هر که با برتر از خود دشمن شد بشکست و هر که با مانند خود بخیره برگشت پشیمان و تیره گشت از آن گفته عرب

جامل عدوک ما استطعت فانه بالرفق یطمع فی صلاح الفاسد

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه تو را در مخاصمت کینه در نظرش تحسین کن سخن اهرمن بان سیگذر روزی سخنش تلخ تر خواهی دلش شیرین کن

(نظامی) مدارا کن که خوی چرخ تند است بهشت روی که پای هر کمند است هوا متوم شد با گرد میتاز دوامه دوم شد با در دیتاز

(آگاهی) نیکی رفتار و گفتار مهر مردم روزگار را بنا بدیار و او میرا بکارهای پسندیده میدارد و در تفسیر من عمل صالحا فلنفسه گفته اند مهربانی با بندگان است از رفتارهای نیکو چنانچه شفاعت نیکو را در باره نیکان هم از کارهای ستوده شمرده اند و بمفاد من یشفع شفاعة حسنة یکن له نصیب منها شفیع در دو جهان آن بهره را برایگان میبرد

نوشته اند محمود غزنوی برای گرفتن ماوراء النهر بهانه جوئی کرده کس نزد بغراخان فرستاد و از او پاسخ این مسائل را خواست (ولایت چیست) (دین چیست) (اسلام چیست) (ایمان چیست) (احسان چیست) (تقوی چیست) (امر معروف چیست) (نهی از منکر چیست) (صراط چیست) (میزان چیست) (عدل چیست) (فصل چیست) و گفت اگر جواب صواب نرسد ملک باز گذارد چنانکه شایسته شاهی بر بندگان نیستند بغراخان علمای سمرقند و بخارا را گرد آورد و پاسخ از آنان خواست آنان چهار ماه مهلت خواستند بغرا باندیشه فرو شد چون زیان مدت آن مهلت زیاد بنظر نمود محمد بن عبید منشی عرضه داشت من هم ایدون پاسخ چنان نویسم که همگان بپسندند بغرا عجب برد او فورا میان همه سطور نوشت که پیمبر فرموده التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله آنچه ماوراء النهر از شگفتی انگشت حیرت بدندان گرفتند و چون بغزنین رسید همه آفرین گفتند

(درس) حسن معاشرت در قرآن سخن جامعی است ولا تنسوا الفضل بینکم و در توریة خطاب ایزدی است که مهربانی و معروف نزد خداوند بندگان از میان نمیرود و عرب بنظم آورده که لا یذهب العرف بین الله والناس خدای که خدای بر تو بخشد با خلق خدای نیکوئی کن (حافظ)

ده روزه مهر گردون افتان و خیزان است نیکی بجای یاران فرصت شمار یا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا

(ابو جعفر اندلسی) عدوک داره ما استطعت حتی یعود لدیک کالخل الشفیق

فما فی الارض اردی من عدو وما فی الارض اجدی من صدیق

(پند) هر نیکبختی را بهره از خرد باشد و بنیروی فرهنگ با نفس سرکش جنگ کند و بتواند باین گفتار سنگ رفتار نماید در دنیا مقدس و در آن سرایش فریادرس

غم خوردن این جهان فانی بوس است وز هستی ما به نیستی یک نفس است

نیکوئی کن اگر تو را دسترس است کاین عالم یادگار بسیار کس است

(ابو عثمان اندلسی) سالم الناس ما استطعت ودار اخر الناس احمق لا یداری

ضرک الناس ضر نفسک یجفی لا یقوم الدخان الا بالنار

و بهترین وظایف مهربانی روا نمودن حاجات برادران است بفرموده شیخ استاد که امید امیدواران برار تو هم بردری هستی امید وار

از سخنان بزرگی است که فرموده من حاجت کسی را رد نکردم جز آنکه عزت و بزرگی را پشت سر او و ذلت و خواری را پیش روی خود دیدم

روان پدرم شاد که بهیچگاه این سخنش از یاد نمیرود گاهی که در خدمت ظل السلطان بدستگیری بیچارگان تا جان داشت پا میفشرد و خود را بی باکانه بخطر میگیرد چون ملامتش کردندی میگفت من روزی که خدمت بیچاره نکنم آن روز را جزو عمر خود بشمار نیارم چنانچه در فرمانفرمائی نصف دارائی بقلم بدبندگان داد دویست هزار تومان وظایف اهل دعا و برومندان برقرار شد حکما گفته اند بزرگترین چیزی که گواه خردمندی است نیکی معاشرت و مدارا با مردم است

(درس) یکی از روشهای مردم آزاد آنکه خانهٔ انتهای کهن را پرستش کنند و نهال ریشه دار را آب دهند و پرورش

درختی که بخشش بود بر قرار بپرور که روزی تو دهد میوه دار (سعدی)

و اگر رتبتی بلند یابند بر مرتبه و راتبه بستگان پیشین بیفزایند و پند شیخ از موده را کار فرمایند

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر

و اگر پرورده خدمت کرده از میان رفت نژادش را بنیکنامی بپرورند کمال الدین اسمعیل

که باغبان چو درخت کهن ز پا افتاد بتربیت نظری بر نهال بگمارد

(سعدی) طریق و رسم صاحبدولتان است که بنوازند مردان نکو را و گرچون باخداوندان تقدم نکوداشت فرزندان او را

(بیتی) سخن وزیری از خطاست عجب از بزرگانی که بمال خود بندگان میخرند و از آزادگان را بر دامن حاجتشان میخرند (علاء الدوله تمناتی)

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی زان به نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را به زانکه هزار بنده آزاد کنی

و راستی اگر تیرت ادبیت و نیت خدمت بنوع دیگر خشن کش باشد کمتر از خار خشن باشد چه از آنها بازفایده بیشتر است

اذا کنت لم ترجی للدفع ملمة ولم یک للمعروف عندک مطمع
ولا انت یوم الحشر ممن یشفع ولا انت ممن تستحق بجانبه
فیلیشک فی الدنیا وموتک واحد وعود خلال من خلاک انفع

مردادمی نباشد اگر دل نسوزدش باری که بیند و خری افتاده در گلی (سعدی)

(الدرر) از آنچه گفته شد و هزاران بیش از این که پیش از این گفته اند و خوانده و دانسته اگر خردمندی بنایستی

بر فتار بدنهادان بنگری و جز راه نیکنهادی نسپری چو اگر در وجود عالم دیگری گروند همان نیکی

در آن عالم پاینده هزاران برابر بینند و اگر شک داری باز نه کم از آنکه نام نیکی برای خود در این جهان گذران گذارند

وما ابن ادم الا ذکر صالحة او ذکر سیئة یسری به الکلم

سعدیا مرد که نام نبرد هرگز مرده است که نامش بنکوئی نبرند

خطیب صاحب نفح الطیب یمضی الزمان وکل فان ذاهب الا جمیل الذکر فهو الباقی

لم یبق من ایوان کسری بعد ذاک الحفل الا الذکر فی الاوراق
رجع التراب الی التراب بما اقتضت فی کل خلق حکمة الخلاق
الا الثناء الخالد العطر الشذی یهدی حدیث مکارم الاخلاق

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کز او ماند سرای زرنگار صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار (سعدی)

(درس) در خبر است که مؤمنان در دوستی و یگانگی و رحم بیکدیگر مانند یک تن آدمی هستند اگر کوچکترین عضوی از

بدن آدمی برنج باشد همه اجزای تن آدمی بشکنج است و خواب و آرام ندارد (شیخ)

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

اخطل یکی از مردم بنی تغلب بود که اغلب آنان نصرانی بودند شاعری استوار سخن و بیهوده نوشی عمرش بر سخن تا چندین بند های

نیکو را بعباراتی سخن میداده واذا افتقرت الی الذخائر لم تجد ذخرا یکون کصالح الاعمال

یعنی نشان که دولت باقیست بر رود کاین بی عمر گاه بهار است و گه خزان

(فردوسی) نکوئی بهر جا چو آید بکار نکوئی گزین و بدی شرم دار کسانی که دیر اندیشیده اند بنام نیکی چه بر دیده اند

نظامی هم این معنی را در افسانه های کلیله آورده

اگر بد نتیجی از بد مکن یاد چنان کان پیوش نسل آدمیزاد تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار بنیکی بر دهان سیلی زدن کار

عرب گوید بادر بالخیر اذا ما کنت مقتدرا فلیس فی کل حین انت مقتدر

زیرا نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بدی کنی بجای تو از بد بتر کنند

نظامی در بهرام نامه نمایش پاداش نیک و بد را نیکو خاتمه داده گوید

آن چنان زی که چون رسد خواری نخوری طعن دشمنان باری این نگوید ترا اندر آفرینش
وان نخندد که هان مکافاتش گرچه زشت تو خود نگیرد کس پایکورت فرو نکوبد کس

وزارت معارف

درس — روش گفتگوئی و ستود و خوشی

اگر بچشم خرد در زبان نگاه کنی — بضاعتی است که هم سود و هم زیان دارد

بلی در بیان مردمان حکمی بزرگ تر از زبان کس ندیده مولوی در حدیث علوی المرء مخبوء فی طی لسانه

لا فی طیلسانه گوید آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را در هم کشید — ستر سخن خانه شد بر ما پدید

و بیدی خطاب بابی مسلم نموده

ابا مسلم ان الفتی بجنانه — ومقوله لا بالمراکب واللبس — ولیست ثیاب المرء تغنی قلامة

اذا کان مقصورا علی قصر النفس — ولیس یفید العلم والحلم والحجی — ابا مسلم طول القعود علی الکرسی

(نظامی) آنچه هم نوائست و هم کهن است (سخن است و در این سخن سخن است) (زافزونیش زاد مادر کن) (ریخ فرزند خوبتر ز سخن)

ابن مبارک — وهذا اللسان برید الفؤاد — یدل الرجال علی عقله

(شیخ) زبان در دهان خردمند چیست (کلید در گنج صاحب هنر) (چو در بسته باشد چه داند کسی) (که گوهر فروش است یا پیله ور)

من لزم الصمت الفتی حیة — یضحی من الناس مساویه — لسان من یعقل فی قلبه — وقلب من یجهل فی فیه — ابو المؤید

این شعر از حضرت امیر فرموده زبان خردمند پیرو دل اوست و دل بی خرد پیرو زبانش و سخن بزرگی است که مرد پیر اگر زبان

چو کرد ساخت و بی حرفی که خانه‌ای را بر انداخت — عطار عطرالله مضجعه

بزرگی بود در گفت و شنود او — بسی گرد جهان گردیده بود او — یکی گفتش که ای دانای دمساز

که دیدی کز او گوئی سخن باز — چنین گفتا که گشتم هفت اقلیم — ندیدم در جهان جز نیکتن دو نیم

یکی او بود تنها در سخن او — که نه نیک و نه بد گفت از کسی او — ولیکن نیک‌ان بود کز حق — بجز نیکی نگفت از خلق هرگز

(آگاهی) چون زندگانی بشر و امتیاز شان در خیر و شر از دیگر حشر بسخن بسته اندیشه در سخن فرض و پیشه هر دو دان

امه ابوبکر بن حزار گوید — ایاک من زلل اللسان فانما — عقل الفتی فی لفظه المسموع

والمرء یختبر الاناء بنقره — لیری الصحیح به من المصدوع

(شیخ) هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب — یا بنشین همچو بهایم خموش — یا سخن آرای چو مردم بهوش

(درس) روان نظامی شاد که در قالب صدف وزایه سخن کان از سر اندیشه ناید — نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن جان است وجان داروی جان است مگر چون جان عزیز از بهر آن است سخن گوهر شد و گوینده غواص
بدشواری بچنگ آید دُر خاص ز گوهر سفتن استادان هر آنند که قیمت بندی گوهر شناسند
سخن باید بدانش وزن کردن چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از قعر الثری آید بلند است سخن گو گر سخن بیخود نگوید اگر جز بد نگوید بد نگوید
پسر نابغه که در نیرنگ و تدبیر نابغه روزگار بود گوید سخن چون دارو است اگر اندک خوری شفا دهد
و اگر فزون خوری تو را کشد و شاعر اقتباس از خبر نبوی نموده

احفظ لسانک لا تقول فتبتلی ان البلاء موکل بالمنطق

(مسعود سعد سلمان) جان است و زبان است و زبان دشمن جان است گر جان بکار است نگه دار زبان را
حضرت امیر با بندرز فرماید فرزندان من عافیت و آسایش ده بهره است و بهره در خموشی مگر بدر خدا
و یکی در پرهیز از بدگویی با دارا دهم ان بزرگوار فرموده هیبت مرد بفزونی خموشی است (سعدی)
از آن مرد دانا دهن دوخته است چو بیند که شمع از زبان سوخته است تو را خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نااهل را پرده پوش اگر عالمی هیبت خود مبر وگر جاهلی پرده خود مدر
و خود این سخن از بزرگان کامل الصمت زین العاقل وستر الجاهل
و بروزگار باستان از چهار شهریار چهار گوهر نامی بیادگار مانده
نخستین خسرو عجم گفته برای آنچه نگفتم هیچگاه پشیمان نشدم و بر آنچه گفتم هزاران رنج پشیمانی کشیدم
و این سخن خسرو را امیر خسرو دهلوی نظم آورده پشیمان نگشت از خموشی کسی پشیمان ز گفتار دیدم بسی
ما ان ندمت علی سکوت مرة ولقد ندمت علی الکلام مرارا
دوم قیصر روم گوید من بر گرداندن آنچه نگفته ام نیرو دارم ولی بر گرداندن گفته خود نیرو ندارم
سوم انوشیروان ترک بهت تا سخنی را نگفته ام دارا و مالک آنم و چون گفتم سخن مالک من میشود
(سعدی) سخن تا نگوئی بر او دست هست چو گفتی شود یابد او بر تو دست
چهارم راهبه هند گفته شگفت از آنکه سخنی میگوید اگر فاش گردد زیان دارد و اگر فاش نگردد سودی ندهد
(نظامی) چرا گویدان چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد

(درس) در خبر است که بر سخن خداوند زبان را عذابی بفرماید که هیچ عضوی را چنان عذاب نفرماید و
همین است که در کلام الهی وارد شده ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید چه بیشتر رفتار نیک
و بد از بکار گفتار نمودار میشود (نظامی) دبا زابکار بر دوختن به از گفتن و گفته را سوختن
بپیری رسیدم در اقصای عمان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوش زمردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست بینی خموشی خموشی
غزالی افات زبان را بیست گفته (سخت گفتن آنچه مورد حاجت نیست) دوم (فضولی) سوم
(فرو شدن و غوص آمدن در سخنان باطل) چهارم (عجز بجنگ و جدال) پنجم (بدشمنی سخن کردن) ششم (پیرایش سخن
چون مدارزه های جوانی وغیره) هفتم (دشنام) هشتم (لعن) نهم (آواز و شعر بجا) دهم (مزاح و شوخی) یازدهم
(تحقیر و استهزاء) دوازدهم (فاش نمودن راز) سیزدهم (وعده دروغ) چهاردهم (دروغ و سوگند بدروغ)
پانزدهم (غیبت) شانزدهم (خبر چینی) هفدهم (دو زبانی) هیجدهم (ستودن بی مورد) نوزدهم (غفلت)
از دقایق خطا) بیستم (پرسش عامیان از صفات خدا و کاش که مخلوق است یا غیر مخلوق) و امروز
زبان بسیار آفات دیگری که تازه پدید آمده

تحفظ من لسانک لیس شیء احق بطول سجن من لسان
وکن للصمت ملتزما اذا ما اردت سلامة فی ذا الزمان

یکی از بزرگان گفته زبان بحیوانی درنده ماند اگر بغل و زنجیرش نبندی تو برجسته و شرش بر تو گرفته
(امیر خسرو دهلوی) سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است چو بینی خموشی از آن خوشتر است
در فتنه بستن دهان بستن است که گیتی بنیک و بد آبستن است
حضرت امیر از توریه این جمله برگزید من صمت نجا و از انجیل من قنع شبع (سنائی)
تا از اقل خش نشدیم در نیامد سخن در گفتار
و در امثال عرب آمده بترس از آنکه گردنت بشمشیر زبانت زده نشود
پیش شمع چو خوش گفت قیچی پولاد زبان سرخ تو تیز میدهد بر باد
و پند حکما است همی خموش باش تا گاهی که گفتن بر تو فرض شود

(در مثل) نوشته اند وقتی یونس پیغمبر از دهان ماهی بیرون افتاد تا مدتی خاموش بود گفتندش چرا سخن نمیگوئی گفت
همانا گفتار مرا بشکم ماهی افکند یعنی بکشتی بان گفتم بنده گنهکاری از خداوند خود گریخته ماهی در پی او آمده
(شیخ نبائی) گوش بگشا لب فرو بند از مقال هفته هفته ماه ماه سال سال خاموشی را اتخاذ کن در جهان که فراموشت شود لفظ زبان
احفظ لسانک ایها الانسان لا یلدغنک انه ثعبان کم فی المقابر من قتیل لسانه کانت تهاب لقاء الشجعان

زبان لگام درافعی است مرد دانا را حذرت باید کردن همی از آن افعی

و چه نیک دریافتی است فرموده امام چهارم هر لحظه خموشی پیشه است بزرگان از او باندیشه و بد و گمان نیک میبرد

و همین تناسب فرزدق بدرش عرضه میدارد یغضی حیاء و یغضی من مهابته فلا یکلم الا حین یبتسم (مولوی)
هر کو را اشراق موفقند مدهوش روانش دوختند سر غیب از آن شیر دانموختند گو ز گفتن لب قرابه دوختن
(مولوی) زاندرونم صد خموشی خوش نفس دست بر لب مینهد یعنی که بس

خاموشی بهر است و گفتن هیچ جو بهر میخواند تو را جو را مجو

عقبة بن عامر از حضرت رسالت پرسید رستگاری در چیست فرمودش زبان نگهدار و از خانه بیرون میاور گناه

نظامی حرفی که نباشد از زبان به گو در تو بمیر دان چنان به

و باز در خبر است مهربانی و مبارزوی و خموشی یکجز و از بیست و شش جزو پیمبری است

مولوی عزت مخزن بود اندر بها که بر او بسیار باشد قفلها

اخرین پند طغرائی اصفهانی در لامیه و وصیتش و یا خبیرا علی الاسرار مطلعا اصمت فنی الصمت منجاة من الزلل
(پند) لب بستن همه جا در خور است بویژه خموش بودن بر صعوه فریضه بود که در حوالی آن اژدها بود جوشان
(ابو نواس) خل جنبیک للرام و اغض عنه بسلام مت بداء الصمت خیر کمت من داء الکلام
انما العاقل من الجم فاه بلجام قدسی خموشی پیشه کن گر مرد راهی که مرغ این گلستان را نوا نیست
(ابن شمعون) تیمی سجن اللسان هو السلامة للفتی من کل نازلة لها استنصال
ان اللسان اذا حللت عقاله القاک فی شنعاء لیس تقال

(ظهیر الدین بدائی) این زبان کاندر این دهان من است سبب نکبت و زیان من است ملک الموت هر کسی پیدا است ملک الموت من زبان من است
نظامی در افسانه های کلیله سر که از زبان زیر زمین رفت کشف را با بطان حال این چنین رفت
(مولوی این چنین گفته اکابر در جهان راحة الانسان فی حفظ اللسان که زبان درنده است کوچک جرم و بزرگ جرم

(درس) از آداب سخنگوئی آنکه در انجمنی که یکی در سخن است تا سخنش بپایان نرسیده دیگری سخن آغاز نکند
(سعدی) سخنگستر است ای خردمند بین میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش
دهان بین پند زبان گشوده مجال سخن تا نیابی نه پیش بیهوده گفتن مبر قدر خویش
چو خردمندی که گوهر سخنش را خواهد و نخواهد از ارجش بکاهد تا از او نپرسند بسخن لب مگشاید (شیخ)
هیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن نظامی تشبیهی نکو فرموده
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار نپرسیده هرگز سخن یاد کرد
همه گفته خویش بر باد کرد سخن گفتن آنگه بود سودمند کزان گفته آوازه گردد بلند
چو در غور دگوینده نبود جواب سخن یاد کردن نباشد صواب متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نجوید کسی (سعدی) ندهد هر دهوشمند جواب مگر آنگه کز او سؤال کنند
گرچه برحق بود قرار سخن حمل دعویش بر محال کنند وهم این پند را باز بطرزی دلپسند داده
سزاوار سخن باش و سخن پیش مگوی چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

(آگاهی) دیگر پیشه بخردان کم گوئی بوده و حدیث علوی آمده اذا تم العقل نقص الکلام (نظامی)
با آنکه سخن بلطف لب است کم گفتن از آن صواب است (اب ارچه همه زلال خیزد) (انغوردن پر ملال خیزد)
کم گوی و گزیده گوی چون در (تا زاندک تو شود جهان پر) (لاف از سخن چو در توان زد) (آن خشت بود که پر توان زد)
(یکدسته گل دماغ پرور) (از صد خرمن گیاه خوشتر) (گر باشد صد ستاره در پیش) (تعظیم یک آفتاب از آن بیش)
وهم از حضرت مولی است خطای پر حرف بسیار است (شیخ) کشتی را که مغزش دو پر شتاب (فراوان سخن باشد و زیر باب)
(ز دانش چو جان تو را مایه نیست) (به از خامشی هیچ پیرایه نیست) (صدف وار گوهر شناسان راز) (دهان جز بلؤلؤ نکردند باز)
(فراوان سخن باشد آکنده گوش) (نصیحت بگیرد مگر در خموش) (تأمل کن در خطا و صواب) (بازار شایان حاضر جواب)
کمال است در نفس انسان سخن (تو خود را بگفتار ناقص مکن) (صد انداختی تیر و هر صد خطا است) (اگر هوشمندی یک اندازه راست)

(درس) دست فلکش بهر ادب گوش بمال هر کس که چو طنبور کند هرزه درائی (قدسی نیشابوری)
(صنعت ضد) گویا قدسی در معنی طنبور مانند بعضی باشتباه رفته و از آن تار را خواسته و حال آنکه طنبور معرب دنبره است و اعراب تنبک را بدنبره تشبیه کرده و معرب نموده بطنبور و نوید سخن آنکه تار زنی را با تارش نزد هشام خلیفه آوردند گفت طنبورش را بر سرش بشکنید تا زن گریست گفتندش این گریه چیست گفت از آنکه خلیفه اسلام فرق میان تار و تنبک نگذارده توهین از ما نمی‌نماید برگردیم بزشتی پرگوئی سعدی
سزاوار گوید سخن بر گزاف چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف نبینی که آتش زبان است و بس با بی‌توان کشتنش مگس
از هبیرة بن ابی سلمی لسان الفتی نصف و نصف فؤاده فلم یبق الا صورة اللحم والدم
وکائن تری من صامت لک معجب زیادته او نقصه فی التکلم (شیخ)
چون نداری کمال و فضل ان به که زبان در دهان نگهداری (آدمی را زبان فضیحه کند) (همچو بی‌مغز را سبکساری)
وهم از نظامی است در نکوهش پرگوئی تشنیع سخن زیاده کوشی است توقیع شناختن خموشی است
تا دور بود خزینه از زر بی‌قفل بود خزینه را در چون زر بخزینه در نهادند مهری بخزینه در نهادند

دیگر ادب در سخن حفظ ادب در انجمن است چون در آید به از قول سخن گرچه به دانی اعتراض مکن
شیخ فرماید نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

دیگر وظیفه هوشیار آنکه تا شنونده نیابد بگفتار نیاید که باز مردگی شیخ بزرگوار
فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی
و بمثل معروف شده مستمع صاحب سخن را بر سر شوق آورد مولوی
گوش اگر نوشد اسرار جمال کو چو گوش ده زبان افتاد لال مستمع چون نیست خاموشی بهاست پرده از نااهل گر پوشی رواست
و این نکته را همانا سخندانان امروزه چنان یافته اند که گاهی موافق طبع و مزاج دوره مجاز شناخته اند و این مرشیخ را دلیل حقیقت دانند
حکایت بمزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روی لیلی

بوژه اگر گوینده فصیحی صبیح و فصیحی ملیح باشد پذیره شوندش کهان و مهان چو بینند بارنگ در بان

(درس) لطف سخنوری و طیب کلام گفته اند در محاضرات حاضر شوخی و مزاحی با کمتر بالا تیاحی را مگر مزاحم حاضر نگویند

(سعدی) سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو بسیار گفتی نکو باز پرس که حلوا چو بسیار خوردند بس

بخورد از پدر نکشنیدم همی فرمود آدمی باید چون شتر گلوی آب باشد چندین مرتبه سخن را در حلق بیاورد و فرو برد

و نیک و بدش را بیندیشد همانا که از آفت و آک پاکش دید بزبان آرد که پند حکیمانست

چه اعتماد بقولی که آن ز فکر نخیزد چه زور میگسلد رشته که تاب ندارد

و بوستان شیخ است سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم

نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم بیندیش و آنگه براور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو بگر نکوئی صواب یکی طفل بردار از خرد پند بباید بصد رستم اندر کمند

در گلستان فرموده تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

دانشوران جهان کسی را دانشمند دانستند که سخن را نیک فراگوش سپارد و بتر از دی فهم و هوش دارد و پاسخ

در خور گفتار دهد (نظامی) کسی کو جواهر برارد بسنگ بدشواری از دست سخن را بچنگ

کسی کو سخن با تو نغز آورد بدان شنوش کان ز مغز آورد بیانی که باشد بحجت قوی زنا فرخی باشد از شنوی

دری را که او تاج تارک بود زدن بر زمین نامبارک بود

جزو فصیح قصیده زینبیه آمده و زن الکلام اذا نطقت فلا تکن ثرثارة فی کل ناد تخطب

و همین است که فرهمندان دانا سخن را از سر تا بن بسنگ آورده و حال شنوندگان را نظر کرده اگر

از سخنی افسرده خواهند شد دم نزده و جز بدستور شیخ استاد قدم نزده

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی وانکه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

چه خوش یافته آن اعرابی که این دیبا بافته بسا گفتاری که جمعیتی را از هم شکافته و خموشی که پراکنده ها را

جمع ساخته (نظامی) سخن در فرجه پرور که فرجام ز دو گفتن تو را نیکو شود نام

سعدی سخنی در نهان باید گفت که بر انجمن نشاید گفت

و باز بینه ان بزرگوار است در نگفتن خبری ناگوار بدید مژده بهار بیار خبر بد بجوم شوم گذار

(درس) عقلای جهان پاسخ نادان را بخموشی دانسته اند که جواب الاحمق السکوت

نظامی فرماید زبانی که دارد سخن ناصواب بخاموشیش داد باید جواب

و چه نیکو مثلی زده ابو العتاهیه در اول باقتباس از معنی آیه مبارکه و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما

لا ترجعن علی السفیه خطابه الا جواب تحیة حیا کا

فمتی تحرکه تحرک جیفة تزداد نتنا اذ تزید حراکا

گفته اند بی خموشی که بلیغ تر از سخن است چو در پاسخ نادان گاهی که خموش شدی باندوه

فرو میرود و این دو شعر را بمولای نسبت داده اند وانی لاترک جل المقال لکیلا اجاب عما اکره

اذا ما اجترت سفاه السفیه علی فانی اذم اسفه

و راست است چه فرموده های امام از کلام خدا و حدیث خیر الانام بود و مهملات

دشمنانش از اراجیف لئام و بگفتار شیخ

آنرا که بقرآن و خبر زو نرهی انست جوابش که جوابش ندهی

۲۰۳

(درس ۱۵) نکوهش زشتگوئی و درشتخوئی و دستور نرمی گفتار و رفتار (زنجانی)

سخن تا توانی بآزرم گوی که تا مستمع گردد آزرم جوی سخن گفتن نرم فرزانگی است درشتی نمودن ز دیوانگی است

بفرماید لا یحب الله الجهر بالسوء اگر استثنای الا من ظلم بر بنا نبود بمغوض ترین افریدگان

هر بدزبانی بود ابوموسی بمقام رسالت عرضه داشت که ام یک مسلمین افضلند فرمودند هر آنکه

مردم از زبان و دستش سالم ترند (مولوی) از پی آن گفت حق خود را سمیع تا بجنبی لب ز گفتار شنیع

احب الفتی ینفی الفواحش سمعه کان به عن کل فاحشة وقرا

سلیم دواعی الصدر لا باسطا اذی ولا ماتعا خیرا ولا قائلا هجرا

چندان بسلامت است بازار کالوده نشد زبان بازار گستاخ سخن مباش با کس تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود گمان و گر سست گستاخ کشیدن آفت توست گر سست بود ملالت ارد

ور سخت بود نجالت ارد حرفی ز تو با زمان در این دیر کان از تو حکایتی کند خیر (نظامی)

در خبر است هر آنکه بخدا و روز رستخیز گرونده است باید نیک گوید یا خوش نشیند و هم از نظامی است

چو یابی پرستنده نغز گوی از او بیش از آن مهربانی مجوی پرستار بد مهر شاید نمود زبان ناخوش و مهربانی چه سود

ز گفتار بد به بود فرمشی پشیمان نگردد کسی از خامشی گرم تیز شد تیغ بر من مگیر ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

مقالة السوء الی اهلها اسرع من منحدر سائل ومن دعا الناس الی ذمه ذموه بالحق وبالباطل (ابن تغلب)

(بینائی) دستور خدائی بموسی و هرون که میفرماید با فرعون نرمی سخن گوئید شاید آگاه شود یا بترسد سرشق

همه خردمندان و مشاهیر نابغه جهان باید باشد

چو خصم از تو بگفتار خوش بود خرسند بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند

که گر برفق بگوئی چو قند گردد زهر وگر بعنف بخوانی چو زهر گردد قند

و بهترین گواه فرموده الهی است بپیمبر برگزیده اش که باثر رحمت ایزدی است با بندگان نرم شده

واگر درشتخوئی سخت دل بودی از گرد تو پراکنده میشدند نظامی

هران رایض که توسن را کند رام کند آهستگی با کره خام تبندی توسن از سر تند گردد

وگر کندی نمائی کند گردد برفقش عاقبت جائی رساند که بر وی هر که باید بر نشاند

(درس) از پیمبر رحمت روایت شده شما نتوانید مردم را باموال خود گشایش دهید انا نرو بگشاده روئی
ونیکخوئی چهرشان را بگشائید و دلشان را بربائید

ابن سعید مغربی بپسرش میگوید الحر یخدع بالکلام الطیب و دیگری گفته
ابن ادم یتمسکن حتی یتمکن لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق زابروی خشم چین ببرد
از سخنان گرانبهای ابی الفتح بستی است تندخوئی و پشیمانی بدو اسبی مانند که در دویدن باهم گرو بسته اند
(سعدی) چو کاری برآید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گرانکشی بگفتار شیرین فریبنده مرد کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
آری خوش بخت بوده آن خوش طبعی که باین روش نیکو با دشمنان دیدار نموده و گفته

وانی لالقی المرء اعلم انه عدو وفی احشائه الضغن کامن فامنحه بشرا فرجح قلبه سلیما وقد حاشت لدیه الضغائن

بنرمی ز دشمن توان کند پوست چو با دوست سختی کنی دشمن اوست چو سندان کسی تخت روئی بکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد درشتی و نرمی بهم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نهاست (شیخ)
(اگاهی) در سیرت بزرگان پیش انچه خواندیم هرینش زبانی که از دشمن خورندی بشیرینی نوش کردندی و تلخی افزایش
(نظامی) بجای تو گر بد کند ناکسی تو نیز ار کنی نیکی با کسی هم از اهم این را فراموش کن زبان از بد خلق خاموش کن
وقالوا فلان فی الودی لک شاتم وانت له دون الخلائق تمدح فقلت ذروه ما به وطباعه
فکل اناء بالذی فیه ینضح اذا الکلب لا یؤذیک عنه نبیحه فذره الی یوم القیمة ینبح
(بیتانی) از درشتگوئی بدتر زشت گوئی و دشنام و بهر آئینی اینه عیبش بروشنائی تام از ازو در اسلام هرانکه
دشنام ناموس یا ننگی دهد او را بتازیانه حد و تعزیر ادب بنمایند پدر بزرگم باندرزگی از وزرای قاجار
همی گفت بزرگان گفته اند هرانکه ناموس ندارد ناموس مردمان را بزبان میارد

(درس) بیشتر زشتگوئی از درشتخوئی است هرچند نیکخواه بشر باشند چون زبان بند و اندرزشان
بشر است ملکات نیکشان بدنامی منتشر میگردد سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم ازار
فضیل بن عیاض رهرو فیاضی بود همواره گفتی اگر مرا بدکاری خوشخوی یار شود خوشتر دارم تا درشتگوئی پرهیزکار
خوری تربتی لطیف دریافتی نموده خدا چنین افریده است از برای طرز کامل نه بهر آنکه چنین و زوشت اند جهان
شیخ اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی
درخبر است تندخوئی مهاری از عذاب الهی است در بینی بدخو و مهار را شیطان بدست دارد
و بشر میکشاند و شتر باتش (نظامی) جهان دیوانست وقت دیو بستن بخوشخوئی توان از دیو رستن
مکن دوزخ خود بر خویش بدا بهشت دیگران کن خوی خود را چو دارد خوی تو مردم سرشتی هم انجا و هم اینجا در بهشتی
و مثل شیخ استاد یحیی با استماد است دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت گر تو خواهی که بتندی بدرای بدری
لن اذا کانت الامور صعابا وتواضع لها تجدها قرابا دار من شئت تنتفع منه واترک
سورة الکبر فهی تجنی عذابا لا تکن تاخذ الامور بعنف من یعانی الامور بالعنف خابا
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برا و نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کارگشاده پیشانی (شیخ)
از گوهر منثور ابی الفتح بستی است من اطاع غضبه اضاع ادبه
و گفته اند خداوند تو به بد خلق رانی پذیرد چو ان بدبخت از گناهی بیرون نمیرود مگر بگناهی سخت تر دچار شود
با ترتندی خوی که در طبع اوست (سعدی) اگر زشت بالا برفلک رود بدخوی ز دست خوی بدخویش در بلا باشد
بلی اگر بنیروی مجاهده با نفس کسی توانست اتش تندخوئی را فرو نشاند در هر دو سرا خویش را بیاسوده کشاند هیهات هیهات
(شیخ) چو نیک در نگری انکه میکند فریاد ز دست خوی بد خویشتن فریاد است
و خواجه راه سعادت می پیماید خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای تلخ خویش
(پند) اگر دانشمندی گزند تندخوئی را چاره خواهد بگفتار دلپسند کلیم اسپهانی گلیم خود را از این ورطه بیرون کشاند

طبعی بهم رسان که بنازی بعالمی یا همتی که از همه عالم توان گذشت

(درس ۳۵) جهانگردی و مردی سعدی و تجربه عمری با خردمندی چنان اقتضا نموده بزرگان با شرف پند دهد هیچگاه با تندخویان بدرخواست آزد آورد و طرف نشوند که گوید

سر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرتوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بغدد آسوده گردی

و از این پایه هم پا بالاتر نهاده در سرکوبی انسان دست درازی را اجازت داده

کسی که با تو کند لطف خاکپایش باش وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی گوی که زنگ خورده نگردد مگر بشوی پاک

(بیغائی) اب دریای لطیف اندلس این تشبیهات و معانی لطیفه را از سخنوران شان روان دارد

الناس کالارض ومنها من خشن الطبع ومن لین فجملة تدمی بمدرجل واتمد یجعل فی العین

(تذییل) تندی و درشتخوئی بر دو گونه است پاره باثر خشونت طبع و غلظت قلب و پستی فطرت اینست که بی سببی مردم بی آزار را آزار میدهند و پاره از ضعف حال و شکستگی بال و فزونی خیال و تنگدستی بیشمار و تواتر و تواتر گوناگون ظلمها و ناهنجاریهای بسیار است که در روزگار با نشده و شود پرده دلشان نازک گشته و تفته تاب و توان از انها رفته باندک المی چون بدن مجروح و مقروح بار تعاش اندوه و از جا پریده تحمل خوش و خروش گفته و باز پشیمان و حیران هم خود فرو رفته و دو قسم بیچ اختیاری از خود نیست که بنده کار باشند خصوصا که ظرفشان کم و ضعفشان بسیار باشد

(درس ۳۶) نکوهش فضولی

این روش ناپسند همه جا آبروی آبرومند را از میان میبرد حتی نزد اهل لهو و لعب در لغت تجنید زاکانی نوشته فضول انست که کنار شطرنج نشیند و بازی باین و آن آموزد و از هر دو طرف دشنام شنود و باک ندارد

ابوعثمان اندلسی علیک بنفسک لا تشتغل بشیء سواها وخل الفضول

(سعدی) چو کاری بی فضول من برآید مرا دان سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

(تبصره) بسا فضولی که بی قصد و اندیشه رباله بدرفتاری گردد و بیرا گرفته و خود از میان رفته در خبر ماثور این دو نثر آمده من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه

و نزدیک باین رشته است پرسش بی مورد انبیاء با مقام عصمتی که دارند بنگرید خضر با دیگری از بندگان خدا بموسی میگوید اگر دنبال من آمدی هر آنچه از من دیدی مپرس تا خودم تو باز گویم

(مولوی) صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق
چون گرفتی پیر هان تسلیم شو همچو موسی زیر بار خضر رو

فرمان ایزدی است ای مؤمنین نپرسید چیزهائی را که اگر برای شما آشکار شد شما را ناپسند آید

شوریده شیرازی از معاصرین و از خوردی چشمان ظاهرش کور و باطنش پرنور بود جزو اشعاری که میخواند مرا بیاد آورد

اندر این دیر سپنجی پیشکن این چار چیز تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
تا نخواهندت مخواه و تا نخشندت مگیر تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

یگانه افرینش سفیر باید خدا بیامرزاد انرا که نیک گوید و بهره برد یا از گفتن شر خاموش باشد و سالم بماند

ابوعثمن اندلسی نزه لسانک عن قول تعاب به وارغب بسمعک عن قیل وعن قال
لا تتبع غیر الذی یعنیک واطرح الفضول تحیی قریر العین والبال

(درس) نکوهش بیشرمی و بی ادبی در سخن و نکوئی آزرم و ادب

بی ادب مردکی شود مهتر گرچه او را اصالت و نسب است باادب باش تا بزرگ شوی که بزرگی نتیجه ادب است

چو هر آنکه در سخن حفظ ادب نماید هرچند بزرگ باشد بزرگیش بیاید و هر متمش نشاید و حکما حیا را محصور نمودن نفس امّاره دانند تا از رفتار بیغاره باز مانند (مولوی)

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

اذا قل ماء الوجه قل بهاؤه ولا خیر فی وجه اذا قل ماؤه حیاؤک فاحفظه علیک فانما یدل علی فضل الکریم حیاؤه

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب نسل بریده به که موالید بی ادب

(معترضه) شیخ که این سخن از بنی عوف بنظم آورده بتران بود بانان بگوید جد خود تا آن عبدالرحمن ابن بدعت را در شوری گذاشت و ادب و حیا از خدا و پیمبر نگذاشت و تا جهان برپاست لوای خلاف میان مسلمین بافراشت

(تبصره) در قرآن پنج آیه مراعات ادب و منع از سخنان لغو و سه آیه امر بحیا و شرم وارد و تبلیغ بسیار در دیگر موارد

(پراکنده گوئی) اگرچه این شعر خواجه شاه حال نیست ولی چون بهر حالی ادب شرط شناسائی و وظیفه اهل است میگارد قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

در سخنان ابراهیم خواص آمده بندگان با اخلاص چهار منزل را دارند (بیم و امید) (بزرگ شمردن فرمان رب مجید) (شرم و آزرم) و برترین منزلتشان شرم است چون یقین دارند خدا بهر حالی آنرا چنگونه گویند چه تفاوت از آنکه ما خدا را ببینیم یا خدا ما را ببیند از آنرو جلوگیری از نافرمانی حق شرم از بینا و دانای مطلق است و زید بن علی حدیثی از نیاکانش روایت میفرماید که فرمودند هر آنکه شرم از خدا ننمود کافر است و این خبر نبوی که شرم و آزرم شعبه از ایمان است خاص و عام را در زبان و باز در خبر است از آنچه مردم از سخن پیمبری دریابند نخست خطاب بنده بی آزرم است که اگر از خدا شرم نداری هر آنچه خواهی بکن و حضرت امیر فرموده آنکه جامه آزرم بپوشد دیدگان مردم زشتی او را نبیند و گفته اند قناعت رهبر امانت و امانت رهبر شکر و شکر رهبر زیادت و زیادت رهبر پایندگی نعمت و شرم دلیل و رهبر همه نیکی هاست و بزرگی گفته چه باشرم گوهری محفوظ در صدف است

(درس) هر آنکه از خدا حیا کند خدا در دو جهان نعمتش عطا کند امیر شجاع شیرازی والی مصر گفته شبی مهمان
پیری سیاه چهره شدم فرزندانی سپید چهره داشت جهت پرسیدم گفت بعکا بودم دولت صلاح الدین بازرگان
بودم دختری فرنگی بخریداری کنان آمد که ماه رویش افتاب را شرمسار میخواست دلم را چون کتان در ماهتاب
فرنود بجای کتان خواهم جان بده و بفروشم رو نود کتان را نیم بها دادم دگر روز آمد همین معاملت و مجالست
رفت دختر دریافت که او را دوستدارم می آمد و شد مینمود پیرزنی که همراهش بود از عشق خود گفتم
و چاره جستم پیرزن شیفتگی مرا بدو گفته داد و او را فریفته پاسخش گفت در دیدار من با او جان فاسته تن از
میان میرود شدی پیرزن دادم و گفتم من از جان گذشته ام با آن شب را وعده دیدار بشرط
گرفتن پنجاه دینار داد شب موعود که چون روز بزم را نور افروز کرد نشستیم و گفتیم و شنیدیم و خوردیم و نوشیدیم
و بمهربانی تمام جوشیدیم گاه خفتن ناگاه از خدا شرم نمودم با زنی فرنگی چنین ایم بامدادان از
خانه بخشم بیرون رفت روزدگر که با پیرزن از برابر نظرم گذشت جان از تنم بردن رفت
و آتش بدلم فروتشت دامن عجوز را گرفته از سوز دل راز ناگفته گفت این مرتبه یکم از صد دینار دیدار
میسر نمیشود زر شمردم شب دوم که آمد چون شب نخست بعیش و نوش گذرانده هنگام خفتن
باز همان اندیشه دامنم ایزدی دلم را فرو گرفت با آن نگاری در خوبی طاق بخفتی نخفته و کناره گرفته
دختر با دلی پر کین و خشم جبین برون شد فردا روز که از درب حجره ام گذشت و پریشانی
عالم را آگاه گشت سوگند خورد بحق مسیح جز بپانصد دینار زر با تو دیگر دیدار روا ندارم یا در
عشقم جان بدهی دستت بردم زر بپای او بریزم بانگ فرنگان با گاهی سنگین بلند شد که پیمان
صلح بلاد صلاح الدین روزش بسر آمده از عکا برون رود ناچار برون شدم و در روم آتش
عشق دختر ترسا بر ساعت اخگر فروز و زبانه فرسا بود تا سه سال گذشت و ملک ناصر بر همه
سواحل شام چیره گشت و خداوندم مکنتی بیشمار بهره فرمود غلامان و کنیزان خریدم روزی
برای ملک کنیزی از من خواستند بدم و بصد دینار بدو فروختم چون ملک از آنچه نقد بود
صلیبیان صرف کرده نود دینار بیش نتوانست برساند و بعوض ده دینار باقی فرمود از سرای فرنگ

زنی برگیر و خیمه که زنان ترسا بود رفتم اول نظر چشم بان دختر ماه منظر افتاد و برگرفتمش و بخانه بردم و از آن
روزگار و شبها یارش اوردم و دختر خود خواستگار آموختن آداب اسلام شده پس از مسلمانی بزنی
عقدش نمودم و فرزندان از او آوردم همانا در صلح ملک ناصر و فرنگان و قرار رد اسرا بترسایان
رفتند جز این دختر که گفت من مسلمان شده و اولاد دارم و پدر و مادر و شوهر فرنگی بخشم انجام
سفیر از جانب مادرش امانی بدو داد از جامه و اثاثیه و همان دو کیسه زر من عینا سربسته در آنها بود
امروزه هرچه نعمت ضیافتم با شرم و حیا بوده

(درس) اگر در قرآن بقصه حضرت یوسف دقت شود آن تخت عزت و سلطنت را در دنیا
باثر حیائی که از خدا نمود و با عفت از چنگ زلیخا جسته و عصمت پیمبری را جسته ایزدش عطا فرمود
در عوام هم بیاری مثل شده باحیا باش و پادشاهی کن بی حیا باش و آنچه خواهی کن

اذا لم تخش عاقبة اللیالی ولم تستحی فاصنع ما تشاء
فلا واهیک ما فی العیش خیر ولا الدنیا اذا ذهب الحیاء

از یگانه موجودات روایت شده خداوند میدارد مرد بی شرم عفیف را و دشمن میدارد بی حیای شرم را
و باز بدان بزرگوار منسوب است که فرمود کمی حیاء کفر است
دختر ارسطو را پرسیدند جمال زنان را چه نیکوتر گفت شرمی که رخسارشان از حیا فزون شود
حکیمی گفته شرم و آزرم سبب هر نیکوی است که حیاء ایمان بیکشاخ بسته اند هر یک برداشته شد
دیگری نیز برداشته میشود

جزو نظم اندلسیین است رایت جمیع الکسب یفقده الفتی وتبقی له اخلاقه والتادب
اذا حل فی ارض اقام لنفسه بادابه قدرا به یکتسب واوما کل نحوه ولعله الی غیر اهل للنباهة ینسب

دانشمندی را گفتند باشرم ترین مردم کیانند گفت آنکه ترسش و مذمت برایشان ناگوارتر از گدائی باشد

(دنباله سخن) اثرای شهوات در نکوهش شرم نیز سخنانی ترتیبات گفته نخست آنکه حیا مانع روزی است
و در مثل عوام آمده هر آنکه از دختر عمه اش حیا کند دا حضرت برای او پسر زائیده میشود
یکی از آزمودگان دنیا گوید از حاجات بدوا برام و بیشرمی اقدام کنید که

لیس للحاجات الا من له وجه وقاح ولسان ذو فضول و غدو بارتیاح

ولی ابن شهید مغربی جز و پند های حکیمانه بفرزندش گوید حیا تو را بخاموشی باز ندارد و موقعی که اگر گفتگو زیان
بسیارت آرد چو سخن سلاح سلامت است و بنادر درد و سوز زخم شناخته میشود

دو چیز تیره بخت است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی (سعدی)

(درس) نکوهش تسخره و طعنه و استهزاء

باستهزاء و تسخریت مکن میل که اینها در خور آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از ادبی بود در جهان نیست

در سوره حجرات فرمان ایزدی از تنبیهات است یا ایها الذین امنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان
یکونوا خیرا منهم ولا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا منهن ولا تلمزوا انفسکم
ولا تنابزوا بالالقاب بئس الاسم الفسوق بعد الایمان ایزد منان چه اندازه
بمکارم اخلاق فرمان داده که از بندگانش هرموئی خطا بر زبان نگذرد نه استهزاء و تسخریه کنند
نه طعنه زنند نه لقب زشتی بیکدیگر نهند چنانچه در اوائل رسم است بطرز خوش مزگی نامهای بدتر
از دشنام بیکدیگر گذارند مفسرین عامه و خاصه نوشته اند روزی ام المؤمنین عایشه بام المؤمنین
صفیه گفت ای یهودی دختر دو یهودی صفیه نزد پیغمبر گریان بشکایت آمد باو فرمود مخواستی
بعایشه بگوئی پدرم هرون است و عمم موسی و شاید از این آیه استنباط شود بمعنی به از عایشه بوده
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد (سعدی)

در معنی جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان (سعدی)

گرت نیکی از روی کردار نیست نکوگوی باری که دشوار نیست ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کند خسته وان روان

و هم از شیخ استاد است در نکوهش استهزاء

مگسی گفت عنکبوتی را کاین چه ساق است و ساعد باریک گفت گر دگمند من افتی پیش چشمت جهان کنم تاریک

(اگاهی) طعن زنان بیجا خود بیشتر در خور لعنتند چه بجا گفته شیخ

سیه چرده را کسی زشت خواند جوابش بگفتا که عاجز بماند نه من صورت خویش خود کرده ام که هیم شماری که بد کرده ام

و مولوی پندی دلپسند تر داده تو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان تسخر و طعنه مزن بر بگمان ای بگفتار

حافظ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

و باز شیخ استاد باندرز گوید نخواهی که بد گویدت عیب جوی بدیهیکس تا توانی مگوی

(درس) در اسلام چه نکاتی تمام بکار است و احکامی عالی مقام گویند هر آنکه را حدی بشرا است
حد زدن او دیگر بر انه روا است شیخ در این معنی با عارفانه شاره گوید

چرا دمن آلوده را حد زنم چو خود شستنم که تر دامنم چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بعیب کسی بد مکن
تو خاموش گر من بهم یابدم که حمال سود و زیان خودم نکوکاری از مردم نیکرای یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ببینی زده بیش اندر گذر نه یک عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت بر او در هیچ
گرفتم که خورشتی از عیب پاک تعنت مکن بر من عیبناک تو را آسمان خط بسجده نوشت مزن طعنه بر دیگری گر بهشت
گشای ای سگان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست نه خود میرود هر که جویای اوست بعفو شکش میبرد لطف دوست
نظامی در این زشت روشن که بیشتر زنان پرورش دارند چه مجادله خوش آورده

دو سیوه هم گفتگو ساختند سخن را بطعنه در انداختند یکی گفت از زشتی روی تو
نگردد کسی در جهان شوی تو دگر گفت نیکو سخن رانده تو در خانه از نیکوئی مانده
پایان قصه نفسند پیر دو قاضی همان در گلستان همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران چه زنید

(تبصره) این نیش زهر آلود طعن در خویشان بیش از بیگانگان دیده و شنیده ایم جزو تنبیهات حماسه

لا ه ابن عمک لا افضلت فی حسب عنی ولا انت دیانی فخزونی

(سعدی) چون ما و شما اقارب یکدگریم به زان نبود که پرده هم دریم ای خواجه تو عیب من مکن تا نبری عیب تو بگویم که یکی از نیکی

در قرآن سه آیه صریحا بنکوهش طعنه گویان نازل است

(ارشاد) طعن زدن از جهل مردم زن گمراه است خاصه در آنچه نخلقت الم سنائی

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همی کج است چرا گفت اشتر تو اندر این گفتار عیب نقاش میکنی هش دار
در کجی نقش من مکن تو نگاه تو ز من راه راست رفتن خواه

(درس) نکوهش سخن چینی و عیب جوئی که بکند غیبت میکند

ویل لکل همزة لمزة ولعنت بنگ بهمزه و لمزه گاهی بنگرد پاره زبان
جان و خرد زبان را از بند گوئی و عیب جوئی برنی تابند و شنوندگان نمیدانند
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد یقین عیب تو پیش دگران خواهد برد
و همه از ضعف نفس و نقص عقل است که گوش و زبان را بپلیدی غیبت آلوده میکنید و
راه الغیبة جهد العاجز را جاهلانه میپیماید متنبی

واکبر نفسی عن جزاء بغیبة وکل اغتیاب جهد من لا له جهد

و راست گفتیم از مردم بزرگانی باشرف را که از نگاهداری زبان در عیب طرف بمقامی بلند و ارجمند رسیدند

(ادحلی اصفهانی) هرگز نباشد بد دیگران نظر در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری

(نظامی) ز عیب نیکردان دیده بردوز هنر دیدن بچشم بد میاموز هنر بیند چو عیب این چشم جادوی
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس تو را حرفی بصد تزویر در دشت منه بر حرف کس بیهوده انگشت
نه کم ز آینه در عیب گوئی بآینه رها کن تخت روئی حفاظ آینه را این هنر بس
که پیش کس نگوید عیب هر کس چو تا یه روسیاه آنکس نشیند که وابس گوید آنچ از پیش بیند
فرمایش مولی است هر آنکه عیب خویشتن بیند از عیب دگران زبان بر چیند

(مولوی) هر کسی گر عیب خود دیدی بپیش کی بدی فارغ دمی از اصلاح خویش غافلند این خلق و آنخود بیخبر
لاجرم گویند عیب یکدگر ای خنک جانی که عیب خویش دید هر چه عیبی دید آن بر خود خرید
و بنا چار بر عیب کسی هزاران عیب میچیند

کف من الناس اذا شئت ان تسلم من قول جهول سفیه
من قذف الناس بما فیهم یقذفه الناس بما لیس فیه

(پند) امروزه که در مردم ملکات قدسیه و زاجرات دینیه کمتر پیدا است بهتر آنکه اگر شیرینی
عسل ندارند بنیش زهر آگینشان نیازارند بیچاره آن بدبخت که طرف بیم و امید مردم باشد

دوست روزگارش از پای دارد چه سخنها از زبان عیب جویان دارد

یکی را که فضل است و فرهنگ و رای ... بیند بروی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند اگر شخص تو بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت

(درس) اینچه بهر خویش میگفتم حقیقت یابی در مردم کم یافتم و جز عیب جویانی بی حقیقت نیافتم و نیک قصیده ابو الحسن

وما احد من الناس سالما ... ولو انه ذاک النقی المطهر

فان کان مقداما یقولون اهوج ... وان کان مفضالا یقولون مبذر

وان کان سکیتا یقولون ابکم ... وان کان منطیقا یقولون مهذر

وان کان صوّاما و باللیل قائما ... یقولون زرّاق یرائی و یمکر

فلا تکترث بالناس فی المدح والثنا ... ولا تخش غیر الله فالله اکبر

تفصیل این معانی در بوستان شیخ آمده

اگر در جهان از جهان رستهٔ است ... در از خلق و خویش بشکستهٔ است

کس از دست جور زبان نرست ... اگر خود نمای است و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک زاستان ... بدامن بر آویزت بدگمان

فراهم نشیند ترا دامنان ... که این زهد شک است و آن دام نان

بکوشش توان دجله را پیش بست ... نشاید زبان بداندیش بست

اگر کنج خلوت گزیند کسی ... که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو ... ندوم چنان بیگزید که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار ... عفیفش نخوانند و پرهیزگار

وگر بینوایی بگرید بسوز ... نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای ... غنیمت شمارند فضل خدای

غنی را بغیبت بکاوند پوست ... که خون گرمت در عالم اوست

چو بینند کاری به دست اندرست ... حریصت شمارند و دنیا پرست

اگر ناطق طبع زیاده ... وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد ... که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش شمول مردانگی است ... گریزند از او کاین چه دیوانگی است

قفت کنندش گرانه که خورست ... که مالش مگر روزی دیگر است

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش ... شکم بنده خوانندش و پرورش

وگر بی تکلف نهد مالدار ... که زینت بر اهل تمیز است و عار

زبان در نهندش بالفاظ چرب ... که بدبخت زر دارد و خود دیغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند ... تن خویش را گوئی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان ... که خود را بیارایست همچون زنان

گرت بر کند شم روزی جای ... سرا سیمه خوانندت و تیره رای

(وگر بردباری کنی از کسی) (بگویند غیرت ندارد بسی) (که یار دیگر شکلت نشست) (که پیغمبر از خبث مردم نرست)

(خدا را که مانند و انباز و جفت) (ندارد شنیدی که ترسا چه گفت) (رهائی ندارد کس از دست کس) (وگر فقر را چاره صبر است و بس)

(درس) شیخ بزرگوار پایان گفتارش راه درستی نموده هر چند بسختی پیموده میشود جز شکیبائی و گوشه گیری رهائی از زبان

بد گو نتوان اگر چه این دردی از آدم علاج چنین دردی ندانسته گوید

لیس یخلو المرء من حسد ولو ... حاول العزلة فی راس الجبل

(نظم) آنرا که گزند خطر است ... چون مردم هست نیستش باک

وانرا که زبان آدمی نیست ... نتوان بهزار بر سرش بست

در صحبت من چو یافتی راه ... میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر ... از طعن محال خویش بگذر

نظمی از محال کج و دار است ... راخواسته تنی گوید

وانک فی الذین اری ملوکا ... کانک مستقیم فی محال

واین خصلت ناپسند یا از بدگمانی نادان دیانتدیده است که هر کس را در آینه خود دیده و در گلستان نوشته

وان سلم الانسان من سوء نفسه ... فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن ... لیکن نتوان زبان مردم بستن

یا از حسد دشمن رهین است که آتش درونش بهیچ آبی خاموش نشود و تصاف

مده راه صاحب غرض با خویش ... بناخن مکن سینه خویش ریش

که او جمله نیرنگ و مکر و فن است ... برون دوست و اندر درون دشمن است

مکن گوش بر گفت صاحب غرض ... که در سینه از کینه دارد مرض

بهم برزند در دمی عالمی ... پریشان کند عالمی از دمی

احمد بن صافی قیسی قیاسی پسندیده و اقتباسی برگزیده دارد

فلا تعجبا ممن عوی خلف ذی علا ... لکل علی فی الانام معادیه

بی هنری چند خود بی خبر ... عیب پسندیده بجای هنر

باد شوند از بجراغی رسند ... دود شوند از بدماغی رسند

هر چند آتش رشک حسود اگر بعود هنر محسود رشد بوی خوش آن دود بلند میشود بزرگی فرموده

ما عابنی الا الحسود ... وتلک من احدی المناقب

وتنبی گفته

واذا اتتک مذمتی من ناقص ... فهی الشهادة لی بانی کامل

باری هر چه نفرموده نظامی ... چندان بشهرت است بازار

کالوده نشد زبان بازار

(درس) اهل انصاف بوجدان خویش بیندیشند ایزد پاک تا چه پایه خواسته بندگانش از عیب و آلایش غیبت
دور شوند که میفرماید غیبت مکنید بعضی از بعضی آیا کسی دوست میدارد گوشت گندیده برادر مرده خود را بخورد
و جابر انصاری روایتی از برگزیده باری دارد که فرمود بپرهیزید از غیبت همانا غیبت سخت تر از زناست
چه مرد زناکار توبه نموده و خداوند از او گذشته اما غیبت کننده را نمیامرزد تا آنکه از او غیبت کرده بخشایش
و این سختی و جدیت ایزدی در زشتی غیبت در جامعه بشر را از شر باز داشته و همه مردم را دوستدار یکدیگر میفرماید
و همین است که پیمبرش خطاب نموده وما ارسلناک الا کافة للناس یعنی جامعه بشر را گرد هم آورنده
نوشته اند اول کسی که زبان بغیبت گشود شیطان بود و خداوند علیم بموسی کلیم فرمود توبه غیبت گوی هم اگر
قبول شد آخر کسی است که در بهشت آید و اگر اصرار کند اول کسی است که بدوزخ رود
این مبارک پرهیزکاری دانا بوده از او نقل شده اگر من غیبت کنم بجز غیبت پدر و مادر نگویم چرا نه شرم دارند
بیرون حسنات من (سعدی) من از نام مردم بغیبت برم نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد که طاعت همان به که مادر برد
المرء یعرف فی الانام بفعله وتفاضل الحر الکریم باصله لا تستغیب فتستغاب فربما من قال شیئا قیل فیه مثله
ما کان عصفور یزاحم باشقا الا لطیشته وخفة عقله ایاک تجنی سکر امن حنظل فالشیء یرجع فی المذاق باصله
بهر جهت در این زمانه که بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای و یک می نتوان از عذاب مردم رست
سخن چینی از کس نیاموختیم و عیب کسان دیده بر دوختیم پس کس نگویم چیزی نهفت که در پیش رویش نیاریم گفت
وسمعک صن عن سماع القبیح کصون اللسان عن النطق به فانک عند سماع القبیح شریک لقائله فانتبه
مضمون این دو شعر بدستور اسلام است که چنانچه زبان گشودن بغیبت حرام شده گوش فرادادن نیز ممنوع است
اگر شنونده بتواند گوینده را نهی نماید وگرنه از آن مجلس بیرون رود چنانچه خطاب الهی بپیغمبر شده اگر دیدی
مشرکین در آیات ما بگفتار باطل فرو میروند دور شو از آنان تا بسخن دیگر مشغول شوند
(گوشزد) یاد دارم هم مرحوم سیکسب گوشزد هر گناهی که بزرگتر است لذتش بیشتر و چون غیبت را از زنا بالاتر شمرده شاید
لذتش را مردم بیشتر برده که خود را از آلایش پاک نکرده گفتم نه چنین است

زبان اما از بهر شکر و سپاس بغیبت نگردانش حق شناس دو چشم از پی صنع باری نگوئت نه عیب آید فرو گیرد و دوست
و خود این چه لفظی است که در دنیا همه عمر مردم را دشمن خورمیت زد و در آخرت بدنبال گنهکار میتازد شیخ
بدوزخ برد مدبر بر گناه که پیمانه پر کرد و دریوان سیاه دگر کس بغیبت پیش برد مبادا که تنها بدوزخ شود
(درس) این دو شعر که از فرط معروفیت مثل شده عبدالله بن معویه نبیره حضرت جعفر طیار گفته وان پرهنر
آخر روزگار بنی امیه بیرون آمده اصفهان را بگرفت

ولست براه عیب ذی الود کله ولا بعض ما فیه اذا کنت راضیا
وعین الرضا عین کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا

(شیخ در بهین معنی) چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و هنری داری و هفتاد عیب دوست خیند بجز آن هنر
بیشتر این گزند از رشک درون خویش و پیوند یا همسایه و همکار ناپسند برون آید و سخن ایزدی است اما از بیماری
دل فرو گرفته که خدا بر بیماریشان میافزاید بد اندیش برخورد چون دست یافت درون بزرگان آتش یافت
بخورده توان آتش افروختن پس آنکه درخت کهن سوختن واخو العداوة لا یرتجی صالح الاویله بکذاب اشر (گلستان)
مردکی کشک سفر را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بد بختی مردم نیکبخت را چه گناه
بهر حال (مثل) هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است بدبینی
(مولوی) مدعی دیده است اما با غرض پرده باشد دیده را از غرض این غرضها پرده دیده شود
بر نظر چون پرده پوشیده شود چون قلم بر رست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود
در زبان عوام مثلی است مشهور شخصی را پرسیدند بدی یا بدگوئی گفت بدم گفتندش بود سر تا پا خوبی
دیگری را گفتند گفت نیکو بد گوئم گفتندش برو که سر تا پا بدی و این نکته از آن نقطه است که هنر شر در عرض
نهایند و بیان تقلید و نظرهای سطحی باهم آنچه را که خود می پندارند دوستدارند و هنر را از دیگری عیب شمارند
کنز الثناء قلن لوجهها حسدا وبغضا انها لدمیم
نور گیتی فروز چشمه مهر زشت باشد بچشم مردم کور
(لطیفه) گویا شیخ بنی شیطانی شده در سخن مثلی باستانی زده ندانم کجا دیده ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب

بباله صنوبر بدیدار حور چو خورشیدش از چهره بیتاب نور فرو رفت و گفتی عجب این توئی فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بستان قمر چرا در جهانی بزشتی سمر بگفتا که آن خورنه شکل من است ولیکن قلم بر کف دشمن است
(برگشت نیکوش شقیت) نوشته اند مردی خواست عیب شخصی را بحضرت مجتبی عرضه دارد حضرت امیر فرمودند فرزند گوش خود را
از شنودن نکوش پاک دار چو او بلیدترین چیزها را در ظرف خود گندیده دیده میخواهد در ظرف تو خالی نماید

(درس) نکوهش تهمت

بدنامی خاندان عفاف اگر داری انصاف بهتان مباف

در کتب اسلامی چند انگشت بهتان زن را خدا دشمن شناخته بدرگش چنان نپرداخته و خود روشن است اثر تهمت بدلهای پاک تا چه پایه ناروا و دردناک خواهد شد از انروی بدخبر است بپرهیز از جاهائی که تهمت آلوده شده و پا نگذارید

(لطیفه) یاد دارم پیچ سرائی دعوت بهتان زنی را چنین عذر آورد که گفته اند

متهم میکنی مرا تو همی اتقوا من مواضع التهم او پاسخش داد یعنی تو هم

باری روش افترا و دهنش زنان بیش از مردان است و مرد بهتان زن کم از زن حتی آنانکه بدکاری نیک در کار بودند از تهمت بیزاری میجوئند در سیر و مغازی نوشته اند بفتح مکه فرمان ایزدی رسید پیغمبر اکرم زنان که میایند با تو بیعت کنند بیعت بگیر از آنها که بخدا شرک نیاورند و دزدی نکنند و زنا ندهند و فرزندان خود را نکشند و تهمت بیگانه گر نزنند حضرت فرمودند قدحی پر آب آوردند زنان انگشت در آب فرو بردند حضرت نیز انگشت مبارک در آب نهاده پیمان ایمان باین شروط از آنان میگرفت هند جگرخواره که خونش را هدر فرموده بودند روی بسته آمد چون فرمودند شرک نیاورید و دزدی نکنید و زنا ندهید گفت مگر زن آزاد زنا میدهد خلیفه دوم بالای سر حضرت ایستاده و او را شناخته لب خندی زده چو یادش از ایام عشق و جوانی و کامرانی با هند آمد که در جاهلیت چه کارهای نهانی با او داشت تبسم فرمود تهمت و بهتان نزنید گفت بهتان بد صفتی است بخدا ما را فرمان نیست جز بپسندیده ترین اخلاق حال بیده انصاف نگرسته هند را که در کتب عامه و خاصه در فحش او سخنها نوشته اند از تهمت تا این پایه نفرت کند مردم پاک فطرت چه اندازه از این روش ناپسند گزاف است دور شوند

(پراکنده گوئی) خلیفه ثانی هم یاری با وفا بود هم لذت از کامرانی با هند بسیار برده که در خلافتش پادشاهان نیکو باو ارمغانها بخششهای گران از زر و خواسته با دوباره بخشیان داده هم رو بسرش یزید و معویه راستاهای دراز بلا انفصال بفرمانگذاری شامات نهاده

(درس) در کلام الهی نهی از بهتان و شماتت بهیئه آیه محکمه نازل است کما اذ تلقونه بالسنتکم و تقولون بافواهکم ما لیس لکم به علم و تحسبونه هینا و هو عند الله عظیم

(درس) زشتی دروغ

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

محور هر رفتار و گفتار ناراستی دروغ است و در تاریخ روزگار ویرانیهای بسیار از آن روش بی فروغ اختلاف هزار و سیصد و چهل ساله سلمین که فزون از دویست میلیون تلفات عامه و خاصه شد جز دیگر خسارات که بدنبال او رو باز میترسم از سقطه های مستحدثه شامل این نقص نقص اساس گاذ پرستی را بدنبال داشته باشد از دو دروغ سیاسی گمراه اسلام بود یکی در نیابت نماز از زبان پیغمبر در مرض آن دوم از تهمت بحضرت اثیر در شرکت خون عثمان و برای تبدیل خلافت عادلانه بسلطنت مطلقه بنیه بیول و بلشیک بسیار یا بدروغ واداشت

هجوم تاتار و مغل از یکطرف آسیا باطراف جان باثر دروغی بود که غازان خان حاکم بخارا بسلطان محمد خوارزمشاه نوشت و تجار سا جاسوس قلم داد و از آن تاریخ تا افتادن سلطنت نژاد تیمور از ایران سی میلیون از جامعه بشری تلف شد چیرگی افغان و ویرانی اصفهان و بسیاری از معموره عراق و فارس نتیجه دروغی بود که خائنین دولت سلطان حسین بان شاه لوح در باره فتحعلیخان وزیرش گفتند و آن بیناور و روشن در امور را کور کردند و بی حکمت نیست در قرآن لعن و طعن بدروغگویان بیشتر از دیگر طوایف کفار و فجار است در روی آن در روز شمار سیاه تر از شب تار در خبر است از سید ابرار که دروغ بدرفتاری راه میبرد و بدرفتاری بدوزخ صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان (لرد)

و باز در خبر رسیده بنده چون دروغ گفت دو فرشته موکلش از گندش یکمیل راه دور میشوند

شهریاران بزرگ ایران هر کرا خواستند بد نامی جاودانی آلوده دارند او را کشتند و گناهش را دروغگوئی نوشته بودائیان چین از هر که دروغی بشنوند با او ننشینند و نگویند و نشنوند و پلیدش شمرند و باید مدتی باب ادهیه توبه دهان خود را بشوید

نزد خداوند قول زور از آن منفور آمده که آسایش بشر را بخور میاندازد و گواهی بدروغ خانمانهای بزرگ را بر میاندازد و شهرها ویران میکند

(درس) در شرع شرط پذیرفتن گواه را عدالت دانسته و حکم عدالت حقیقی بسی دشوار و بسیار بیجا باید
خدا میفرماید ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا و پاره فتثبتوا خوانده و شمند هر دو قدر شناخته
که اگر بدان دستور راه روند نگشت هیچ کاری نیفتد اگر نیک بنگرند باشد پایان دروغ بکفر رسد
چه و بنا بر دروغ تهمت و سخن چینی و نمیمت و سوگند باطل و ستود بجا و غلو ناپسند و گواهی شده
ندیده و فساد زمین و خونریزی آتشین که از پیشین تا کنون جنگهای بزرگ دول و ملل از گفتار دروغزن
پر حیل پیش آمده

(درس) نکوهش نمیمت و دو زبانی

ندانم زغمازتر گشته تر نگون طالع و بخت برگشته تر زنادانی و تیره رائی که اوست خلاف افکند در میان دوست (سعدی)
مردی از بلال بن ابی برده فرا گذار بصره از دیگری غمز و شکایت نمود گفتش باز گرد تا سابقه تو را بپرسیم همانا که پرسید
زنازاده بود و ابو موسی گوید جز زاده حرام کسی برای مردم شکایت نمیکند

سرور موجودات فرموده خبرچین بهشت نمیرود و میخواهید بگویم بدترین شما کیست عرض نمودند
بلی فرمود آنانکه بسخن چینی راه میروند و میان دوستان فتنه میافکنند و از عیب مردم جستجو میکنند
(شیخ) کسانی که پیغام دشمن برند نزد دشمن همانا که دشمن ترند آنان همنشین ناتوانی گریز که مرفتنه خفته را گفت خیز
تمنی مستودع سر زادگانی فخر جیاید

ابناء عم کل ذنب لامرء الا السعایة بینهم مغفور طار الوشاة علی صفاء ودادهم وکذا الذباب علی الطعام یطیر

برای دانای فهیم نکوهش خلاق علیم و بینش بلا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم بس است
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کسندین و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان شور بخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن
عبد الرحمن عوف گفت هر آنکه رفتار زشتی را از کسی بشنود و فاش کند گوئی خود همان است که آن رفتار نموده
صالح بن عبد القدوس در بسط معنی سبتک من بلغک

من یخبرک بشتم من اخ فهو الشاتم لا من شتمک ذاک شتم لو اجهک به انما اللوم علی من اعلمک

(سعدی) خبر تغییر کرده بدی در قفا عیب من کرد و گفت بتر زان قرینی که آورد و گفت یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد تو برداشتی وادی گوی من همی در فشردی پهلوی من
از سخنان مامون است سخن چینی دوستیها را تباه میکند و دشمنی ها را تازه و جماعات را پراکنده
(شیخ) سخن چین بدبخت در یک نفس پریشان کند خاطر چند کس
فضل بن سهل پاسخ شاعری را نگاشت ما پذیرفتن شکایت را بدتر از شکایت میدانیم چه شکایت
راهنمائی بدی است و پذیرفتنش اجازت آن بدی است و آنکه رهنمای بد باشد بزشتی آنکه پذیرفته و اجازه داده نیز است

(درس) چه دریافت نیکی نموده آنکه گفته

یسعی علیک کما یسعی الیک فلا تامن غوائل ذی وجهین کیاد

(شعری) غمازرا بحضرت سلطان که راه داد در خدمت تو چو تو باید منزلی امروز اگر نگاهش بر کرد پیش تو فردا نگاهش تو کند پیش دیگری

و امثال چکاوامده هر آنکه خبر چین را فرمان برد دوست و دوستی را از میان برد و درخت بریده میشود

باز میروید و تیغ زخم میزند و زخمش بهبود میشود و زخم زبان بهبودی نیابد در لامیه کعب بن زهیر است مقام رسالت

عرضه میدارد لا تاخذنی باقوال الوشاة ولم اذنب وان کثرت فی الاقاویل

و نابغه بنعمان شاه حیره میگوید فان کنت قد بلغت منی وشایة فبلغک الواشی اغش واکذب

(شیخ) سخن زید نشنوی بر عمرو تا ندانی نخست ظن امر گر خلافی میان ایشان است بی خلاف آن سخن پریشان است

(آگاهی) شاید ابوهریره این یک خبر را راست گفته که حضرت رسول ص فرمودند آدم دوروی و دوزبان

ملعون است و هر آنکه میان مردم دشمنی اندازد ملعون است و هر آنکه سخن چینی کند ملعون است

(نظامی) بران از در این هرسه بدنام را سخن چین و دواشتی و نمام را

از دانشمندی حکایت است هر آنکه بسخن چینی شکایت کند دور و نزدیک از او در حذر و دشمنیش را

همواره در نظر دارند و این نظم را سروده من نم فی الناس لم تؤمن عقاربه علی الصدیق ولم تؤمن افاعیه

کالسیل باللیل لا یدری به احد من این جاء ولا من این یاتیه

الویل للعهد منه کیف ینقضه والویل للود منه کیف یفنیه

در بیان عبارة یکی از سوختگان عشق بود گروهی بعیادتش رفتند پرسیدند حوزنی چه آرزو داری گفت

چشم رقیبان و زبان سخن چینان و جگر حسودان

(معترضه) در اطراف قصه لیلی و مجنون بسی سخن رفته بعضی راست گرفته و گروهی گفته اند بخلاف روایات یکی از ادبا خلق

قوریه نموده و گفته نوشته که بعهد هرون ادیبی آشفته در آن معانی را گفته باری اگر حقیقی داشته کش چون مجنون

از سخن چینان گله نداشته بیچاره از سوز دل گوید ولو ان واش باليمامة داره وداری باعلی حضرموت اهتدی لیا

وما ذا الهم لا احسن الله حظهم من الحظ فی تصریم لیلی حبالیا

و هم از اوست تکفنی الواشون من کل جانب ولو کان واش واحد لکفانی

و در این دو شعر تصدیق گفتار سخن چینان را با جگری افروخته مینماید

و ماذا عسی الواشون ان یحدثوا سوی ان یقولوا انک لک عاشق

نعم صدق الواشون انت حبیبة الی وان لم تصف منک الخلائق

(درس) برگردیم بزشتی دوروئی و نکوهش دوزبانی که ناپسندترین خلال و بزرگان از آن در گزند و ملال

در خبر آمده آدم دوروی نزد خداوند هیچ آبروی ندارد چه این شیوه منافقین است و در کتاب مبین

جای منافقین در پست ترین طبقه دوزخ تعیین و دوروی را تشبیه بخنوره کرده چون غلیواژی که سرش مهار و پشتش زین است

دیگر سنائی بار ما بی مانی نه این تام و نه آن منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

دوزبانی هم از اثر دوروئی است و باز از گوهر درج سنائی آمده در نکوهش آن

گر چه نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس دوروی و ده زبان همچون گل و نسرین مباش

سخن سنجی دانا تشبیهی نکو و تحذیری بجا نموده

زنهار چون قلم دوزبانی مکن اگر خواهی که سر بری و نگردی در و سیاه

(درس) کوشش ترزنش وشماتت دژخشتی علامت نزد اهل سلامت

کل المصائب قد تمر علی الفتی فتهون غیر شماتة الاعداء (ابن هبیره مهلی)

خدا هیچ بزرگ با وجدانی را گرفتار ترزنش دشمن و علامت دوست نکند هرون بوسی عرضه میدارد

لا تشمت بی الاعداء که ازان سخت تر مصیبتی نیست (نظامی)

چو یابی توانائی در سرشت مزن خنده کانجا بود خنده زشت وگر ناتوانی درآید بکار

مکن با کسی عاجزی آشکار شماریم خود را همه همسران نخندیم بر گریه دیگران

اینکه حضرت سجاد فرمودند سخت تر روز مصائبشان بشام بود نظر بشماتت لئام بود

سخن بزرگان است اگر آب دریاها را بکشند و ریگ بیابانها جاروب کنند آسان تر از تحمل

ترزنش دشمن است

یکی از مردان بزرگ همی درد عاکفی خداوندا بتو پناه میبرم از بی دینی دون گناه و تباهی فهم و ترزنش بیرحم

(سعدی) یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه در افتی ببند

حکیم یونانی گوید سه چیز ترزنش ندارد بینوائی و بیماری و مرگ (شافعی)

تمنی رجال ان اموت وان امت فتلک سبیل لست فیه باوحد

فقل للذی یبغی خلاف الذی مضی تهیأ لاخری مثلها فکان قد

(شیخ) اگر بر دعدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

از علاء بن قرظه یا از فروه مرادی است برابر قصیده عمرو بن کلثوم

اذا ما الدهر جر علی اناس بکلکلها اناخ باخرینا فقل للشامتین بنا افیقوا سیلقی الشامتون کما لقینا

ای دوست بر جنازه دشمن چه بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

(درس) جاحظ که بهرعنوان وارد امده لافظی چون شیطان مارداد ان بی وجدان بی اعتقاد گوید یا لفوذ تر از شماتت چیزی نیافتم وخود از ان حالت رذالت لذت برده که در نظمش اورده

تقول العاذلات تسلّ عنها ... وداو علیل قلبک بالسلوّ
وکیف ونظرة منها احتلاسا ... الذّ من الشماتة بالعدوّ

(درس) غیر قندان ملامت دوستانرا کم از شماتت دشمنان نشمرده اگر در کلام ایزدی بنیدیشیدی شاید شیطان این سخن را بمردم راست وبابنیان گفته باشد فلا تلوموني ولوموا انفسکم

ودر بنداقاد کانرا سزاوار انکه دردهای نهانشان را بیچ دوستی هم نگویند وراه چاره جز از خداوند نجویند که دلسوزی از دوفین دوست نایان از خشنودی دشمنان کم نیاید (شعر) گمانده خویش بادوستان که اول گویند شادی کنان

لا تظهرن لعاذل او عاذر ... حالک فی السرّاء والضرّاء
فلرحمة المتوجعین حزازة ... فی القلب مثل شماتة الاعداء

در عرب مشهور است که ملامت اهوالت ارد هم بر آزمندی طبع بیفزاید خاصه بشیفتگان وادی محبت

عبد الله بن شمس الدین ... فیا صاحبی دع عنک لومی فانه ... کلام علی سمع المحب ثقیل

(حافظ) واعظ شهر را بگو پند مگو که نشنوم ... شیخ محله را بگو توبه مده که بشکنم

(مضحکه) ابونواس بویرانه برگذشت شقائی را دید ترشائی را نیک بکار بیند بکار نیک گرفته سفا که ابونواس را دید از شک خود ومشک ترشا هر دو چشم پوشید وگریخت بچه ترشابی ترش برخاسته بارامی خود آهسته وخویش را آراسته وبدو گفت لا تلمنی فانه اغراء ابونواس ان جمله که شنیده مطلع غمزیه سرود فراش را از ان برگزیده وبابراهیم نظام در نظمش تعریض نموده

دع عنک لومی فانّ اللوم اغراء ... وداونی بالتی کانت هی الداء
صفراء لا تنزل الاحزان ساحته ... لو مسها حجر مسته سرّاء
من کفّ ذات حر فی زیّ ذی ذکر ... لها محبّان لوطیّ وزنّاء
وقل لمن یدّعی فی الزهد فلسفة ... حفظت شیئا وغابت عنک اشیاء

وابن زریق بغدادی هم باین وادی وارد امده گوید

لا تعذلیه فانّ العذل یولعه ... قد قلت حقا ولکن لیس یسمعه
جاوزت فی لومه حدّ الاحبّة من حیث ... قد ظنّ ان العذل ینفعه

خواجه گر من از سرزنش مدعیان اندیشم ... شیوه رندی ومستی نرود از پیشم

(درس) مولوی در حکایت سخنانش صد رجان چه نیکو بیانی دارد

گفت ای ناصح خوش کن چند پند پند کم ده زانکه کس تحت است بند
تحت تشبیه من از پند تو عشق انشانت دانشمند تو
تو مکن تدبیرم از کشتن کمین عاشق زارم بخون خویشتن
گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم براو

(عسل کاتب) یا لائمی کفت الملام عن الذی اضناه طول سقامه وشقائه
ان کنت ناصحه فداوسقامه واعید ملتمسا لامر شفائه
حتی یقال بانک الخل الذی یرجی لشدة دهره ورخائه
اولا فدعه فانه یکفیه من طول الملام فلست من نصحائه

ای دوست بر دل صد پاره عاشق چنان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
یا عاذلی ان بعض اللوم معنفة وهل متاع وان بقیته باق (سعدی)
ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
متبی بتانت گوید عذل العواذل حول قلب التائه
وهوی الاحبة منه فی سوداءه
وابن زنرک بلطافت قد کنت اعذل ذا الهوی من قبل ان
ادری الهوی والیوم اعذل لوتی
کم زفرة بین الجوانح ما ارقت حذر الرقیب وملء عین لیم
ان کان واشی الدمع قد کتم الهوی عبرات واشی السقم لما یکتم

(لطیفه) عائکه دختر شهده از مغنیات ولید خلیفه اموی بود روزی یکی از کنیزکان این شعر خود را با تغنی میداد

یا صاحبی دعا الملامة واعلما ان الهوی یدع الکرام عبیدا

کنیزک خواند یدع الرجال عبیدا عائکه بتعرض گفتش بنداز زیت فروش هم از پست ترین مردم واز رجال خواندنش ولی از کرام نیست

(درس) نکوهش لجاج

معویه گفته دستوری است لجج بهر حکام نوازش شدم مرا بزمین زد

وقصه زبیده زن هرون ضرب المثل است که روزی مامون میگذشت دید لبان زبیده میجنبد گفتش مرا نفرین میکنی چون پدرت این کشته شده گفت نه پرسید چه میگفتی گفت با خود گفتم خدا لعنت کند لجاج را که مرا باین روز رسانید جز اندم که با پدرت لجاج نمودم و تو پدیدار شدی و آن چنان بوده که روزی هرون با زبیده بدلخواه بازی کرد هرون بازی را برد فرمود زبیده مکشوف العوره در برابر شاید هرچه زبیده درخواست نمود خلیفه از این خواهش بگذرد نپذیرفت ناچارش در داده برهنه شده پس دویش را نایانده نوبت دیگر که بازی نشستند زبیده برد برخاست و در کنیزان حرم جستجو نموده زشت تر و بدبوتر از مراجل نیافت خلیفه را گفت با این کنیز جفت شو آنچه هرون التماس نمود و هرچه زر در خزانه داشت بدو بخشود نکردی نبخشود اتفاقا مراجل ام حائض بود هرون با کراهتی تمام با او جمع آمده و نطفه مامون بسته شد و پاره لجاج را در بطن زبیده لجاج خوانند که معنی اصرار والحاح باشد و به خفیه الحاح نیز از اثر لجاج است

(درس) نکوهش شوخی و مزاح

هر چیزی را اغازی است و اغاز دشمنی را مزاح و شوخی در بسط و انشراح سخن دانسته اند که اندکش جالب شر و بسیارش باعث جنگ

و گفته اند مزاح هیبت ادمی را برده و کینه و خواری اورده و بهانه دشنامی خورد است بزرگان نادان بیکدگر رسید هند حکیمی دانشور فرماید

اما المزاح والمراء ذرهما خلقان لا ارضاهما الصدیق

دیگری گفته اول شوخی شادی است و پایانش دلتنگی و خیر شوخی بکسی نرسد و شرش عقیده نیشود و کمتر شوخی است که دشمنی نهانی و کینه جاودانی نیارد

و سخنی سنگین است هر انکه بسیار شوخی کند باو سبکسر نگرند و فرومایه اش شمرند و کینه اش بدل گیرند و بسا شوخی که بازگشتش بجدی کشد ابونواس که سخنانی باساس از او در شوخی روایت است هم بعیش گوید

قد صادفی الناس جدا اما مزحت به کم مازح صار بین الناس مذموما

از بوده دانا فرموده اگر شوخی نمیبود نتاجش شر میبود

و دانشمندی پند میدار تا مزاح بدست نیاید مزاح نشاید

از نکات معاشرت حکما ترک مزاح گفته اند که با دانا و نادان مزاح نکنید زیرا دانا کینه بدل میگیرد و نادان گستاخ میشود

ستود سخن بجاونیک

(درس)

سخن پولادکن چون سکه زر بدین سکه درم را سکه میبر نخست اهنگری با تیغ بنای پس آنگه صیقلی را کار فرمای

در این گنجینه که پارهٔ از شبه در وی اندودگی سخن را بدیدارنگرندگان اورد چنان سزد که زود گوهرش را نیز پدید اورد

(نظامی) بنگر از هر چه پوید خدای تا از او جز سخن چه ماند بجای یادگاری که از میزاد است سخن است آن که بر بباد است

و سخن آینهٔ سر تا پای خرد است چنانچه مردی بدو تن خلیفه گفت خاموشی کلید سلامت است اده گفتش بلی ولی قفل

فهم شده کار با راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود

در گلستان اورده اگر چه پیش خردمند خاموشی ادب است بوقت مصلحت ان به که در سخن کوشی

دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

ابن سعید دران نشیده اند زبیر خود گوید وانطق بحیث الحق مستقبح واصمت بحیث الخیر فی سلتک

یگانه موجودات بعضی بابی ذر نظر افکنده فرمود همواره خاموش باش مگر در نیکخواهی مردمان و کار خوب

که سخن خیر شیطان را دور میکند و یاور دینت میشود بلی سخنان ابی ذر بود که بگفتار مولوی

گفتی اندر باطنش دریا ستی جمله دریا گوهر گویا ستی نور هر گوهر کز او تابان شدی

حق و باطل را از او فرقان بدی دیو را در شیشه کرد افسون باو فتنه ها ساکن کند قانون او

از سخنان حکما است هرگاه بسخن گفتن بشگفت امدی خاموش شو و هرگاه از خموشی خود بعجب شدی در

سخن ای و این مثل است تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

عراقی این پنج گوهر ابدار را بیادگار باقی گذارده

سخن را جان گو که ماند ز تو بهر کس شادی رساند ز تو پس از مرگ فرزند از او برخورد نه دزدش برد نه ستمگر خورد

اگر پیر کنعان سخن داشتی فراغی ز بیت الحزن داشتی ز یوسف کجا یاد میامدش سخن گر ز اولاد میامدش

چو هست سخن در میان یادگار چه غم گر نداری پسر در کنار

(پراکنده گوئی) عراقی دور خود را دیده کاش باین زمان بود و میدید بزندگی ادمی در زبان سخن و عقاید گمراهان بیشتر هم بستی

یافت میشود چه در بجای شصت ساله سخنوران نامور بودند و فهرست کتاب ایشان را بنام خود نمودند خوب بود قلم امروز

نویسنده شکر ان زبان گزارش هر زبان نامه عجم را بعربی نقل کرده انگاه نام خود را مؤلف مصنف اورده

(درس) این دو بیت شیخ که مثل شده در خموشی و سخنگوئی کلامی جامع است

چو کاری بی فضول من برآید مرا در آن سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

(گوشه زنیک) بزرگان سخنور را که دشمنی روزگار و نژادش بند انداخت جز بسخن آبدار سوختگی دماغ و افروختگی دلشان را اندک راحتی نمود و آتش درونشان را خموش نمود پور سینا در مجلس پادشاه بگفتارش منطق شفا شفای قلب رنجورش شد و مدحت پاش در حبس عثمانی شاگردانی تربیت نمود که یادگار پایدار او شدند جنیتات مسعود سعد سلمان و خاقانی و عمید الدین اسعد جاجری را هر که بخواند نام آن نامور را زنده میداند لمعه دمشقیه لمعات نور از دهان شهید بنه آسمان تابان داده

مرد میکه از تنگدلی و سختی زندگانی از آدمیزادی بغیرت آمده خود را میکشند اگر هنر سخنوری داشتند آنچه سوز دل داشته بزبان آورده تسکین یافته از این روش نکوهیده روی تافته باری بفرموده شیخ استاد

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف نخست
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

خداوندا بنده نوازا بکبریائی و عظمت تو که عمر و عنایتی کرامت فرما از بنده پیر رنجور اندک خدمتی بردم فیور بر در دهور پایدار و مذکور ماند

گر من گرد جهان گشته پراکنده ولی بسخن گرد هم آورده بزرگان جهان
بریشانی چند (جوزی)

(درس) در بلاغه سخن

در خطابه و شعر همواره شیوه سخنوران بوده که خویشتن را بسخن ستوده و بنده از پاره نامورانرا سنگوشان نموده شیخ

(سنائی) طبع من آن سهیل نیرائست کز فروغ منشور پرتو از مه انور گرفته است

(نظامی) ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی زی وزمان گرفته بجنود آسمانی رصد جهان فروزم فلک مجید چاکر
چشمه حیات نظمم لقب مسیح ثانی بولایت سخن در که مؤید الکلام نزده کسی بجز من در صاحب القرانی
سخن از من آفریده چو فتوت از مروت هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی ولد الزنا ست حاسد منم آنکه اخترم من
ولد الزنا کش آمد چو ستاره بیانی و شعر نیم هر چند شه مقام نبود چون در مقام آن بزرگ راست بود رجع گردد

و متنبی این معنی را بعربی دارد و تنکر موتهم و انا سهیل طلعت بموت اولاد الزناه

(فردوسی) همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز اگر منصفی بودی از راستان
که اندیشه کردی در این داستان بگفتی که من در نهاد سخن بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت از این بیش تخم سخن کس نکشت (سعدی)

بر حدیث من دهن تو نیفزاید کس حد همین بود سخن گفتن و زیبائی را

(خاقانی) مرا اگر تو ندانی عطارد دانم که کیستم من و از کلک من چه کار آید
هزار سال باید که تا بباغ هنر ز شاخ فضل چو من گلبنی بیارآید

(غضایری) من آن کسم که من تا بحشر فخر کند هر آنکه بر شرف بیت من نویسد قال

(تسلیم طوسی) بمعنی تخم نارسیده نیست عجب نهند بحرف من ارضم بی قرار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

(طالب) طبعم کند در آتش معنی سمندری وانگه فشاند از پر و بال آب کوثری نظمم ز پرده های صنم خانه خیال
هر دم بجلوه آرد بتهای آذری از آتش طبیعت غزای روشنم معنی چکد چو شعله ز شمع خاوری

(فیضی اکبر) حریف خلوت من عقل ذوفنون من است صریر کلک من آواز ارغنون من است
اگر ز چهره علم نقاب بردارند یقین متهیان اولین ظنون من است

(درس) ابو العلاء معری همواره گفتی بشاگردان دمساز تقبی پیش از پیدایش من برانظر آورده و گفته

انا الذی نظر الاعمی الی ادبی و اسمعت کلماتی من به صمم

پایان چکامه اندرز نامه مولانا عبدالرحمن جامی

جامی اگشت این نه شعر از باغ رضوان روضه ایست کاندر او هر حرف ظرفی از شراب کوثر است

وصاف دریغ صبح مرا گوهر تربی بودی زبان ناطقه دادی بنیدگیش اقرار

محمد بن احمد حرون لله لؤلؤ الفاظ اساقطها لو کنت للغید ما استانسن بالعطل

ومن عیون معان لو کحلن بها نجل العیون لاغناها عن الکحل

(فایض) عقل کل ان یکا دخوان من است حرز جانش دعای جان من است دیده بحر و کان ندیده بخواب

گوهری که بحر و کان من است تیغ زهراب داده تقدیر نیم انگاره زبان من است

قدسی نیشابوری گر تو من خاک نشو رام من چه باک بس باشدم کمیت قلم اسب راهوار

یکی از گویندگان عرب گفته ما نال اهل الجاهلیة کلهم شعری ولا سمعت بسحری بابل

منم آن تحریر بیان کز مدد طبع علیم نبرد ناطقه نام سخنم بی تعلیم منم آن بحر لباب معانی که شود قطره آب ز شرم سخنم در تیم

شانی تکلو شجاره چون بر آب معانی بیفکنم بالانشین کشتی نوح است معبرم

فقیه ابو بکر اندلسی کان لسانی والمشکلات سنا الصبح یجر لیلا جهما وغیری ان دام مارته خشیا بحاجتها

(نظامی) ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است که مریم صفت بکر ابلق زن است تقاضای آن شوی چون ایدش

که او سنگ و آهن برون آیدش بین دلغری تخمهای بکر بتخمی توان زان از راه فکر سخن گفتن بکر جان تفتن است

نه هر کس سزای سخن گفتن است من از آب این نقره تابناک جدا کردم از کیمیای خاک

وهم از آن یگانه گویاست سخن در یک و بد داد و بیش روی میان یک و بد باشد یکی موی

سخن کان از دماغ موشنه است گر از نقد اثر آید بلند است سخنگو گر سخن بیخود نگوید اگر جز بد نگوید بد نگوید

(هدیه) ستود راستی

بخدا گر گل بهار بوی تا کژی خوارتر ز خار بوی راستان رسته اند و رشمار جهد کن تا توان شمار بوی (سنائی)

در خبر است راستی بنیکی رهبر است و نیکی بهشت ره سپر و مرد چندان راست میگوید تا نامش نزد خدا صدیق نوشته میشود و باز همین معنی را سنائی بنظم آورده گفته قصیده طنانش برگ بی برگی ندای لاف و دعوی زن

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

در حاشیه توریة نوشته پند گو و نیکخواه تر از راستی رهنمائی نیامده (سعدی در بوستان)

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه زین پیش و پس بنگری

چو گاوی که عطار چشمش بست دوان تا شب و شب همانجا که هست و در گلستان فرموده

دروغی نگویند صاحبدلان بر آنکس که پیوسته گفته است راست دگر شهرت شد کژی بر دروغ اگر راست گوید تو گویی دروغ است

(مولوی) صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان صبح صادق را طلب کن ای عزیز تا ز صدق او شوی صاحب تمیز ای شده تو صبح کاذب بیدار بین صبح صادق را تو کاذب هم مبین

صدق احمد بر جمال ماه زد بلکه بر خورشید رخشان راه زد در حدیث راست آرام دل است راستیها دانه دام دل است

نظامی در افسانه های کلیله چو با دانا کشائی حیله دارد چو غول بادکش در ترکتی تکر حیل بگذار و مشنو از حیل باز

که موش آهن خورد کودک بر دباز چو نقش حیله بر چادر نشانی بدان نقاش چادر شو ز مانی

ولله در الشیخ خواهی که رستگار شوی راست کار باش تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند دانی که بی ستاره نرفته است جدولی

و دانشمند عرب نیک یافته و گفته ادین بدین الصدق انی توجهت وکانه ارسلت دینی و ایمانی

چو هر کو راستی در دل پذیرد جهان گیرد جهان او را بگیرد

خداوند بداور وحی فرستاد هر آنکه مرا در نهان نهاد براستی بپرسد او را نزد بندگانم آشکارا

و درست رفتار نیابانم و بی جهت بمثل نگفته اند نجات در راستی است و هلاک در دروغ

(درس) این سخن همارا از پدر یاد است که میفرمود مرگ با راستی بهتر از زندگی با دروغ است
درجات راستی را در اسرار الانصار یاد اولی الابصار شدم نخست راستی اندیشه گفته اند که بفرموده شیخ

چو گوهر راست دارد مردم پاک کی آلوده شود در دامن خاک

دوم راستی عزیمت که شیمه اهل فضیلت امده وخدا فرماید فاذا عزم الامر فلو صدقوا الله لکان
خیرا لهم راستی موجب رضای خدا است کس ندیدم که گم شد از ره راست

دیگی از رهروان رهبر گوید چون خدا را براستی جوئی روشن اینه در دست میدهد که شگفتیهای
دو جهان را بشهود دیگری (مولوی) انکه او بی نقش و ساده سینه شد نقشهای غیب را اینه شد
اینه دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از اب و خاک راستی را پیشه خود کن مدام تا شوی در هر دو عالم نیکنام

حکایت عبد الرحمن اشعثی که در عراق بشوریدن قضیه معروف است که بعقار جنگ با حجاج
غالب امد و عاقبت بنیرنگ و نفاق جلی بر عراق بگشت روی از جیش و کار از تلخی عیش جنگ امد و رودی
بجنگ حجاج افتاد و ان بیدار گر که ریختن خون ما از شیر مادر دوست تر داشتی کشتنش از دور یکی از ان دو گفت مرا بر منبر
حق است پرسید از چه رنگ گفت روزی دشمنت دشنام مادر بیدار منعش کردم حجاج از ان گواه طلبید ان
دیگری گفت راست میگوید گفتش تو چرا از ان سخن دشمنش باز نداشتی گفت از دشمنی با تو دشنامش را بر تو
بسی دوست داشتم فرمود نخستین را بپاداش خدمت و دومین را بصدق لهجت رها کردند نظامی در قصه کلیله
بصدق این توانی شد ز شمشیر چو ان زاهد شغال از چنگ ان شیر در رستخیز هم که ترازوی عمل
راست گیرند هیچ بندگی را بی راستی نپذیرند و گویند هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم نظامی
اگرچه در تذکره از نیکی داشته

طاعتان نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش ار که ابلیس بسی کرد سجود

و اگر شنیده راستی بر جا پسندد از جمله است جز در شعابت و غیبت خود دانی ان دو روش نرشت عین
کجی و نجات از ان رو را باید بخاموشی ملتجی شد

(درس) ستور شکیبائی

بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر امد کلید کار بسته گشاید بند چون دشوار گردد بخند در شرع چون بیمار گردد
سزاید هر که در غم پای دارد دل ان بهتر که او بر جای دارد

بل است برای ارامی دل درماندگان بدرگاه فرمایش ایزد منان یاری از شکیبائی و نماز جوئید که خداوند با شکیبایان است
یزدان پاک شکیب را پیش از نماز نام برده انگاه خود را همراه شکیبایان اورده چونانرا بی حد و منافی بکر یا میخوانند
اما هر انکه با دل پاک امید بخدا دارد شکیب میارد خطیب اندلسی

قد یخبأ المحبوب فی مکروهها من یخبأ المکروه فی المحبوب فاصبر علی مضض اللیالی انها
لحوامل سیلدن کل عجیب فاذا اجلت الصبر مفرج معضل عاجلت علة بطب طبیب
زخم دل مجروح بگر سوختگان را شاید نه تر از صبر دوائی نتوان یافت

محمد بن حسن گوید من بزندان کوفه بودم روزی نزدیک بود جانم از سختی بیرون اید بدرب زندان امده
مردی که نشان بندگی خدا از پیشانیش پدید بود رو بمن اورد حالم را پرسید من رنجهای خود بدو شمردم فرمود
شکیبائی و شکیبائی که پیغمبر فرموده شکیب پرده محنتهاست و یاور گشایش بندها و امیر المؤمنین فرماید
شکیب شتر بارکشی است که بر میگردد و شمشیری است که کند نمیشود و من میگویم

ما احسن الصبر فی الدنیا واجمله عند الاله وانجاه من الجزع
من شد بالصبر کفا عند مولمه الوت یداه بحبل غیر منقطع

سخنش قلبم را ارامی داد چندی شکیب اوردم از راه بی گمان گشایش پدید و از ان تنگنای حبس رهائی یافتم
(نظامی) تو صابر شو در این غم روزگی چند نماند هیچکس جاوید در بند نباید تیز دولت بود چون گل
که اب تیز رو زود افکند پل چو گوی افتان و خیزان به بود کار که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد نه کاری بر گشاید تا نبندد اگر باشی چنین بی صبر و غمخوار
سرانجامت برسوائی کشد کار کنون وقت شکیبائی است مشتاب که بر بالا بدشواری رود اب
و در معنی مثل اللیل حبلی فما تدری بما تلد گفته یکی امشب صبوری کن باید که شب ابستن است تا چه زاید

(درس) این رویت را در پند بحضرت شجاع نسبت دهند گویا ایامی بوده که بیند ابن زیاد زنانرا در کوفه بر شتر

واذا بلیت بمصیبة فاصبر لها — صبر الکریم فان ذلک احزم

لا تشکونّ الی الخلائق انما — تشکو الرحیم الی الذی لا یرحم

اگرچه در قرآن هیئت و هشت آیه بدستور صبر رسیده است اما دل بندگان شکیبا باین آیه آرمیده خطاب بپیمبر برگزیده مژده بده شکیبایانی را که چون بایشان مصیبتی میرسد میگویند ما برای خدائیم و بخدا برمیگردیم

(کاهی) این رویت از مسعود سعد سلمان در پند سلطان ابراهیم غزنوی که جزو جدیات تش نیاورده ام اینجا جنوبیم

دانم که ز چرخ نحسش بیرون نکنم — پس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم

دل خوش دارم طبع دگرگون نکنم — چون صبر ضرورت است پس چون نکنم

طغرائی اصفهانی در لامیة العجم فاصبر لها غیر محتال ولا ضجر — فی حادث الدهر ما یغنی عن الحیل

حکما گفته کارها را چیزی مانند شکیبائی بپیروزی نمیرساند و باز تاکید فرموده اند که سختیهای روزگار جز بپایداری شکیب دفع نمیشود از ذوق تحمل و رضا درد ها را بهترین دوا است

از تیغ حوادث نتوانست گذر کرد — جز آنکه ز تسلیم بدنش سپری بود

اشعث کندی که دشمن ترین منافقین بود خاصه با حضرت مولی گوید خدمت امیر المؤمنین رفتم دیدم صبر در بندگی خدا بچهره اش چین شکستگی آورده گفتم تا چند بدین رنج و محن تن میدهی جز این ابیات پاسخ نداد

اصبر علی مضض الادلاج فی السحر — وفی الرواح الی الطاعات فی البکر

انی رأیت وفی الایام تجربة — للصبر عاقبة محمودة الاثر

لا تضجرنّ ولا یدخلک معجزة — فالنجح یملک بین العجز والضجر

وقل من جدّ فی امر یحاوله — واستصحب الصبر الا فاز بالظفر

(مولوی) تا لها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب — چون بلبش تا موخت صبر افزختن — آفتاب او را بیاورد بر ختن

شکر کرد ایوب صابر هفت سال — در بلا چون دید آثار وصال — جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این بود حج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — زین یکین بی صبر دهری کس نجست — حزم را خود صبر باشد پا درست

صبر تو کشف هر ترهبر است — صبر تلخ آمد بر او شکر است — صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوه شیرین دهد پر منفعت

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیائی همچو صبر آدم ندید

(درس) از امام بردبار حضرت مجتبی پرسیدند نشان شکیبائی چیست فرمود ترک شکایت و پنهان داشتن مصیبت و از حضرت جواد است هر آنکه پایندگی را خواهد باید در سختیها دلی شکیبا بیابد مولوی

تا لها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب — گرچه اینجا او گزند جان بود — چون بدانجا در رسد درمان بود — آب در خوره ترش باشد ولیک — چون بانگوری رسد شیرین و نیک

اذا مارماک الدهر منه بنکبة — فنی لها صبرا ادم لها سدرا — فان تصاریف الزمان عجیبة — فیومانری یسرا ویومانری عسرا

(نظامی) گر صبر کنی بصبر بی تنگ — دولت بتو آید که لذک — دریا که چنین فراخ روی است — پایش فقره های جوی است — وان کوه بلند کاینک است — جمع آمده ریزه های خاک است — بان تا نشوی بصابری سست — گوهر بدر نگ میتوان جست

موبید دوستی نزدیک باین معنی گفته ایا صاحبی ان رمت ان تکسب العلی — وترقی الی العلیاء غیر مزاحم — علیک بحسن الصبر فی کل حالة — فما صابر فیما یرم بنادم

(نظامی در خسرو و شیرین) مرادان به که دریابد فرادست که هر کو زود خورد او زود شد سست — نباشد راهرو کو زود راند — هر آنکو زود راند زود ماند — بباید در کشیدن نیل در میل — که کس را کار بر نامد بتعجیل

بزبان عوام مثل شده که شخصی در چاه افتاده بود رفیقش گفت صبر کن تا ریسمان آورم گفت اگر صبر نکنم چه کنم

امیة بن عبد العزیز این معنی را تبیز داده یقولون لی صبرا وانی لصابر — علی ناب الدهر وهی فواجع

ساصبر حتی یقضی الله ما قضی — وان انا لم اصبر فما انا صانع

و شاعری باستانی این گفتار ابی العتاهیه را لیس لمن لیست له حیلة — موجودة خیر من الصبر

بپارسی گفته چو بخت ترا فراز گیرد نشیبی — به از صابری مرد را نیست حیلت

و شیخ استاد که فرموده نشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد

عربی بسوگندش خوگفته اما والذی لا یعلم الغیب غیره — ومن لیس فی کل الامور له کفو

لئن کان بدء الصبر مرا مذاقه — لقد یجتنی من بعده الثمر الحلو

(درس) مولوی در خبر لا ایمان لمن لا صبر له فرماید گفت پیغمبر خدا اش ایمان ندارد هر کرا نبود صبوری در بسیار
ابو محمد بن رطله سنی خوش زده و خویش را آرامی داده

افضی صبر الامیر و عکف حادث بار تاجه و استشعری عاجل الفتح
فرب اشتداد فی الخطوب لفرجة کما الشق لیل طال عن فلق الصبح

کار اگر زانچه هست بسته تر است عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نبینی که تیره تر گردد چون بخواهد که روز خواهد بود

(یادآوری) برای شب سختی و روز بدبختی این گفتار نظامی شکیب افزاست

گرچه پیکان غم جگر دوز است درع صبر از برای این روز است بس گره کو کلید پنهانی است
بس درشتی که در دی آسانی است چاره کارم شکیبائی است هرچه زاین در گذشت گوئی است

از حضرت مجتبی سخت ترین محنت صبر را پرسیدند فرمود صحبت ناجنسی که جدا شدن از او ترا
ممکن نباشد و اخلاقش با تو موافق نیاید و در موردان بزرگوار هم این سختی بود چو جده دختر اشعث را نظر بجهاتی
شاید طلاقش را روا نداشتندی و از او جدا نشدندی تا کرد انچه را کرد

(اسدی طوسی) بویژه دوکس را بخشای و بس مدان خوار و بیچاره تر زان دو کس یکی نیک پی مرد در جهان که ماند زبون و کف ابلهان
(سعدی) همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود دران ساعت که در طویله نامردم بباید ساخت

(تبصره) محمد شاعدی انجام صبر و میوه تحمل را چشیدن چنین دانسته در آئی راست گفته
تصبر للعواقب واحتسبها فانت من الحوادث فی اثنتین تریحک المنی و بالمنایا فان الموت احدی الراحتین
و دیگری سختی شکیبائی را از زبان ضرب بختی خوب تسلیتی داده اقول کما یقول حمار سوء وقد سامه حمله الاطیق
ساصبر والامور لها انتهاء کما ان الامور لها مضیق فاما ان اموت او المکاری واما ینتهی هذا الطریق
ولی بیچاره خر نیز نسته بفرمایش نظامی ان پیر خر که میکشد بار تا جانش هست میکشد بار
آسودگی انگهی پذیرد کز زیستنی چنان بمیرد بهر حال ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

(درس) در اشعار عاشقانه و عارفانه مولوی اسره و این طرز نظم را در عرب مطرب و رقص خوانند
(بله نومید باشی که تو را یار براند اگرت امروز براند نه که فردات بخواند در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
که پس از صبر تو را او بدر خانه نشاند و گر او بر تو ببندد همه درها و گذرها ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند)
(محمد بن بشر نصری) ان الامور اذا انسدت مسالکها فالصبر یفتق منها کل ما ارتتجا
لا تیأسن وان طالت مطالبه اذا استعنت بصبر ان ترى فرجا
اخلق بذی الصبر ان یحظی بحاجته ومدمن القرع للابواب ان یلجا

(حافظ) بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
(بیتانی) بزرگان نامور چون خود دارای نفوس قویه بودند شکیبائی آوردند و شکیب را مدح کردند (مولوی)
کاه باشد کو بهر بادی جهد کوه کی مر باد را وزنی نهد آنکه از بادی رود از جا خشی است
زانکه باد ناموافق خورد بی است کوه هم دشمن من بنیاد اوست در شوم چون کاه بادم باد او است
این دو شعر منسوب بمولی اگر دیگری هم گفته مضمونش را از کلمات قصار آن بزرگوار آورده
ان الملت بی ملة فانی فی الملمات صخرة صماء صابر فی البلاء علما بان لیس بدوام النعیم والبلوی
(آگاهی) اگرچه گفته اند ان العظیم علی العظیم صبور اما گاهی بزرگان ستاینده شکیب هم بشیوه بیانید (انطاکی)
صبر را هم نفس درد کرد روی مرا صبر چنین زرد کرد زرد به این چهره دینار گون زانکه شود سرخ بفرقاب خون
(سالم) صبر فرمای را کجا خبر است که ز درد این دوا کشنده تر است
(قاضی فاضل) یقولون ان الصبر یعقب راحة وما ضمنوا تبلیغ عاقبة الصبر
وفی الصبر ربح او طریق مبلغ الی الربح لکن الخسارة من عمر
(رفیقی) گویند صبر کن که تو را صبر بر دهد آری دهد ولیک بخون جگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاردم عمری دگر بباید تا صبر بر دهد
(درس) پیغمبران با شکیب فزون از شمار بوده و عمر نوح و خلیل و یعقوب و ایوب بصبر بائی
کمر شکن گذشت و نظر بپایداریشان در آلام همه نیک سرانجام شدند اما اگر تمام ثبات آنرا

باصد یک صبر مقام رسالت و خاندان امامت بسنجیم تواند قطره و دریا و ذره و بیضا خواهد بود -
چو بطول زمان دویست و هفتاد سال رنجهای گوناگون از بنی امیه و بنی عباس بردن و شکنجهای
پیروانشان که همه از اول ناسل بودند بیاد کردن نه ملک راست تحمل نه فلک را طاقت
با چنین صبر اگر انان حقیقت بشرند نه آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند بطبیعت
و بان همه شدائد بمقاد گفتار متنبی رفتار فرموده

ان الکریم اذا نابته محنة ابدی الی الناس ریا وهو ظمان
یجنی الضلوع علی مثل اللظی حرقا والوجه غمر بماء البشر ریان

(لطیفه) مردم با فرهنگ گفته اند بهر کاری شکیب سزاوار است جز در شوهر دادن دختر که شتاب
و طیفه هوشیار عرب برای دختری که از او بخانه شوهر رفته بکنایه گوید
والبیض قد عنست وطال جزاؤها یعنی شتر جوان پیر شد و نیزه بشکنه اش فروشند و دیگری گفته
وحسن اللآلی فی النظام ازدواجها

(در هر) نام او رانی که شکیبائی خود را ستوده اند بیشمارند و بنده اندکی از انانرا یاد آوری مینمایم

(ابو ردی) تنکرنی دهری ولم یدر انی اعز واحداث الزمان یهون
فبات یریني الخطب کیف اعتداؤه وبت اریه الصبر کیف یکون

جمال الدین اصفهانی پایه بالاتر نهاده چنین گوید

نماند تیری در ترکش فلک که قضا بسوی من ز سر انگشت امتحان نگشود
بر غم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست چو صبح خنده زنم خنده های خون آلود
(متنبی) الدهر یعجب من حملی نوائبه وصبر جسمی علی احداثه الحطم
وقت یضیع وعمر لیت مدته فی غیر امته من سالف الامم

امیر شانی نگو طوفان چار موجه دریای اخضرم نه بادبان ز عهده برآید نه لنگرم
گاهی چو بحر بادل خود در کشاکشم گاهی چو موج بر سر دریا شناورم
ان تحت جان سفینه صبرم کز این محیط سیلی خور تعدی صد موج منکرم
وان طایر شکسته پرم کز نسیم بال گردد فراز عالم هستی برادرم

یونس گفته نیکو تر وجه با نیز و تر شعر از عرب در شکیبائی این بیت است
قلیل التشکی فی المصیبات حافظ من الیوم اعقاب الاحادیث فی غدی
و بنده در چکامه که چهل سال قبل گفته مطلعش من بسر کودکی و پیر شدم تر از روش کودکی چرخ مسمر
ضمن گفته ام صبرم از ایوب در گذشت و تو گوئی صبر بجام من آمده است چو شکر
با غراق زفته چو اگر شرح دهم در این پنجاه سال از دو تن اژدهایان برگزند و در نیز نگ بی مانند رنجهای تحمل شده
خود را خورد جگر چو پور که خار اخون شود صبرت علی ما لو تحمل بعضه جبال شراة اصبحت تتصدع
و نظر بهمین صبر و شکیب بود که عطایای الهی دم بدم نصیب میشد

(درس) ستود درنگ و آهستگی و نکوهش تندروی و شتاب

باهستگی کار عالم بسار که در کار گرمی نباید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آور بند بار کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید
چو خاک از نکوئت کمر بسته باش ولی شد شتابان و آهسته باش
چو شاهی چو شاهین شو تیزپر باهستگی کوش چون شیر نر
چنان کندان اسب اندیشه را که هستگی نیست این پیشه را
چو با دشمنی رای جنگ آوری بدار در میانه درنگ آوری
چو بر رشته کاری افتد گره شکیبائی از جهد بیهوده به
همه کارها از فروبستگی گشاید و لیکن باهستگی (نظامی)

(ابو الفتح بستی است)

وللامور مواقیت مقدرة وکل امر له حد و میزان فلا تکن عجلا فی الامر تطلبه فلیس یحمد قبل النضج بستان

(مصنف) شتاب در خطری افکند که گر صد سال نورست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب و ز این حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

و همین است که دانایان مثل گفته اند میوه شتاب پشیمانی است

(سعدی) مکن در امور سیاست شتاب زراه تأنی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن ولی کشته نتوان برانگیختن
تندی سبک دست بردن تیغ بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی

و این معنی حاجت بگواه نیست چه شهریاران نامدار از تندی و تیزی و شتاب در خونریزی پادشاهی و حکمت آن بر باد رفت

رفتار شفیعانه محمد خوارزمشاه با تجار و ایلچی چنگیز معموره اسلام را ویرانه ساخت نظامی

تیزنگی پیشه آتش بود بازنمائی ز تنک آن خوش بود
آب صفت باش و سبکتر بران کاب سبک است بقیمت گران
گوهر جان در تنکی یافتند قیمت آب از سبکی یافتند
یکدرم است آنکه بدو بنده یکنفس است آنچه بدو زنده

(فردوسی) بپشت نهنگان گذشتن بآب به آید که در کار کردن شتاب

(سعدی) بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته بتبق رو از شتابان
سمند بادپائی از تنک فرماند شتربان همچنان آهسته میراند

(درس) نوشته‌اند قطامی چون این شعر افضل شنید

قد یدرک المتأنی بعض حاجته وقد یکون مع المستعجل الزلل

گفت ایا بعد از آن نگفته و ربما ضر بعض الناس بطوهم وکان خیرا لهم لو انهم عجلوا

بی هوشیار آنکه جائی که شتاب در کار است درنگ نکند و آنجا که درنگ سزاوار شتاب نیارد

و باز برگردیم بنیکی تأمل و اندیشه و خورسندی در امور وصاف

هر بنده را بهمت صاحبغرض مکن فی قصد مال و عرض و نه ابطال جاه و جان

در عقل و شرع ثابت و در عرف رسم هست اول بیان جرم و پس آنگه جزای آن

(و شیخ فرموده) نیک سهل است زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز

وهم از آن دانا حکیم است سنگی چند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

(درس) نکوهش خشم

پاره آتش بوران پر گزند کو بدمی شعله بر دارد بلند آدمی آتش خور از حد فزون گر دم او دود نیاید برون

از یگانه جان پرسیدند در زندگی چه چیز تخت تر است فرمود خشم خدا گفتند ما را از خشم خدا چه چیز دور میدارد فرمود آنکه خشمگین

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست دوزخ زجمله صعبتر گفت ای جان صعبتر خشم خدا کز آن دوزخ می‌لرزد چو ما

گفت زین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خویش اندر زمان ترک خشم و شهوت و حرص و هوا هست مردی و رگ پیغمبری

کظم غیظ است ای برادر آن خشم حق یاد آور و در کش عنان

حکما گفته‌اند هر آنکه فرمان از خشم بر رادب خویش از میان برد (ابو العتاهیه)

ولم ار فی الاعداء حین اختبرتهم عدوا لعقل المرء اعدی من الغضب

در امثال عرب است عزت غضب بخواری پوزش و عذر خواهی مگذرد نوشته‌اند

انوشیروان سه نوشته بسه گماشته خود داده و بخشتین گفته بود چون تخت خشمگین دیدی بدستم بده و در آن بود کوتاه کن

تو خدا نیستی بنده هستی که چندی نمانده پاره از بدنت پاره دگر را بخورد

و بدوتین فرموده مهانا اندکی خشم که فرو نشست بده در آن درج بود گیر آنکه در زمین است رحم کن تا خدای آسمان رحمت کند

و سوتین را سپرده انجام خموش شدن آتش خشم بدستم ده در آن نبشته بود با بندگان خدا بنده و حکم ایزدی فقر ما که خبر این است

(سعدی در گلستان) بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بنده درم خریدی

اخر نه بقدرت آفریدی این تکبر و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند

و عرب گوید بزرگی با خشم کینه جوئی راست نیاید و بچشم خود دیدم محمد علیشاه را از خسروی بهان

خوی کینه جوئی برانداخت

در اندرزهای حکیمانی است آغاز خشم دیوانگی و انجامش پشیمانی است شیخ

بر غلامی که طبع خدمت توست خشم بی حد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

از حضرت سجاد روایت شده فرمودند وقتی بنده خشم نماید از هر گنهکاری خشم ایزدی نزدیکتر میشود نظامی

فریبی خوش از خشم ناخوش به است بر افشاندن آب از آتش به است مکن تکیه بر زور بازوی خویش نگه دار وزن ترازوی خویش مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام

(درس) ابن مبارک را گفتند همه خوشخوئی را در یک سخن جمع اور گفت فرو خوردن خشم (سعدی)

چو خشم آیدت بر گناه کسی تامل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نباید دگر بار بست
چو دشمن بعجز اندر آید ز در نباید که بر خاش جوئی دگر
عجب ناید از سیرت مختران که نیکی کنند از کرم با بدان

ابو هریره گفت نیرومند آن نیست که دیگری را بشکند نیرومند آنستکه خود را گاه خشم نگاه دارد و شیخ در رشته نظم آورده

نه مردانست آن بزرگ خردمند که با پیل و شیر آید بکار بجوید
بلی مردانگی آنست از روی تحقیق که چون خشم آیدش باحق بگوید

در توریة وارد است ای بنده مرا یاد آور هنگام خشم بر بندگان یاد میآورم ترا زمان خشم خودم و تو را از میان نمیبرم

(نسائی) ادمی گرچه بسی نامه هاست دام خام بر پخته بهاست
قوت خویش را بفعل آور قوت خلیفه بگیر
آنرا خلق خوب و سیرت راست هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
تا ز خشم و از دستی بخدا گر تو ادمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای مدار تا نگردی توی بکار
خشم و شهوت بر کجا خیزد سبب نفع نیک و دفع بد است
هست تن همچو شهر پیشه دران عقل دستور و دل ان سلطان
خشم شحنه است و آز و غل این یکی خادم ان دگر جاهل
عاقل ایچ شرط نگذارد خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد دل موکل بود بزور خرد
گر بیابند ایکه گفتم بهر خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه مالکان کام شوند ملک و ملک تمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند همه هم خوار و هم خجل باشند
شیخ دران گفته شیوای تن ادمی شریف است جان ادمیت فزاید

اگر این زنده خوی ز طینت میبرد همه عمر زنده باشی بروان ادمیت
خور و خواب و خشم و شهوت سبب است و جهل و ظلمت حیوان خبر ندارد ز نشان ادمیت
و باز از انوار خشنده سنائی است خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس ان پای مزور دیو را این دستیار کی توانستی برون آورد ادم را ز خلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

(درس) ستود بردباری و حلم

چون نکوهش خشم را در نشستی ستود بردباری را هم چندیش که بفرموده مولوی

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

در تفسیر فاصفح الصفح الجمیل نوشته اند خشنودی بی عتاب است و در سخن دانشمندان امده سه گروه در سه جای شناخته میشوند دلیر در جنگ و بردبار هنگام خشم و بادرت گاهی که حاجت نزد اوری

امیر المؤمنین فرموده نخست چیزیکه بپاداش بردبار میرسد گاه حلم انستکه مردم یاور او را نادانان میشوند و احمد بن یحیی نظم

لیس حلم الضعیف حلما ولکن حلم من لو یشاء صال اقتدارا
من تعالی عن السفیه بحلم اصبح الناس دونه انصارا

(شیخ) چو پرخاش بینی تحمل بیار که شیری چند در کارزار
لطافت کن انجا که بینی ستیز نبرد قزم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
بلی نور بردباری در تلد یکی خشم فروزنده و زرگواری در کار برون حلم برازنده و بنا بر

(شعبی) لیست الاحلام فی حال الرضا انما الاحلام فی حال الغضب

واحنف که ضرب المثل حلش خوانده گوید پرهیزید از رای پشت مردمان پرسیدند حلیت گفت انکه بخشش و گذشت را ننگ میدانند از او پرسیدند بردباری از کدامین گفت از قیس بن عاصم برادرش پسر او را کشته بود دست بسته نزد او اوردند گفت برادرم را ترسانیدم رهایش کنید و بادر پسرم دیه خون پسر را از مال خودم بدهید چون مادرش از زنان قبیله مانیست انگاه این دو شعر سرود

اقول للنفس تثبیتا وتعزیة احدی یدی اصابتنی ولم ترد
کلاهما خلف من فقد صاحبه هذا اخی حین اصفوه وذا ولدی

سنائی چون خاک باش در همه احوال بردبار تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون اب نفع خویش بهر کس همی رسان تا همچو اتش ز جهان برتری بود

در مضامین عرب هم امده لن یبلغ المجد اقوام وان شرفوا حتی یذلوا وان عزوا لاقوام
ویشتموا فتری الالوان مسفرة لاصفح ذل ولکن صفح احلام

حکیمی باندرز گفته بردبار شو تا بزرگ باشی ~~مسفر یعنی است یعنی است که بردباری پرده پوش هر زشتی است~~

(درس) در فرمایشات مولی است بردباری پرده پوش هر زشتی است و خنجر شمشیر برنده است بپوشان
رخنه های عیب خود را بردباری و با تیغ خرد هوای نفس را گردن زن مولوی

مهر و رقت و صف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود نور ایمان نور شو با نار جای گل گل باش و جای خار خار
و بس است برای هوشیار بردباری پروردگار وامن صبر و غفران ذلک من عزم الامور
و گرنه در قرآن بسیار آیات کریمه بستود و فرو بردگان خشم و بخشندگان مردم آمده سعدی

گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک بهتر ز آدمی از آنکه کشی
این گفتار کعب بن زهیر یکی از بهترین اشعار عرب است در اندرز بحلم

اذا انت لم ترض عن الجهل والخنا اصبت حلیما او اصابت جاهل
دریای فراوان نشود تیره بسیلی عارف که بر بغد تنک آب است هنوز

(آگاهی) این دو شعر را که در دیوان منسوب بمولی است اگر از آن حضرت هم نباشد معنی بلندی دارد
وذی سفه یواجهنی بجهل فاکره ان اکون له مجیبا یزید سفاهة وازید حلما کعود زاده الاحراق طیبا
(سعدی) یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتزام که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

(درس) دانشمندان را رواست میان بردباری و بیعاری تمیز دهند چو بردباری روش بزرگان است
و بیعاری منش بی غیرتان و در امر ناموس تحمل نمودن را حلم نگفته اند معویه را که ثولف مستطرف و دیگران
بحلم میستایند هیچ دارای حلم نبود و بسی انتقام کش و کینه جو بود چه اگر بزرگی بردبار نمود پس از رسیدن
بمراد و نشستن بر تخت سلطنت آن اندازه جان بیگناهان جهان را برباد نیداد و بیگناهان را از جا رنگشت مانند حجر بن عدی
و عمرو بن حمق و بسیاری زهاد و عباد که اختران آسمان دیانت و تقوی بودند فرضا اگر بعقیده باطل خود هم آنرا
گناه میشناخت در روی مولی تا پس از فرو نشستن خشم جهالت سزاوار بود از آن گناه بگذرد

زدی گام و دشمن گرفتی بدام مکش خیره زود و بهر لب نام
واذا بغی باغ علیک بجهله فاقله بالمعروف لا بالمنکر

اما هوشمندان آگاه از تواریخ و سیر مانند ابن ابی الحدید که خود از عامه است نوشته اند بیعاری را بجا نه بردباری
نمایش میداد [illegible] همان مستطرف که طرف دار حلم اوست مینویسد روزی زنده پیلی بدمشق آورده بودند
معویه بالای قصر بتماشای آن رفته ناگاه تماشایش بدرون یکی از حجرات حرم افتاد که بیگانه با حریم ناموس
آمده از قصر فرود آمده درب حجره را بروی آن بسته مرد از بیم معویه میخواست بخانه جان بیازد معویه بدو
گفت اگر از تو بگذرم این سنگ را بر من پوشیده میداری و با کس نمیگوئی مرد پذیرفت و عهد نمود معویه
برونش کرد و قصه فاخته دخترش که روزی معویه با او گفت از حجره سرای حرم سر مپوشان جوابش گفت
مگر مسئله یکی از اعضا حرام خدا را حلال میکند گواه دوم

افسانه معاشقه عمر بن ابی ربیعه با دیگر دخترش و خلوت با او در مکه و بدنبال دختر تا شام آمدن در اغانی که تصنیف
ابو الفرج اموی است چه شیرین و نکین است و معویه همانگاه فهمید پول زیادی بعمر زاده گفتش از شام برون رو
تا گوش یزید نرسیده و گرنه خواهدت برای خواهرش کشت قصه ابی ربیعه نیز با دخترش که باز بدو خیانت کرده
و از یزید ترسانده از شام برونش کرد و همچنین قضایای ناموسی و بی غیرتی دارد که خود اهل سنت نوشته اند
اشعاری که عبد الرحمن بن حسان انصاری در تشبیب دختر او گفته و یزید کمر بقتل عبد الرحمن بسته و معویه یزید را
از آن اندیشه برگردانیده و عبد الرحمن را خواسته گفته بود چرا برای خواهر کوچکترش نگفتی در اغانی مندرج است
که عبد الرحمن را خواهر و معویه را از گفتن عبد الرحمن خوش افتاده بود که یزید را اغوا کرد کشتنش شد

هی زهراء مثل لؤلؤة الغواص میزت من جوهر مکنون
واذا ما نسبتها لم تجدها فی سناء من المکارم دون ثم خاصرتها الی القبة الخضراء تمشی فی مرمر مسنون

(درس) عمرو بن عاص را هم که پارهٔ کلم میشناسند همان روش خاص را داشته در فرمانگذاری مصرش دو نفر بازرگان
نذر بستند ده هزار درهم که اگر بخشش او در ملتزمان دیگری بگیرد و گر ندهد آنکه میخواست خشمگینش ناید در معبر عام
استر او را گرفت گفت پدر امیر را شنیده ایم عاص بوده مادر امیر کیست عمرو گفت خوب حتی مادرم نابغه
دختر حرمله که با شیری او را آوردند و در بازار عکاظ فروختند و عبدالله بن جدعان که فواحش او در خانه کعبه
بود خریده و بعاص بخشیده اگر باکی گرو بسته بر و باخته

گویند نابغه نزد عبدالله بن جدعان بدکاری مشغول بوده و در یک طهر چهار مرد با او جمع آمده ابولهب و امیة بن خلف
و ابوسفیان و عاص بن وائل و از آن چهار عمرو پیدا آمده و هر یک او را ادعا و خود میخواهند چون از نابغه پرسیدند
گفت این پسر از عاص دارم نظر بمحبت عاص که بیشتر با حاش اختصاص میداد ولی شکل عمرو با ابی سفیان بیشتر
مینموده

برگردیم بدستور علم

باری بهترین پوشش بزرگواری جامهٔ بردباری است که از بردرزنگاری زیباتر است اما بشرطیکه بقدرت
و حمیت باشد نه از غیرت بتر آشد نابغه باستان رسالت عرضه داشت

ولا خیر فی حلم اذا لم یکن له — بوادر تحمی صفوه ان تکدرا
ولا خیر فی جهل اذا لم یکن له — حلیم اذا ما اورد الامر اصدرا

حضرت باو فرمودند خدا دهانت را نشکند صد سال بزیست و تا دم مرگ یکدندانش نریخت
و بیت نابغه را حریری نیز در نظمش آورده

ادعا الحلم فی بعض المواضع ذلة — و فی بعضها عز یسود صاحبه

(شیخ) اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز — نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زهر و تناول بیکبارگی

(متنبی) اذا قیل رفقا قال للحلم موضع — و حلم الفتی فی غیر موضعه جهل

(سعدی) درشتی و نرمی بهم در بهاست — چو دندان که جراح و مرهم نهاست — درشتی مگیر و خردمند بیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش — نه هر خویشتن را فزونی دهد — نه یکباره تن در زبونی نهد

(درس) ستودن بخشایش و عفو

در قرآن کریم جامع همه اخلاق پسندیده است نه کلمه جامعی است که نظیرش در جائی گفته شده خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین
یگانه موجودات فرموده عفو پادشاهان پایداری ملک است

(درس) برادری و یگانگی و بدست آوردن دوست

بی یار ماند آنکه یار نساخت — مفلس شد آنکه با خریدار نساخت

مه فوران گرفت از شب نرمید — گل بی از آن یافت که با خار نساخت (مولوی)

خداوند بزرگ برادری و دوستی را احسانی بزرگ شمرده که فرموده بیاد آورید نعمت خدا را که سالها با یکدیگر دشمن بودید دلهای شما را بهم گرد دوست نمود و شما را برادر یکدیگر فرمود و این آیه آنگاه نازل گردید که پیغمبر رحمت میان یاران برادری انداخت و مولی را برادر خود ساخت (مولوی)

آفرین بر عشق کل آن اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک متفرق در رهگذر — یک سبو شان کرد دست کوزه گر

کاتحاد جسمهای ما و طین — هست ناقص جان نمیماند بدین

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

متفرق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدان ها

چون نظر بر قرص داری خود یکی است — آنکه شد محجوب ابدان در شکی است

و مضمون خبر نبوی است هر آن دو تن که با یکدیگر دوستی اندازند نزد خداوند مقرب تر آن یک است که رفیقش بیشتر دوست داشته و بکارش همت گماشته (راجز)

ولیس فتی الفتیان من جل همة — صبوح وان امسی فضل غبوق

ولکن فتی الفتیان من راح واغتدی — لضر عدو او لنفع صدیق

و از سخنان باستان است که پدر پرورش دهنده است و برادر دام است و عم عم دخال و بال و نزدیکان گزدمان و مرد بدوست یگانه بسته و این سخن مثل آمده که دوست خود را نگاه دار اگر چه در آتش باشد با هم بسوزید بهر جا که باشی ز پیکار و شور — نباشی از رفیق تنها دور (نظامی)

عربی باندرز فرزندان گوید کونوا جمیعا یا بنی اذا اعتری — خطب ولا تتفرقا احادا

تابی القداح اذا جمعن تکسرا — واذا افترقن تکسرت افرادا

و این پند را چنگیز هنگام مردن بنزادش داد که چند تیر را بهم دسته کرده و گفته بود بشکنید همانا نتوانستند آنگاه یکیک جدا انداخت و شکست

رشته چون یکتا بود از زور زالی بگسلد — چون دو تا شد عاجز آید از شکستن زال زر (سنائی)

(درس) از معویة نقل است گفته بود چندان با زنان جمع آمدم که دیگر میان شکاف دیوار و شکفت زنان فرق نگذاردم و چندان غذاهای خوب خوردم که هیچ غذائی بدهانم مزه نکرد و چندان شربتها آشامیدم تا آب خالص برگشتم و چندان مرکبها تواره شدم تا پیاده رویرا برگزیدم و چندان جامه های گرانبها و رنگارنگ پوشیدم تا رنگ سپیدی را پسندیدم و هیچ لذتی دل را مایل نمی بینم جز صحبت برادر و دوست یگانه

وما بقیت من اللذات الا محادثة الرجال ذوی العقول وقد کنا نعدهم قلیلا فقد صاروا اقل من القلیل

عبدالله بن طاهر فرمانگذار خراسان و سرگوید مال بزوال است و پادشاهی سایه ایست بی پایه و برادران گنجهای گرانمایه

(سعدی) دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

این شما که را گفتند کدام برادران بپایداری دوستی در خورند فرمود آنکه دینش استوار و خردش برقرار باشد چون همنشینش گردی ملول نگردد و اگر دور شوی فراموشت نکند و چون نزدیکش روی نزد تو آید و هرگاه غایب شوی مراعات حالت را بنماید اگر یاری خواهی تقویت کند و چون حاجت بردی اعانت نماید و دوستی رفتارش بیش از دوستی گفتار باشد آنگاه خواند

ان اخا الهیجاء من یسعی معک ومن یضر نفسه لینفعک ومن اذا ریب الزمان صدعک شتت فیه شمله لیجمعک

(فضائی) مرد آن رفیق و یار بود که بنیک و بدت بکار بود یار همگانه هست بسیاری لیک هم کینه کم بود یاری

ولیس اخی من ودنی بلسانه ولکن اخی من ودنی وهو غائب ومن ماله مالی اذا کنت معدما ومالی له ان احوزه التوائب

دوست شمر هر که در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دست در پریشان حالی و درماندگی

عرکیه اخلاء الرخاء هم کثیر ولکن فی البلاء هم قلیل فلا تعزک خلة من تواخی فمالک عند نائبة خلیل

بی اخی هوشمندان از موده اند دعوی الاخاء علی الرخاء کثیر بل فی الشدائد تعرف الاخوان

حضرت امیر فرماید مردی برادر بدست چپ ماند بی دست راست که از آن کاری راست نیاید

وما المرء الا باخوانه کما یقبض الکف بالمعصم ولا خیر فی الکف مقطوعة ولا خیر فی الساعد الاجذم

در پند بزرگان پیش آمده سرای پر از دشمن به از خالی از دوست وحشی

هیچ به از یار وفادار نیست آنکه وفا نیست به از یار نیست یاری اگر یار نداری غنی عالم یاری است عجب عالمی

(درس) در کلام الهی شش صریح بحکم برادری است و اگر بایه والذین یصلون ما امر الله ان یوصل رفتار کنند و از خویشان و برادران یاری گیرند از هر حقی رسد و جان بهره بسیار گیرند و تنخوران دوست یگرنگ

با برگشت جوانی بیک بها و سنگ شناخته پیری بجور بازوی مال بیارش شتافته گوید

وان شفاء النفس لو تستطیعه حبیب موات او شباب مراجع

وابو العلای معری تحری نموده ولیس صبی یفاد وراء شیب باعوز من اخی ثقة یفاد

چو اگر دوستی و برادری در رشته خویش افتد نیروی مرد از تهیر بین پیش افتد چنانچه پرسیدند برادر بهتر یا دوست گفت برادران بر که دوست باشد و بزبان دانایان مثل شده بشا برادری که مادرت او را زائیده

(سکین دارمی) اخاک اخاک ان من لا اخا له کساع الی الهیجا بغیر سلاح

وان ابن عم المرء فاعلم جناحه وهل ینهض البازی بغیر جناح

از یگانه بترس این خبر مختصر است فزونی مرد بفزونی برادر است

در مرزبان نامه افسانه زنی که چون ضحاک برادر و شوهر و پسر شرا گرفته تا بکشد و زن بشیون افتاده گفتش یکی را برگزین تا بتو بخشم زن انتخاب برادر اعتقاد شد و شوهر و پسرش نیز بوسیله ارشد نجات یافته از او شاد شدند همه خوانده اند و از آن گذشته که در کتب اخبار نوشته صد رحم سی سال بر عمر میافزاید باز مایش هم رسیده و بسیار دیده

در فرمان الهی واتقوا الذی تسائلون به والارحام

(نظامی) بسا کار که از یاری برآید بباید یار تا کاری برآید

(گلابی) هر کرا عقل شرش راست یار بسیار ابو الحکم الدلتی گفته یار کوچک را چون انگشت خورد در شمار مقدم و بزرگ بشمار تکثر من الاخوان للدهر عدة فکثرة من الاعقل من شرف العقل

وعظم صغیر القوم وابدء بحقهم فمن خنصری کفیک تبدو بالعقل

(مولوی) شیر و گرگ در وبی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار کان شهابم اندران صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا بچشت بعد از صیدها تحفت برند بار و قیدها گرچه ایشان شیر و ارنگ و دد یک دگر را دوست همراهی نمود

همچنان مرا از اختر نیکی است او میان اختران بهر تنی است

تحری رای صواب جستن

(درس) دانایان روزگار ترقی بر کار افراد را غلط پنداشته و شرکت کمپانی را در هر رشته پیشنهاد داشته‌اند
ذوالاصبع چند پسر در گرفتن دوست از بزرگان باهنر گوید

اسیدان ما لا ملکت فربه سیرا جیلا آخ الکرام ان استطعت الی اخائهم سبیلا
واشرب بکاسهم وان شربوا به السم الثیلا اهن اللئام ولا تکن لاخائهم جلادولا
ان الکرام اذا تواخیهم وجدت لهم قبولا ودع الذی بعد العشرة ان یسیل ولن یسیلا

(شیخ) ابگینه همه جاهست ولی قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز
و یکی از پندهای بزرگ دانایان آنست بهرحال با برادر خود باش یار خواه شمدیده باشد یا شمکار
(سنائی) عمر با دوستی که دل بگشاست یکدمش با هزار ره نه برند کاهها پایه‌های یکدگرند
از او گفته‌اند چهار هر آن بدوستان شناخته میشود باید نگریست دوست هر کسی کیست
و دیگر از پندهای بزرگ که ضرب المثل خردمندان شده آنکه تا توانی دوستان خود را فزون کن و اگر نه بفزونی دشمنان
همیشه توانا باشی و از شرایط دوستداری پایداری در دوستی است (سعدی)
تواند دوست گر عاقل بگرد که دشمن یاره نگه در تو کرد تو با دوست یکدل شو و یک سخن که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
(پند) اگر کیمیای دوست بدست افتد در پایداری دوستیش باید تا پای جان بستاد کافر مورده مولوی
دوست همان به که بکار کش بود عود همان به که در آتش بود جام بجا باشد و شوا خور چون زکف دوست بود خوش بود
(ابوحنیفه شعرانی) عرضن للذی تحب بحب ثم دعه یروضه ابلیس فلعل الزمان یدنیک منه ان هذا الهوی حلیل نفیس
صابر الحب لا یصرفک فیه من حبیب تجهم وعبوس واقل اللجاج واصبر علی الجهد فان الهوی نعیم وبوس
حافظ لذت از حور بهشت ولب حوضش نبود هر که او را من معشوق خود از دوست بهشت
(سعدی) با دوست چنانکه اوست میباید داشت خونابه درون پوست میباید داشت

(درس) سود و زیان عتاب با احباب

عتب الصدیق دلالة منه علی صدق المودة فاذا یقول فقصده التنزیه عما قال عنده
فاحلم اذا عتب الصدیق ولا تخیب فیک قصده (ابوعثمن اندلسی)

عتاب دوستان غیر از اهل است و بزرگان گفته‌اند دوست آنست که بتو راست گوید نه در دوست را راست نماید
و برادرت آنکه ملامت کند نه براه خطایت باز دارد و عتاب را هوشیاران پسندیده و از خبیثش
محبت داستواری دوستی دیده و گفته‌اند عتاب میان دو دوست بوستانی نکوست چه خوش گفت شیخ

ده که از او جور و تندیم چه خوش آمد چون حرکات ایاز در بر محمود

اعاتب ذا المودة من صدیق اذا ما رابنی منه اجتناب اذا ذهب العتاب فلیس ود ویبقی الود ما بقی العتاب
والبسته هر آنکه دوست گرفت از عتاب و ملامتش نباید برنجد و از آن از کمال دوستی بسنجد که آینه اثر از تیرگی
زنگ میزداید (سعدی) ستایش سزایان نه یار تواند ملامت کنان دوستدار تواند
از این پند نصیحت نگوید کست اگر عاقلی یک اشارت بست بنزدیک آنکس نکوخواه تست که گوید فلان خار در راه تست
چو خوش گفت بگرد ز دارو فروش شفا یابد از دارو تلخ نوش بداندیش را خوی شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
یکی از هوشمندان گوید علامة ما بین المحبین فی الهوی عتابهم فی کل حق و باطل
و در حلیه خاهر رشید این نشید در معاشقاتش روایت شده

واحسن ایام الهوی یومک الذی تروح بالهجران فیه و بالعتب
اذا لم یکن فی الحب سخط ولا رضا فاین حلاوات الرسائل والکتب

ولی گروهی اصرار در عتاب را روا نداشته گفته‌اند بر بخش رسد و رنجش بکشکش و سرانجام بدشمنی کشد
و خود از آن سبب است که بسیار را نظری سطحی است و اندیشه عمیق ندارند تا پنهان سخن گوینده و نهان
مهر بخشم آکنده اش برخورند و عتابش را از دلسوزی دانند و گمان بدگوئی نبرند و چه نیک عتابی نموده و ادای دوستی
بالله ربکما عوجا الی سکنی وعاتباه لعل العتب یعطفه وعرضا بی وقولا فی حدیثکما ما بال عبدک بالهجران یتلفه
فان تبسم قولا عن ملاطفة ما ضر لو بوصال منک تسعفه وان بدا لکما عن سیدی غضب فغالطاه وقولا لیس نعرفه
و نخفی معنی رضا میطلبند در قرآن ولا هم یستعتبون که در رضا نشوند گنهکاران

(درس) عتاب اگرچه بکام دوستان شهد ناب است اما فرزانی ان هم لب را بتجاله وتن را بتاب میازارد
نظامی در معاتبات شیرین وخسرو عتاب از حد گذشته جنگ باشد زمین چون سخت گردد سنگ باشد

عربی نصیحت کند فدع ذکر العتاب فربت شر طویل هاج اوله العتاب

واز همه بهتر دوبیت بشار کور است که در روابط دوستی وعاشق را بمشوق رهنمون کردن بنیای امور بوده
چه براه عتاب اگر باز دوستی از سر گیرند طبعی نیست وتکلفی در اشنائی است چون رشته گسسته میتوان بست
اما گرهش در میان است

اذا کنت فی کل الامور معاتبا صدیقک لم تلق الذی لا تعاتبه

اذا انت لم تشرب مرارا علی القذی ظمئت وای الناس تصفو مشاربه

ادیبا له حق آدرنگ بکلمه انزد خوار این کتاب نیست بچند شعر قناعت میکنیم (اعشی همدانی)

واری حبلک وثاخلقا وحبالی جدد غیر رمام لا تناسی کل ما اعطیتنی

من عهود ومواثیق عظام لا یکن وعدک برقا خلبا کاذبا یلمع فی عرض الغمام

(سعدی) نه تو گفتی که بجا آرم وگفتم که نیاری عهد وپیوند ووفاداری ودلبندی ویاری

(وهم از شیخ است) نه گفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را مگر در دل نبودت خود که دل با مهر پیوندی

(یوسف اندلسی) وکنت اظن ان جبال رضوی تزول وان حبلک لا یزول ولکن الامور لها انقلاب واحوال بنی آدم تستحیل

(درس) نکوهش بدگمانی از دوست وشرایط نگهداری دوستان

دانایان گفته اند از دوست باندک گمانی چون تیر خطا از کمان جستن نه راه خرد را جستن است (اسنائی)

بدگمانی وان که دوست کم دارد زود بتر چون گرفت بگذارد گر نخواهی دل از دوست پر بیدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار سوی او باز گرد چون طومار دوست را کش بیک نظر دوخت هر گمانی علیم نتوان سوخت

عباس بن احنف تحمل عظیم الذنب ممن تحبه وان کنت مظلوما فقل انا ظالم

فانک ان لم تغفر الذنب فی الهوی یفارقک من تهوی وانفک راغم

عربی در نقش گوید مرا گویند دوست کهن را بفروش ویاری تازه برگزین ای عجب ان در سینه پیشین
که جا کرد بوفای دوست نوین چگونه پشت گرم باشم باری روش مردانه در دوستداری ان است که هیچگاه دست از دامن نیندازد
ابو موسی اشعری که در سلامت نفس وبی شوری ضرب المثل شده این نکته را نیک یافته

اذا ما خلیل رابنی بعض ودّه ولم یک عما ساءنی بمغیض صبرت علی ما کان من سوء خلقه مخافة ان ابقی بغیر صدیق

وابو تمام که در سخنان حکیمانه تمام بوده اندوی شیرین وکیمیا جوی چنین یاری را خاطر گماشته

من لی بانسان اذا اغضبته ورضیت کان الحلم درج جوابه واذا اسر علی الذنوب جلیسه وطایکون العفو من عتابه

واذا طربت الی المدام شربت من الفاظه وسکرت من اعابه وتراه یصغی للحدیث بسمعه وبقلبه ولحظه ادری به

(حکایت) نوشته اند شبی علویه مغنی برای مامون این دوبیت ابی العتاهیه را خواند

خلیلی من الانسان لا ان جفوته صفا لی ولا ان کنت طوع یدیه

وانی لمشتاق الی قرب صاحب یروق ویصفو ما کدرت علیه

مامون گفتش چنین یاری را بمن ده وخلافت روی زمین را از من بستان

(آزمودگی) اگرچه دوست پایدار کمتر بروزگار خود دیده ولی باز استواری از سه گروه بیشتر شنیده
نخست رهگیش محکم عقیده چو هوشیار بدیندار اگرچه بت پرست باشد مطلق ترازبی دین است که درختی ریشه دار است
وبار میدهد دوم بصاحب وجدان وخاندان شرف وخوش ذات سوم بکار آموخته با فرهنگ وازان سه چون
برگذشتی بمردم بدنهاد وبی اعتقاد وگیاه بی ریشه وشاره تنهای بی بنیاد اعتماد بدوستی نقشی بر آب وچشمی بر سراب است

(درس) دیگر از شرایط دوستی بهره‌ای بهم رساندن است که اگر از یکدیگر بهره نبرند روزگار بهره نستیزند
کیقباد گفته هر آنکه دوستیش نفعی ندارد دشمنیش هم زیانی ندارد

برگردیم بزبان بدگمانی از بزرگترین مردان روزگار ابی مسلم پرسیدند سلطنت بنی امیه را از بسیط زمین
چگونه برانداختی گفت زهر شکیبائی نوشیدم و جامه رازداری پوشیدم و با حزم هم سوگند شدم و هوای نفس را
دور انداختم و دشمن را دوست و دوست را دشمن نشناختم مولوی

تا بدانی ز دشمن خود دوست زندگانی دوبار بایستی دشمن عیب جوی بسیار است دوستی غمگسار بایستی

(پند) خردمند اگر دوستی گرفت در نگاهداریش باید بحجت باشد که اگر از راه دوستی برگشت زیانش بیش از
صد دشمن خواهد بود چه راه دشمنی را هزاران برابر میداند

حکمه احذر عدوک مرة واحذر صدیقک الف مرة فلربما انقلب الصدیق فکان اعلم بالمضرة

(رهنمائی) بفرموده نظامی با هر که در این رهی هم آواز در پرده او نوا بهی ساز
و این راه راستائی از پیش روشنائی بخشوده دوست خواهی که با تو ماند دوست آن طلب از او که طبع و عادت اوست
از تقی دین طلب زر عفاف از صدف دُر طلب ز ابونصاف استین گر ز هیچ خواهی پر
از صدف مشک خواه از ابو دُر که پدید است در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری

(مولوی) مرد حقی همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترک و یا عرب منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او گر سیاه است و هم آهنگ قوات تو سفیدش خوان که هم رنگ قوات

۱۳۱۲

(درس) راه نکوئی سپردن و نام نیک بردن

در هر چه طلب کنی شب و روز بیش از همه نیکنامی اندوز (نظامی)

بزرگ درخواست خلیل از یگانه جلیل آن بود نام نیک را برای من بروزگار آینده پاینده دار و همانا
باجابت رسید چه هر آئینی یگانه پرستی را از آن بزرگوار دارد و شرف خود را استگاه او میرساند

ولا شیء یدوم فکن حدیثا جمیل الذکر فالدنیا حدیث

(سعدی) دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این پنجروزه مهلت ایام آدمی از مردمان نکند جز مغفلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت گویند از او هنوز که بوده است عادلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

و هم از بوستان آن دانا مرد است خنک آنکه آسایش مردم زن گزیند بر آسایش خویشتن
طریقت بخدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست تو بر تخت سلطانی خویش باش باطلاق پاکیزه درویش باش
درون پراکندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار کنی با که دست ستد دست گیر که فردا بیاندت دستگیر

(اکامی) در کلام الهی امر بعدل و احسان شده و احسان بالاتر از عدل است چه اگر خلق را گنجایش عدل بود و سر
خداوند احسان را بیان نیافزود

سعدی بروزگار سلامت نشستگان دریاب که خیر خاطر مردم بلا بگرداند

(مولوی) این ترازو بهر آن بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سبق از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم

باری خداوند از خزانه کرمش هر کرا بهره از خرد سپرد گوی نیکنامی را بر دو این پند شیخ را اویزه گوش کرد

چون کام جاودان متصور نیشود خرم کسیکه زنده کند نام جاودان

(درس) ستود امانت و نکوهش خیانت

در خبر است هر آنکه امانت ندارد دین ندارد و در کلام ایزدی هشت آیه صریحا در امانت وارد است و هفت آیه نهی از خیانت

شاعر عرب گفته وارع الامانة والخیانة فاجتنب واعدل ولا تظلم بطیب المکسب

نظامی در داستان بهرام و وزیر خاص از زبان شبان

سگ من گرگ راه بند من است بلکه قصاب گوسپند من است
بر امانت خیانتی بردوخت زان امینی بخائنی بفروخت
چون نباشد اساس کار درست از این رخنه باز باید جست

سرور کاینات فرموده امت من همواره نیکی میگذرانند تا امانت را غنیمت ندانسته اند و زکوة را غرامت

(درس) حفظ عهد و وفای بوعد (شعر)

مند تو بدانکه ذو فنون ایدمرد در عهد و وفا نگر که چون ایدمرد از عهده عهد گردون ایدمرد از هر چه جهان بری فزون ایدمرد

(دعبل خزاعی) ان الکرام اذا ما ایسروا ذکروا من کان یألفهم فی المنزل الخشن

یزدان پاک در این سوره ستوده نبی تاکید فرموده و انرا که عهدی نبندد مسئول عهدش نموده حتی با مشرکین و معاندین دین

و همان نهج که عهد فرض است وفای وعد نیز فرض ذمت است در خبر آمده الکریم اذا وعد وفا و باز گفته اند

وعده کریم لازم تر از دین غریم است حکیمی فرموده هیچگاه وعده مکنی مده که یقین بوفایش نداری

اذا قلت فی شیء نعم فاتمه فان نعم دین علی الحر واجب والا فلا تسترح وترح بها لئلا یقول الناس انک کاذب

پند پدرم بماره این بود اگر کسی را با خود دشمن خواهی با او وعده ده و بجا نیاور و ناظم این دو بیت تتمیمی نگفته

مرد تمام انکه نگفت و بکرد نیم تمام انکه بگفت و نکرد زن بود انکس که نه گفت و نه کرد نیم زن است انکه بگفت و نکرد

و در عرب نیز این معنی است ان الفتی من بدا منه الجمیل بلا وعد و من انجز المیعاد نصف فتی

ومن تخلی عن الامرین امرأة ونصف امرأة من خلفه بثنا

(مولوی) هر عهد بر خاک وفا انکس که ریخت کی تواند سیدی و نشر زاهد گریخت

تاج الدین کندی خود را بوفا و حفظ عهد میستاید و دعا بر کسانی که این خصلت دارند مینماید

حفظ الله عهدا من حفظ العهد واوفی به کما قد وفینا

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما

نظامی در اقتراحات کلیله نرفتند با وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

ارقبی مثل ما وبینا لو رعیتم ذاک معرفة ان المعارف فی اهل التقی فهم

(سعدی) جانم فدای آنکه ز لوح ضمیر او نقش وفای صحبت جانان نمیرود

(وحشی) خوشا جانی و خوش آب و هوائی که افتد قابل طرح وفائی

(درس) چون ستود وفا را اندکی یاد او بشد، پنداشت اگر پاره گفتار را نانکه خود را بوفا ستوده اند بنویسم بی زیان باشد

(دوستی) وفا تخمی است رسته از گل من فراموشی نیاید در دل من مرا از ارکن تا میتوانی وفاداری ببین و گفت جانی

وجاهلة بالحب لم تدر طعمه وقد ترکتنی اعلم الناس بالحب

(ابو علی اصفهانی) از صد هزار سنگ ملامت نمیرود مرغی که بر نهال وفا آشیان گرفت

(بحری نفرشی) بی دلجوئی قومی که وفا نشناسند این همه خون بدل اهل وفا توان کرد

(ابو خطاب اندلسی) مالی اسائل برق بادق عنکم من بعد ما بدت دیاری عنکم فحلکم قلبی وانتم فی الحشا

لا بالعتیق ولا بوامة انتم وانا المقیم علی الوفاء بعهدکم یا مالکین وفیتم او خنتم مالکی

(سعدی) چند فشانی آستین بر من و روزگار من دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم

(عاشق اصفهانی) صد بار ز ما کردی و از داد نگشتیم در گوشه دام تو شکستند پرها

یاقوت خوشتویش صدقتم قول الوشاة وقد مضی فی حبکم عمری وفی تکذیبها

وزعمتم انی ملللت حدیثکم من ذا یمل من الحیوة وطیبها

(رضوی) تو مرا نتوزی و من نتوانم از این غم که مباد باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

طلحه مروزی یکی از پیشینیان نظم پارسی بوده هنگامیکه در ایران هم زبان درباری نظم و نثر عربی بود

در عشق تو دل نگر دیار از دگری دیده بوفاشان نداد از دگری گرچه ستم از تو دید داد از دگری غمناک هم از تو به که شاد از دگری

(سعدی) تنم بریز و خاکم بباد داده شود بنور مهر تو باشد در استخوان ای دوست

دهم از آن استاد یگانه هست من در وفا و عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

(نظامی) این ره بوفا بسر توان برد جان بر بوفا بدر توان برد چون آتشم بجوشی از تاب از تو نبرم چو ماهی از آب

(قدسی) هر جزو من چو لاله بداغی است مبتلا شاخ گل محبتم این است بار من پای ثبات بنگه نشردم بکوی عشق

شد لنگر زین قدم استوار من تا گشته نگه بر دل من داغ مهر تو خورشید کم عیار بود با عیار من

(ابو زبید) ولعمر الاله لو کان للسیف مسال او للسان مقال ما تناسیتک الصفاء ولا الود ولا حال دونک الاشغال

من یخیتک الصفاء او یتبدل او یزل مثل ما تزول الظلال فاعلمنی اخوک اخو الود حیرتی حتی تزول الجبال

(سعدی) شرط وفاست آنکه چو شیر بر کشند یار عزیز جان عزیزش بگیرد گر جان دهی و گر سر بیجان کنی در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

(درس) کلمات زبان گفتار آنان که از دوست تنی وفا کرده اند بکتابها نگنجد چند شعر محض خالی نبودن صحیفه میگارد

(حافظ) وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

(نظیر اصفهانی) دیده ام دفتر و دیوان وفا صرف بحرف نام خوبان همه جمع است همین نام تو نیست

(نظامی) گرفتم دل ز عشقت خون کم خون وفا در دل نداری چون کنم چون

آهن ربای زنان عمر بن ابی ربیعه مخزومی بالله یا ظبی بنی الحارث هل من وفا بالعهد کانا کث

لا تخدعنی بالمنی باطلا وانت بی تلعب کالعابث هذا متی انت نا هکذا

نفسی فداء لک یا حارثی یا منتهی همی ویا منیتی ویا هوی نفسی ویا وارثی

(اثیر الدین اخسیکتی) ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد بدزاین نظری این گدایت بدهاد خوبی و خوشی و دلبری و جمال داری همه نیز وفا نداشت بدهاد

(مظهری) وفا نجسته متاعی است در دیار نکوئی چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی

(نظامی) وفا خصلت مادر او درد توست مگر دلز سرشتی که داری نخست

(سعد الدین حموی) در دل ز فراق خستگیها دارم در کار ز جور بستگیها دارم با این همه تو نیز پیمان وفا مشکن که هزار این شکستگیها دارم

٢٨٦

٢٨٧

١٤٧

(درس) نازش بار روزگار و زادگانش

هر که خواهد که شادمانه زید — حیلتش بازمانه ساختن است

این سخن از خوردی بیاد است که پدرم در انجمنی بزرگ حکایت نوشیروان را روایت کرد که بشاهی از دهگان فریاد برآوردی گیتی سه سخن از من سه هزار شمار زر بخرد چنین گذشت و کسی پیرامون او نگشت تا مهیان دربار در ضمن حوادث بعرض شهریار رسانند شاه او را خواست و فرمود چرا گوش مردم را خسته داری گفت هر پیشه وری متاعی را آواز میدهد برای فروش من هم کالای خود را عرضه داشته ام شاه پرسید این سخنان چیست گفت اگر گفتم گوهری بوده نگشته و بهیچ نخرند شاه فرمود شاید نیرزد گفت هزارش را بده و یک سخن را بشنو اگر نیرزید دو سخن دیگر را بخر و اگر ارزش دارد دو تا بین و تو بین را هم خریدار شو شاه دید راست میگوید و اندیشید که اگر نیرزید نیروی بازپس گرفتن داریم هزار مثقال زرش داد مرد گفت نخست بدان (همه مردمان بدند) شاه بسی باندیشه فرو شد دید راست گفته فرمود هزار دوم را باو دادند گفت بدانکه همه بدند (آدمی نیز بهمه انسان محتاج است) باز شاه اندیشید دید حق گفته چه انسان بطبقات ناس عموما از اشراف تا کس احتیاج دارد گفت هزار سوم را دادند گفت حال که همه مردم بد شدند و انسان هم بتمام ان مردمان محتاج است (خردمند آنکه با هر کسی باندازه احتیاجش راه رود) شاه پسندید و فرمود سخنانش را نگاشتند ان مرد پس زرها را پس داده شاه سبب پرسید گفت مردی حکیم و حکیم خود را آلوده زر و زن نمیپسندد گفتش چرا این مدت خویش را بطلبش در تعب داشتی گفت خواستم ببینم در این ملک آدمی پیدا میشود سخن حکیمانه را طرفدار باشد آنگاه در ملکش اقامت کنم و گوهر سخن را ابوحیان بنظم آورده

لا ترجون دوام الخیر من احد — فالشر طبع و فیه الخیر بالعرض

ولا تظن امرءا اسدی الیک یدا — من اجل ذاتک بل اسداه للغرض

(مسعود سعد سلمان) اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد — وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

(ابو العتاهیة) من سابق الدهر کبا کبوة لم یستقلها اخر الدهر — فاخضع الدهر علی ما خطا واجرع الدهر کما یجری

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد — ضرورت است که با روزگار در سازی

(درس) حکیم عالی مقام خیام پندی تمام داده

بیهوده بهر دری نباید تاخت — با نیک و بد زمانه میباید ساخت

از طارمک چرخ و کمینگه تقدیر — هر نقد که پیدا شود آن باید باخت

و نظامی هم این حکمت را دستور داده

شرط روش آن بود که چون نور — زالایش نیک و بد شوی دور — چون آب روی دلنوازی — با جمله رنگ ها بسازی

(سعدی) چو نتوان بر افلاک دست افتن — ضروری است با گردش ساختن

و یکی از روش رسانی آنکه چون روزگار بر تم دیرینه خود پستی را بلند و بچشم خوردی بان بزرگ بنگرند (ابن درید)

قاطع الدنیا فمن عاداتها — تخفض العالی و تعلی من سفل — لا تقل فصلی و اصلی ابدا — انما اصل الفتی ما قد حصل

و اترک الحیلة فیها و اقتدی — انما الحیلة فی ترک الحیل — قد یسود المرء من غیر اب — و یحسن السبک قد یخفی الدخل

مرد ما را بچشم وقت نگر — و ز حدیث پدر دری بگذر — مشک آهو نخست خون بوده است — سنگ بوده است زابتدا گوهر

کهتران مهتران توند بکی — کم کسی زاد مهتر از مادر — اصل شهد بشکر بکن تغییر — هم از این کن قیاسهای دگر

و این معنی را عرب آورده و هم از دل انادمروان برده اذا دفع الزمان مکان شخص — و انت احق منه ان تباعد

الله رتبة المرأة منک — و دادم ان قربت و ان تباعد — و لا تقل الذی تدریه فیه

تکن رجلا عن الحسنی تقاعد — فکم فی العرس ابهی من عروس — و لکن عروس الوقت ساعد

خردمندان بود که در همه کار — گهی با گل بسازد گاه با خار — نظامی

(یادآوری) پیش بینان کهن تنگوبهای روشن داشته اند که از روز شما و من خبر داده و این المدرز معتبر

اذا زمان السباع ولی — فارقص مع القرد فی زمانه

و مفاد این شعر را پنجاه سال پیش از خاطری بی تشویش بود میرزا سلیمانخان نایب الایاله اسپهان بدیهه نگاشت

بعد یکه حرمت اصالت و نجابت و بی قدری پستی و رذالت و عزت قناعت و مناعت و ذلت سؤال و کدیت

و حشمت دولت و ثروت و نکبت شدت و عسرت و اعتبار کسب و تجارت و افتقار افلاس و عسرت و نکبت

عقل و فضیلت و محنت حمق و جهالت و فضل علم و عبادت و فج فسق و دیانت و توقیر تخویف و تحقیر

رفتار خمولیت و قدر نباهت و شرافت و وهن نکاهت و شرارت و اعتبار امانت و دیانت

و انفعال سرقت و خیانت و امتیاز خردمندی و کفایت و انتشار ناپسندی و غوایت و محاکات

سکوت و معقولیت و قبایح فضولی و جسارت و ارتفاع منصب و رتبت و انحطاط بیکاری

و بطالت و تجدید اصلاح و مصلحت و توهین افراد و شیطنت و مهر و محبت ابوت و بنوت

و اخوت و اندوه بر فوات و رحلت و سرور عشرت و ولادت از میان مرتفع و اضداد متساوی

باشند بهترین روش یکجو بی قیدی و با هر طایفه اختلاط کردن و بهرنگ جماعت شدن است تا چه فرماید

(درس) ستود حق شناسی و نکوهش ناسپاسی

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر ز تیر حادثه اش کرد عاقبت قوسی

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

و گفته اند کفر از کفران سبکتر است چه این یک کفر است و آن دو (سعدی)

نشاید ای چون کره خر چو شیر اندر گرد و گرد مادر وفاداری کن و نعمت شناسی که بد فرجامی ار ناسپاسی

چه به کشتی چه بی از خود میازار که بیماری توان بودن دگربار منه بر روشنائی دل بیکبار چراغ از بهر تاریکی نگهدار

چو باران رفت بارانی میفکن چو میوه میخوری شاخ مشکن چو خرمن برگرفتی گاو مشکن که دون همت کند نعمت فراموش

صاحب بن عباد که در حضرتش افاضل عباد از هر دیار و بلاد گرد آمده همواره شوق دیدار ابی بکر خوارزمی میگذاشت

وقتی بهمیان مکان داشت خوارزمی هم از شام بدان مقام آمده دربان صاحب را گفت وزیر را بگو بدربار تو

غریبی ادیب حضور میخواهد دربان پیام رسانید صاحب فرمود او را بگو من با خود پیمان بسته ام با ادیبی که کم از

بیست هزار شعر عرب محفوظش باشد نشسته دربان پاسخ آورد گفت وزیر را بگو از مردانشان یا از زنان

حاجب جواب پیام برد صاحب بشوخی گفت از زنان دگر باره خوارزمی گفتش بپرس از دوشیزگان یا کنیزکان

باز حاجب که بصاحب عرضه داشت برخاست و نشست و فرمود اگر راست باشد بخدا خوارزمی است

او را بار داد و بکبار فضلا و اخیار محفل بار استند نشستند و گفتند و برخاستند صاحب بصله یک قصیده

اکثری که پنجاه هزارش زر بجا بود بدو بخشود جز دیگر هدایا و عطایا که در خور معطی و معطی مینمود خوارزمی

همه اکرام و احسانش را بکفران پاداش داده و این دو بیت در هجو صاحب گفته و فرستاده

لا تحمدن بن عباد وان هطلت کفاه یوما و لا تذممه ان حرما

فانه خطرات من وساوسه یعطی و یمنع لا بخلا و لا کرما

صاحب بسی برنجید و چون خبر مرگ خوارزمی رسید چنین فرمود

اقول لرکب من خراسان قافل امات خوارزمیکم قیل لی نعم

فقلت اکتبوا بالجص فوق ترابه الا لعن الرحمن من کفر النعم.

(درس) هرآنکه باغنی گردنده وخدا را براستی بنده باشد پابند حق شناسی شده و وجدان ناسپاسی در او نیست
و اساسی دین را وجدان نیست و در کلام الهی بیست و چهار آیه ناسپاسان وارد است و ناسپاس ترین
مخلوقات شیطان مارد که شکست از او بصفاتی برتری دارد (مولوی)

مرسگی را لقمه نانی زدر چون رسد بر در همی بندد کمر پاسبان و حارس در میشود گرچه بردی جور و سختی میرود
هم بران در باشدش پاس و قرار کفر داند کو خیری اختیار ور سگی آید غریبی روز و شب آن سگانش میکنند از لطف و ادب
که بروا بجا که اول منزل است حق آن نعمت گردکان دل است چون سگان هم مر سگان را نامحند که دل اندر خانه اول بیند
میگزندش کای سگ طاغی برو یا ولی نعمت یا غی شو برهان در هیچ حلقه بسته باش پاسبان و چابک و برجسته باش
مر سگان را چون وفا اندر شعار روسگان را ننگ و بدنامی بار یطلب الانسان فی الصیف الشتا فاذا جاء الشتا انکرذا
فهو لا یرضی بحال ابدا لا بضیق لا بعیش رغدا قل الانسان ما اکفره کلما نال هدی انکره

(سعدی) گر انصاف خواهی سگ حق شناس بسیرت به از بنده ناسپاس نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی سلیمی که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر نعمت نگفت
بیندیش از آن بنده پرگناه که در خواجه عاصی شود چند گاه

شبستری در معنی لم یشکر الله من لم یشکر الناس گفته

نشان ناشناسی ناسپاسی است شناسائی حق در حق شناسی است

(درس) شناختن پایه و مایه خود و نگذشتن از حد و اندازه

همچو فرد قصد چرخ مکن با دو تا کرکس و دو تا مردار کز دو بال شریش کرده نشد هیچ طرار جعفر طیار (سنائی)

یگانه جهان فرموده خدایا مرا از آنکه پایه خود بدانم و از اندازه نگذرم

در مقصوره ابن درید است من لم یقف عند انتهاء قدره تقاصرت عنه فسیحات الخطا

(نظامی) نمیخواهی که زیر افتی چو سایه مرو بر نردبان جز پایه پایه

دانشمندی گفته در لطافت نیک هم باید از اندازه نگذرند تا احوال آدمی از آفات بامان باشد
تحمل را از آفت سستی و مبادرت را از شتاب و بخشش را از تبذیر و کوشش را از ورود بخطا و خطر
و اقدام را از اشوب و احتیاط و نگهداری خود را از ترس و وقار را از تکبر و فروتنی را از پستی و نهان
داشتن راز را از غفلت و فراموشی و میانروی و اقتصاد را از ترسش و همچنین هر رهی را بحد خود
بجا آرند ولا تغل فی شیء من الامر واقصد کلا طرفی قصد الامور ذمیم

(سعدی) باندازه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه نمود بود اگر کوتهی پای چوبین بند
که در چشم طفلان نمائی بلند اگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس
زر اندود کانرا بر آتش برند پدید آید آنکه مس یا زرند منه جان من آب زر بر ریز که صراف را نگیرد بچیز
و من البلوی التی لیس لها فی الناس کنه ان من یعرف شیئا یدعی اکثر منه

از جمال الدین اسپهانی در حکایت معزو فراش که خاقانی را مورد عتاب و خطاب آورده

کس نه بدین پایه علم دعوی دانش کند کس نه بدین قدر فضل نام بزرگان برد
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد

(تمثیل) بیچاره خری که دم نبودش روزی غم بی دمی فزودش ناگه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشتزاری
دهقان کمرش ز گوشه دید برجست و از او دو گوش برید سنگین خر کاز دمی کم کرد نایافت دم و دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام این است سزای او سرانجام بلی هر آنکه از حد بگذرد جامه اش از قد برد
جزو چند های ابی الفتح بستی است من سعادة جدک و توفیقک عند حدک

(درس) در سوره لقمن پندان حکیم بفرزندش بهر کاری نگهداری حد اعتدال است حتی در وقار رفتار و گفتار

واقصد فی مشیک واغضض من صوتک (مولوی)

نازنینی تو ولی در حد خویش الله الله پا منه زاندازه بیش

در عبارت هم دستور است بکمالت کرسیه توقف است و نشاط حال بهتر منظور است

نوشته اند ابو درداء یا ابوذر بریاضت می افزود سلمان رسید و فرمود پروردگار را بر تو حق است

بدنت را هم بر تو حق است عیالت را نیز بر تو حق روزه بگیر و افطار کن نماز بخوان

و باستراحت بخواب و حق هر صاحب حقی را ادا کن و ان نصایح باثر فرمایش پیغمبر ناصح بود

خیر الامور اوساطها و انوار سخنان محمدی همه استضاءه از خورشید فرمان ایزدی بوده

ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط

(درس) نکوهش لاف و گزاف و خودستائی

بقدر خویشتن باید که زد لاف — که زردوزی نداند بوریا باف (نظامی)

این معنی را سنائی دارد — بوریا باف اگرچه بلکاف — مو بصنعت حریری بافد (مولوی)

پوست دنبه یافت مردی مستهان — هر صباح او چرب کردی سبلتان — در میان سخنان رفتی کز من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید — رهزنی گوی سبلت بگرید — کاین گواه صدق گفتار من است — وین نشان چرب شیرین خوردن است

اشکش گفتی جواب این طنین — که ابلد الله کید الکافرین — لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشت ای گدا — یک کریمی هم افکندی بما — راست گر گفتی و کج کم باختی — یک طبیبی داروی ما ساختی

بر سبال چرب خود دعوت مکن — زانکه گربه بر دنبه بی‌ثمن — او بدعوت میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند

سر در پیمبران فرموده خاک بپاشید بروی آنانکه خود را میستایند و در کام ایزدی است خود را بپاکیزگی نستایند

بلکه خداوند هر آنکه را خواهد پاکیزه جاید — دانشمندی را پرسیدند که ثمن سخن راست — زشت است گفت ستودن آدمی خویش را

و در عوام مثلی است الخاتم تعریف خود کردن (نظامی) — در آمد خرامان ثمن سینه — بمن داد تیغی در آیینه

که آشفته خویش چندین مباش — ببین خویشتن خویشتن بین مباش — نظر چون بآیینه انداختم — در آن صورت خویش شناختم

سنائی در میان رو کدان لاف هر تر دامنی — نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

دل که از سوز اغمین بینی تو از بویش مگیر — در خرابه بام گلخن طبل عطاری مجوی

(اگاهی) یکی از اندرزهای پدرم بهاء الدین بود که چندانکه توانید از دعوی خیت و وجود دم نزنید و بگزافه قدم و از این گفتار بیش

پیداست — هر که در ملک فنا دعوی هستی کند — راست گویم بخدا خویش پرستی کند — حیف باشد که بیکبار عدم از جام وجود — مردمش عربده اغاز و مستی کند — زشت باشد که نکوهش از غایت جهل — نوشد او شهد و مصفی و کمیتی کند

و آنکه او لاف ز دولت زند و دارائی — قاصد جان خود او هست که دزدی کند — نیست گر در جهان هر که فزونی طلبد — حشمت و سلطنت آن یافت که پستی کند

هادی راه تو خضر صفت هر که بعهد — قصه کشتی تن خود بشکستی کند — کیست آنکس که چو انصاری منصور و مسیح — در صلیب عدم اثبات الستی کند

درس — نکوهش پندار و خودپسندی و دستور فروتنی و افتادگی

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی — در سر منی مکن که بترکیب چون منی

کبریائی از صفات خاصه خدائی است و بس و هر آنکه این فضیلت را خواهد انباز شود در سب ذلت و گرفتاری او باد شود که فرموده فادخلوا ابواب جهنم خالدین فیها فبئس مثوی المتکبرین (مولوی)

نخوت و رعونت و کبر و ترفعات — دور کن از دل که تا یابی نجات

چند از دعوی باد و بروت — ای تو را خانه چو بیت العنکبوت

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور بال

از دل اندیشه ات بس خون دود — تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس الخیر این است — وین مرض در هر نفس هر مخلوق است

چونکه کرد ابلیس خود با سروری — دید آدم را بتحقیر از خری

می از آن آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان

بهتر از خود در تصور ناید — وین همه از نفس خود بین آید

ابتدای کبر و کین از شهوت است — راستی شهوت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی هم — ختم آید بر کسی کت واکشد

چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینه ها خیزد ز تو با او بسی

مضمون خبر را ابو عثمن اندلسی گفته

ثلث مهلکات لا محاله هوی نفس یقود الی البطاله وشح لا یزال یطلع طمعا وعجب ظاهر فی کل حاله

یگانه جهان میفرماید هر آنکه میل اندک پنداری دارد روی بهشت نمی بیند و باز فرموده مردی که جامه خود پسندی را بزمین کشد هیچگاه خدا باو نمینگرد جامی جلد اوتک نطفة مذره واخرک جیفة قذره وانت بین هذین تحمل العذره

منظم دره اولت بود یکی قطره آب . که از آن شستن تو بود ثواب از شکم تا بکنار راه ده — از ره بول دو بار راه ده

آخرت جیفه افتاده بخاک — کشته پنهان یکی تیره مغاک

در میانه که سراسر خوشی است — روز و شب کار تو سرگین کشی است

(ابو العتاهیه) حتی متی ذو الثیه فی تیهه اسلمه الله وعافاه یتیه اهل الثیه من جهلهم وهم یموتون وان تاهوا

من طلب العز لیبقی به فان عز المرء تقواه لم یعتصم بالله من خلقه من لیس یرجوه ویخشاه

آقا امیر خسرو دهلوی راست گفته با بیت اجل همه چندین دماغ و کبر یارب اگر اجل نبود ما چها کنیم

این در انبیاست هر آنکه بزرگی بفروشد خداوندش فرود میارد و هر که فروتنی کند بلندش میکند شیخ

مشو غره بر حسن گفتار خویش تحقیر نادان و پندار خویش تکبر مکن بر ره راستی که دستت گرفتند و برخاستی

فروتر شو هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

(درس) معنی شعر شیخ را یکی از شعرای اسپانیا بنظم آورده

ته وارتفع ان قیل اقرر وانخفض ان قیل اشرف کالغصن لیس لما اکتنی ثمراً ویعلو ما تعری

(مولوی) هر که خود پسند شد همچو کوه بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود که وی او

وهم او فزوده باد صرصر کو درختان میکند باگیاه پست احسان میکند

(حافظ) جاب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاه داریش اندر سر شراب رود

در فرمایشات مولی است هر آنکه رای خود پسندید گمراه شد و هر که بعقل خود بی نیاز از مشورت شد لغزید و هر کرا پندار کبر فرو گرفت خوار شد (مولوی) ترسیات از دعوی و دعوت مگو روی سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق کار و بار کار و حال خود ببین و شرم دار شاهدت گر راست باشد گو دروغ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستی پیدا کند نامی و هوی و سرگرانیها کند گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس بتو میراث ان جنگ چون رسید

تواضع تکن کالنجم لاح لناظر علی صفحات الماء وهو رفیع ولا تک کالدخان یعلو بنفسه الی طبقات الجو وهو وضیع

فاحسن اخلاق الفتی واجملها تواضعه للناس وهو رفیع واقبح شیء ان یری المرء نفسه رفیعا وبین العالمین وضیع

(سعدی) تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست اگر زیر دستی پسندد ز دست زبردست افتاده مردود است

و حدیث قدسی خطاب شده العظمة ازاری والکبریاء ردائی فمن نازعنی قصمته

جهل انسان بین و نقص او که با چندین عیوب لاف انبازی زند در ملک علام الغیوب

(مولوی) زدبان خلق این باد و نخوت است عاقبت زین زدبان افتادن است هر که بالاتر رود ابله تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود

(لاگاهی) ناپلئن کبیر پس از آنکه کره زمین را گوی چوگان خود دید قشون بخاک روسیه کشید شبی تخت و سریر بود بکوه بلندی رسید خواست توپخانه فراز کوه برد گفتندش خدایم نمیتواند این توپها را از این کوه بالا کشد گفت خدا نمیتواند ولی من میتوانم بالا رفتن همان و آغاز سراشیب شدن بدنبال آن که از روسیه بر سوائی برگشت و بهمین دولتش بشکست تا بحبس در جزیره سنت هلنت مرغ روحش از قفس تن بجست

(نظامی) چو بالا نیست باید زیر شو زیر که به باشد دم شیر از دم شیر چو زیر از قدر تو جای تو باشد علم دان هر که بالای تو باشد

نبینی دُر که از دریا برآمد از افتادن چگونه بر سر آمد چو دانه گر بیفتی بر سر آئی چو خوشه سر مکش گر پا درآئی

مدارا کن که خوی چرخ تند است بهمت رو که پای عمر کند است

(ابوالفتح البستی) تواضع للرفیع رفیع لقیمة وکن رضعة من غیر رفیع فی نخوة الکبر فل لا اعتزازله وفی التواضع عز غیر مدفوع

(سعدی) تا تا توانی بیستیزی و تکبر مکن که خدا را چو تو ملک بسی جانورند اگر پای از سر نخوت نهادی زمین عاقبت خاک بر تو بیفشاند

(ادیب) اگر بر پشت زمین صد وقت ان دولت دگران مورچه مادر پشت پیلند

ابوالعتاهیه یلیه ابن ادم من جهله کان رحی الموت لا تطحنه

(درس) اهل دانش بنگرند پندار و خود پسندی تا چه پایه نزد خدا ناپسند افتاده که یگانه جهان میفرماید تکبر و بی اعتنائی بمتکبر عبادت است که صاحب پندار را هم بپندار رواست خوار نمایند تلمساف

اری اولادنا ادم ابطرتهم حظوظهم من الدنیا الدنیة فلم یبطروا واولهم منی اذا نسبوا واحرهم منیة

(شیخ) نزد ابتدا بودی اب منی اگر مردی از سر بدر کن منی بر دشمن کن چون نعمت ای که محرومی ایدر مستکبری

نشاید بنی ادم خاکزاد که بر سر کند کبر و تندی و باد تورا با چنین گرمی و سرکشی پندارم از خاکی از آتشی

و گفته اند خردمند چند اگر پایه اش بلند شود بکوهی ماند که هر اندازه باد تند بران وزد بر جای خود استوار مانده

از جای در نرود و نادان را اندک بلندی پایه پندار خود بینی انداخته چون گیاهی که از نسیمی هر دم جا بجا شود

(نظامی) خود را مگر از ضعیف رائی سنجیده نه گه تا کجائی هر ذره که در مقام اعلی است او را بر خویش طول و عرضی است

این پس و درازیت همه هست در قالب این قواره است لیکن کوه قاف بنگر همچون الفی است هیچ در بر

بنگر که چه برگ پایه شاخی در مزرعه بدین فراخی سر تا سر خود ببین که چندی بر سر فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی خود را ز محیط هیچ یابی پنداشته تو را فضول است یا در جهة تو عرض و طول است

چون بر گذری ز حد پستی در خود نه همان بری که هستی بر خاک نشین و بار مفروش تنگ چو خودی بخاک میپوش

آن کس که بچشم بد در اید بهتر که بچشم خود در اید از مرکب خواجگی فرود ای افتادن خود بعجز بنمای

از پیشین زمان دانایان خود بینی را بکمال نادانی دانسته چنانچه این مصراع متنبی مثل شده المستغر بالدنیا الاحمق

ابوالفتح بستی گفته خود پسندی گواه نقص ادمی است

حافظ عذر محب را در طرز عرض خواسته با بصد حرمن پندار ره چون نرویم چون ره ادم خاکی بیکی دانه زدند

همانا این روش بیشتر در پست نژادان است که از پست پروری چرخ بی بنیاد چون ویرانه بغدادشان بادک سرکشی
ابا شد سرشان پر باد شد (حافظ) در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
ولی غافل از آنکه بفرموده مولوی چه شرف یابد زکشتی بحر دُر خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه‌ای افراشتی وهم ادانی عثمن اندلسی گفت
اذا عظمت نفس امرء صاد قدره حقیرا وحیث احتل فالذل صاحبه
یسود ویعلو ذو التواضع دائما ویحظی کما یرضی وتقضی مآربه
(مولوی) آب از بالا پستی در شود زانکه از پستی ببالا بر رود گندم از بالا بزیر خاک شد بعد از آن آن خوشه چالاک شد
دانه هر میوه اندر زمین بعد از آن سر بار آورد از فرین اصل فرعها نگردون تا بخاک زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون نگردون شد زیر گشت جزو آدمی حق را نظیر چون نکشته میزد انگشته شو امن در فقر است اندر فقر رو
هرچه آن هوا رگرد باز بین تیر بارا کی هدف گردد ببین
(درس) در خبر است بموسی خطاب حق رسید هیچ دانستی چرا میان بندگان تو را هم سخن خود کردم عرضه داشت
خطاب آمد دیدیت برابر من فروتنی بر خاک سفلی سنائی
تو از خاکی بسان خاک تن در ره در این پستی که تا گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا
که تا پست است خاک اینجا همه نفع است بی نکبت بلای دید تا گردد چو بالا گیرد از یکجا
حضرت رسالت فرموده برترین عبادتها فروتنی است و باز فرموده فروتنی پایگاه بنده را بلند
میکند افتاده شوید تا رحمت ایزدی از جایتان بردارد (سعدی)
زخاکی آفریدت خداوند پاک پس ای بنده افتادگی کن چو خاک زخاکی آفریدت چو آتش مباش حریص و جهانسوز همچون مباش
چو گردن کشیدی آتش هولناک بیچارگی تن بینداخت خاک چو آن سرفرازی نمود این یکی از آن دیو گیرد نه این آدمی
(آگاهی) گویا پندار ناکسی خاطر ابی عثمن اندلسی را پراگنده داشته که بگوناگون ناپسندیش نظمی گذاشته
لا تعلم یا اخی نفسک ان شئت السلامة من یعلم نفسه یحن امتهانا ولا فتواضع تلق عزا واحتقاء او کراهة
(شنائی) چند پرسی که بندگی چه بود بندگی جز فکندگی چه بود بندگی در سرای مبدع کل عجز و ضعف است از نهایت ذل
نشوی بنده تا نگردی حر نتوان کرد ظرف پر را پر هر که آزاد کرد اجای است حلقه در گوش و بند پای است
معنی خبر اذا صرت عبدا فانت حر را نظر بنهند

(حیائی) اگر بهوشیار را اندیشه بکار باشد وقتی آزردان پاک بخواجه لولاک میرسد بال و پر خود را برای اهل ایمان بشکن
آنگاه از پیروانش بلند پروازی کجا شاید خواجه روشنروان لطیف گفته
در محفلی که خورشید الدر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
(سعدی) در خاک بیلقان رسیدم جایی گفتم تربیت از جهل پاک کن گفتا بروچو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده همه در خاک کن
و همانا شرف افتادگی است که فرمان میرود فرشتگان بادم خاکی سر فرود آورند و شر سرکشی است که پر و بال بلند
پروازی شیطان سوخته و از درگاه رانده میشود
(شنائی) تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آن هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطره آبی که از آن هوا گیرد صدف روزگار آنرا تواند کرد در شاهوار
وشیخ در بوستان بفعلی باین معنی زاده یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم گر او هست حاکم من نیستم چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار بلندی از آن یافت کو پست شد درختی که گوفت تا هست شد
(درس) باز گردیم بگوش پندار که خردمند نکوکار گاهی در مردم پرهیزکارم روش ناستوار پندار و ستوری بود
نقش آثاره دارد مگر آنرا که خداوند در پناه خود نگاه دارد مولوی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد زان دعا کردن دلت مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را باخدا
ای بسا کس زین گمان افتد جدا گرچه با توشه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و نیکو زیستن
خاتم رسل میفرماید اگر گناه نمیکردید چیزی بدتر از گناه بر شما چیره گردد پرسیدند بدتر از
گناه چیست فرمود پندار خود پسندی از اندازه قهر ایزدی مغرورین را بیشتر فرو میگیرد (مولوی)
بر بلیس و بر آن خندیده که تو خود را نیک مردم دیده خویش بین چون از کسی چیزی دیده آتشی در روی زد و نخ شد دیده
گرچه با رو تید و ماروت و فزون از همه بر بام نحن العاقلون بر دیهای بدان رحمت کنید بر منی و خویش بینی کم تنید
بین بمار اعتبرت ایمان نگین سرنگون افتید در قعر زمین
(لطیفه) خواجه چلبی لطیف عذری آورده بی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
(نظامی) بدین خوبی که رویت رنگ ماهست مبین خود که خود بین کم نگاهست

(ارشاد) قیافه‌شناسان هرکوتاه قدی را طبعاً متکبر دانسته‌اند جمال الدین اسپهانی

قوبین کوتهی و مختصری این همه عجب و کبر بوالعجبی یکوجب نیستی و پنداری از شرت تا باسمان دهبی
و مولوی هم در قصه برادر اندکی از قد شر و خور بزار

حدیث الابرش بتکبر مضرب المثل عرب بوده کتی را گاه باده نوشی و خورندی خویش دیده فرقدین را بنداشت برگزیده
یک پیاله خود نوشیده و دو پیاله بنام نان ریخته در اسلام هم بنی امیه باین زشت منش انگشت نما بودند و در قریش
زنان بنی مخزوم بشوهران تکبر میفروختند تا جائیکه زن از شوهر دو کوک هم اورده ولی باد تکلم نکرده فرزندان بود که در عرب
زن مخزومیه را پسندیده خوره ولی همه را نتوان بصباحت و ملاحت باور نمود و خود پسندی را استوار سنائی

نازدار دلی بباید همچو در چون نداری گر دیدنی گر مگر یا بگستر فرش زیبائی و حسن یا بساط کبر و ناز اندر نورد
در شرت یاد است و در رو انیست نیش میان ما و تن زین است گرد زشت باشد روی زیبا ناز صعب باشد چشم نابینا و درد
جوهرت ناقل نبوده است این چنین با تو ناز و کبر خود این کار کرد زر ز معدن شرح روی مه برون صحبت نابنش کردش روی زرد

(هرس) همه طبقات خود پسندی را از جنود جهل دانسته‌اند حتی اعراب که در جاهلیت از فخر شرفهای حق نام برده

قولا لاحمق یلوی التیه اخدعه لو کنت تعلم ما فی التیه لم تتیه
التیه مضلة للدین منقصة للعقل مهلکة للعرض فانتبه

(سنائی) هیچ خوربین خدای بین نبود هیچ خود دیده مرد دین نبود گر تو مرد شریعت و دینی
گیر مان دور شو ز خود بینی رنگت پندار است راز تخته آز رو فرو شو باب ذل و نیاز

(شبستری) اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم بیکبار تعینهای عالم در تو طاری است از آن گوئی چو شیطان بر تو جاری است
کرامات تو گر در خودنمائی است تو فرعونی و این دعوی خدائی است کسی کو راست باطن آشنائی نیاید هرگز از وی خودنمائی

(لطیفه) در حضرت مرحوم جلوه تکلم کرد دانش و بینش بارگاهی لطایف و ظرایف هم یاد میشد روزی سخن از انانکه بکمید و شید شاه و نوحی الله قید و بند
رفته و اندک اندک در میزان حقیقت بر دیده رشد سخن در گرفته بعضی مرید را حقیر دانسته پاره مرشد را پدرم گفت راست است
حقیقت خاصه مرید است و مراتبش از درجات ارادتش بزید اما گاهی مخود مرشد هم طلب شتبه شده و خویش را بچشم خود بینی
و پندار خنزار عقیدتی بنده و از مردم دیده انگاه بگمان مرشد حقیر است چه خود را نشناخته نظامی

من آفت چشم پرشناسم زان روی ز چشم خود بهراسم

سعدی را استعادت بوده که با همه دانش و هنر خود بینی و بطر را از خود دور کند و گوید

شخصم بچشم عالیان نیک منظر است وز قبح سیرتم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش
کنت اذی یا من تعد محاسنی علانیتی تدری ولم تدر باطنی

(حشویه) سنائی برای تعریض بزاهدنمایان مغرور این نظم را از زبان شیطان بسته که بنفرین رشده و او را یگانه پشت شمرده

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود تسبیح عشق اهل دل بی شبانه بود بر دیگم زمیع فرشته سپاه بود عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاده دهان دام مکر خویش آدم میان حلقه آن دام لانه بود سیخ است تا نشانه لعنت کند مرا کردا نچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم بملک ملکوت اندر امکان امید من بخلد برین جاودانه بود هفصد هزار سال بطاعت بهر آنم در طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خواندی که یکی لعنتی شود بودم گمان بهر کس و در خود گمان نبود آدم ز خاک بود من از نور پاک او گفتم یگانه من بودم او یگانه بود
گفتند بالکان که تکبر قبح بود چون کردی که با همش این در میانه بود جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن کاین بیت هر بیش اهل زمانه بود

(بوسهل) اگر چه در کلام ایزدی بجهده آیه صریحا بتکبرین وارد و نازل است
اما بجذوب سالک خواجه حافظ در معنی آیه سأصرف عن آیاتی الذین یتکبرون فی الارض بغیر حق گفته

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس بازار خود فروشی از آن راه دیگر است

(مولوی) همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر او تیر اعتباری بود شان بر قدس خویش چیست بر شیر عقاد گاو میش
گرچه او با شیر صد چاره کند شاخ شاخش شیر را پاره کند گر شود پر شاخ بچون خار پشت شیر خاهد گاو را ناچار کشت
تیشه را با نوبهی شاخ درخت کی هراسد هی بتر از لخت لخت لیک بر بر گی نکوبد خویش را جز که بر ریشه نکوبد نیش را
هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود زود آسیه تاخت زان نفیر و جوی زود اجمال کو گمانی میبرد خود را کمال
و ظلمانی چه پندی عالی داده با خلق خدا سخن شیرین کن اظهار نیاز و عجز و تمکین کن تا بر تر دیده چاره بندت هم چون هم دیده ترک خودبینی کن
شاعر عرب خودبینی تکبر را ادب کرده تیه وجهک من نطفة وانت وعاء لما تعلم

(نظامی) بین خود که خودبین را بصر نیست هنر بین شو که خودبین را هنر نیست ز خود بگذر که در قانون مقدار حساب افزیش است بسیار
زمین تا فرش است گردی وزان این رنج گلگون آلودی قیاسی باز گیر از راه بینش تو این مقدار خویش از فرش
و هم از مقدم مولوی است شاعری و اران هنر در خود جدید او ز موسی از تکبر سر کشید او ز موسی آن هنر را موخته
وز معلم چشم را بر دوخته لاجرم موسی دگر یاری نبود تا کمان با رمی او جانش ربود

از نروست که رهروان وادی حقایق خود را با همه بندگی لایق ندانسته که در پایگاه حقیقت نمایش عبودیت سلوک نمایند
(شعر) مردان خدا بمستی نکنند خودبینی و خویشتن پرستی نکنند آنجا که مجردان حق می‌نوشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
بر گردیم بر رشتی غرور که نمیرود نظامی زمغروری گناه از سر شود دور مباد کین بزرگ و خویش مغرور بسا دهقان که صد خرمن بکار
مجو بالاتر از جولان خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای چو دریا بر مزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
پند یکی از حکما است گوید روی بلندی رفتن تو را مغرور نکند هرگاه فرود آفتادنش سخت باشد و بدان
هر نیک و بد را پاداشی است از پایانش بترس و گذشته از آنکه صاحب غرور بطبع مغرور است بهیچه هلاکت
پایان امر غرور است (قدسی) کسی که در سر خود داشت غرور افزونی چو شمع آفت گردون بود بهشه سرش
اگر مردی هوشی اندر نظامی بنیوش با همه چون خاک رهی پست باش و ز همه چون باد تهی دست باش
چو از موده اند هر آنکه خود را از چهار صفت نگاه دارد گوی سعادت میرباید از شتاب و لجاج و سستی
و خود پرستی و پندار و تجربه جاهل چنین شده که رهروان توانا از همه بیابانهای خطرناک چون بیباکی گذشته
بوادی غرور در میانند و این نکته از بندگیهای شیطان بروزگار ما بی پایان و دیگر تنبه در پرتگاه لعنت افتادن
و از بارگاه رحمت دور شدن باژ پندار و خود خود مشهود و مشهور است حاجت ببرهان و شهود دیگر ندارد
تو در کمند نیفتاده و معذوری از آن بقوت طاعات خویش مغروری (باذل)

(ادب اس) نکوهش کینه و رشک

آن درد که درمان نپذیرد حسد است آن حسد قاعده دیو و ددان است
گویند حسود خصم مردم باشد گر زانکه نکو در نگری خصم خود است
اصمعی گفته عربی صد و بیست ساله را دیدم جوانیش چندان نگشته بود پرسیدم نیروی تو را تا باین سال
چه نگاه داشت گفت هیچگاه رشک نبردم و از زندگانی بخوشی برخوردم
حضرت مولی فرماید حسود را بر آنکه گناهی ندارد خشم دارد و باز فرموده مهر حسود تو را جز وحشت نفزاید (یعنی باندیشه و باغافل حضرت بزرگ) سنائی
هست نفس حسد سوی احرار گرگ یوسف در فریشته خوار
جعفر مصحفی و بعضی و اشعار تنبی هم دیده شده واظلم اهل الارض من کان حاسدا لمن بات فی نعمائه یتقلب
و گفته اند سه چیز است که دارنده آن از زندگانی خوش بهره ندارد کینه و رشک و تندخوئی (مولوی)
کین مداران کاز کین گرمند گورشان پهلوی کین دالی نمند اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
یا طالب العیش فی امن و فی دعة رغدا بلا فرة صفوا بلا رنق
خلص فؤادک من غل و من حسد فالغل فی القلب مثل الغل فی العنق
ابو اللیث سمرقندی گفته پنج درد بی درمان محسود میرسد پیش از آنکه زهرش بحسود رسد نخست غم دائم
دوم مصیبت بی اجر سوم مذمت مردم چهارم خشم ایزد پنجم بستگی درب توفیق بر او
در این غصه جان میدهد مردکی که بهر چه دارد وجود آن یکی (خاقانی)
عجب انصافی از خلیفه دوم شده گوید پناه میبرم بخدا از هر قضا و قدری که بدلخواه حسود شود (خاقانی)
در غیبت من اید پیدا حسودم اری چون امن مخنث در رفتن پیمبر (متنبی)
ولا تطمعن فی حاسد من مودة وان کنت تبدیها له و تنیل سوی وجه الحساد داوفاته اذا حل فی قلب فلیس یحول
در خزانه خدا حسد را بکشد که چه عدالتی دارد نخست خود حسود را میکشد و عربی گفته حسد دردی با انصاف است آنچه بحسود میرسد از
محسود میرسد (سعدی) توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
درس است ان الحسان مظنة للحسد

(درس) نیکو پند و نیک مانندی گوینده این اشعار آورده اصبر علی حسد الحسود فان صبرک قاتله
فالنار تاکل نفسه ان لم تجد ما تاکله یکفیک منه انه حتی یذوب مفاصله
حکیمی عرب گوید خشم حسود بر قضا و قدر است نظامی
حاسد ز قبول این روائی دور از من و تو بر آشنائی چون سایه شد او به پیش من هست تعریض مرا گرفته در دست
دریای محیط را که پاک است از چرک دهان سگ چه باک است متنبی در خواری رشک و ارمان بدخواهش گفته
ابدی العداوة بکت السرور کانهم فرحوا وعندهم المقیم المقعد قطعتهم حسدا اراهم ما بهم
فقطعوا حسدا لمن لا یحسد حتی انثنوا ولوان حر قلوبهم فی قلب هاجره تلذ الجلمد
(سعدی) شوربختان بازند و خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبینند بر روز شب پره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
(جبری) ما ضرنی الکار بعض معاشر فضلی وقد شهدت به الابصار
فنواظر الخفاش تعمی عندما تبدو الشموس وتعلم الانوار
شیخ اگر اغش نخواهد روشنائی نگردد چهره خورشید پنهان متنبی
~~وفی تعب من یحسد الشمس نورها ویجهد ان یاتی لها بضریب~~
یکی از حکماء گوید مظلومی را بظالم شبیه‌تر از حسود نجستم ابوالحسن تهامی
انی لارحم حاسدی لعلمها ضمت ضمائرهم من الاوغار فنظروا صنیع الله بی فعیونهم
فی جنة وقلوبهم فی النار لا ذنب لی قدرمت کم قضائی فکانما برقعت وجه نهار
(مولوی) آنکه او باشد حسود آفتاب کور میگردد ز بود آفتاب نفی خورشید ازل بایت او کی برآید این مراد او بگو
(متنبی) وفی تعب من یحسد الشمس نورها ویجهد ان یاتی لها بضریب
جمال الدین اصفهانی برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک کجا تواند خورشید را بگل اندود
در خبر آمده که خداوند میفرماید حسود دشمن نعمت من و خشمگین بکار من و ناخشنود از بهره ایست که بینه‌گانم داده‌ام

ایا حاسدا لی علی نعمتی اتدری علی من اسات الادب اسات علی الله فی حکمه لانک لم ترض لی ما وهب
(درس) بهترین تشبیهات برای حسد گفته جامی است در آن چکامه یگانه‌اش
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان باب شستن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
و بیشتر حسد در جنگ نزدیکان است و پس همسایه و سوم همکار و هم پایه
حکایت نیکبختی را از دشاه گناه ناکرده تهمت زدند بکشتنش فرمود در حال بیچارگی عرضه داشت
مرا فلان حسود تهمت بدروغ زده کشتنش تا باین پایه کینه از چه روست گفت در شب هزاران
و در خانه همسایه و در دربار همکار شاه چون شه داعی رشک شاهی را پی برد برائتی گفتار
دلش گواهی داده بر نامش فرمان داد رنجش افزود حسودش را ادب نمود
در خبر است دشمن کینه‌ور و دزد نظامی ز چین بر قبا بسته کین مباش قبای تو را گو یکی چین مباش
(اگاهی) روش ناپسند کینه در مردم فرومایه کوته پایه بیشتر است مولوی
کمترین خوشان ز شتی آن حسد آن حسد گردان ابلیس زد زانکه هر بدبخت خرمن کوفته می نخواهد شرع کس افروخته
در قرآن پنج آیه صریحا بزشتی کینه و رشک نازل است یکی از آن ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله
و تعلیم بسیار از آن جمله ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن یخرج الله اضغانهم و در سوره بقره است ان الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا
بی کل العداوة قد یرجی تبدلها الا عداوة من عاداک عن حسد
خصوصا اگر حسود در قبیله از هر جهة کمتر باشد بزرگی گوید
تعلت ذنوبی عند قومی کثیرة ولا ذنب لی الا العلی والفواضل
شیخ بی هنر را دیدن صاحب هنر نیش بر دل میزند چون نیشتر
مروان بن ابی حفصه ما ضر فی حسد اللئام ولم یزل ذو الفضل یحسده ذوو التقصیر
(مولوی) تو بخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران تا ندرش پوشید هیچ از دیده‌ها وز طراوت دادن پوشیدنها
یا ز نور بیحدش تا ننگ کاست یا بدفع جاه او تا ننگ خاست هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود
سغیره ان العراین تلقاها محسدة ولا ترى للئام الناس حسادا
بزرگان گفته‌اند پیشه بزرگ را دو عاقبت لازم است یکی ستاینده که رو برو مدح میکند دوم رشک برنده که پشت سر قدح مینماید

(درس) خلیفه دوم از همه بیش خویش را شناخته که گفته سرکوبی حسود همان بس که در شادی تو غمین است

وانس بن مالک روایت نموده که حضرت رسالت فرمودند حسد چنان حسنات آدمی را میخورد که آتش چوب خشک را

انی نشأت وحسادی ذوو عدد — یا ذا المعارج لا تنقص لهم عددا

ان یحسدونی علی ما بی لما بهم — فمثل ما بی مما یجلب الحسدا

و آنچه یقین است سه درد دوا ندارد دشمنی با حسد و مرض با پیری و پریشانی فقر با تنبلی

(آگاهی) هر مند بخت کاهی از حسود بپایه بلند میرسد که از فزونی حسدش میباید نکوهش کند نکوئی های او را زبان بدگویان

(ابوتمام) واذا اراد الله نشر فضیلة — طویت اتاح لها لسان حسود — لولا اشتعال النار فی جزل الغضا — ما کان یعرف طیب عرف العود

و روزگار بسی حسود را که زبون محسود نمود خاقانی بابا افضل کاشی

بر هر که حسد بری امیر تو شود — و زهر که فرو خوری اسیر تو شود — تا بتوانی تو دستگیری میکن — کان دست گرفته دستگیر تو شود

و بهر جهة آنکه بزرگی جوید راه حسد نپوید عنتره عبسی بنعمان شاه حیره گفت

لا یبلغ المجد من تعلو به الرتب — ولا ینال العلی من طبعه الغضب

(شگفتی) حمید بن جریر پیری کهن سال بود روزی معویة از او پرسید بزندگانی دراز چیزتر از همه چه دیدی

گفت روزی بر مرده برگذشتم این دو شعر بتناسب خواندم و گریستم

وبینا المرء فی الاحیاء مغتبط — اذ صار فی الرمس تعفوه الاعاصیر

یبکی علیه غریب لیس یعرفه — وذو قرابته فی الحی مسرور

مرا گفتند گوینده این اشعار را میدانی گفتم نه گفتند همین مرده است و مردی که از قبرش بیرون

میاید خواهرزاده اوست که بمرگش از همه شادمان تر است و توان غریب ناشناسی که بر او میگریی

و دیگری در روش خویشان خود با خویش گفته

ان یسمعوا ربیة طاروا بها فرحا — منی وما سمعوا من صالح دفنوا

صم اذا سمعوا خیرا ذکرت به — وان ذکرت بسوء عندهم اذنوا

و آنچه زشت بیشتر در زنان است که ارشان از دیده روان اگر شوهر را با دیگری زن دهریان بخشند

دارد چیزی دارد که نشنیده ایم از این دو سه نفر تنزه بوده چه تنگش ذاتی انهاست والذاتی لا یتغیر

حتی بلقیس زنان نامور حضرت پیغمبر ص که خود اولاد نداشتند و بر حضرت صدیقه علیها السلام نظر بنور

حسنین علیهما السلام و نژادش چه رشکها بردند و چه کردند که تا جهان بر پاست مسلمین آنرا فرق دارد

(درس) نکوهش ستم و ستمگری

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش — چندان روان بود که براید روان او

هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نبود خانمان او

در شی ستم بس که ایزد تعالی و تقدس وصف بدی کفار را که نهایت میاید میفرماید والکافرون هم الظالمون

در خبر است از برگزیده جهان هر آنکه حق مسلمی را ببرد خدا آتش را بر او واجب و بهشت را بر او حرام میاید

یکی عرضه داشت هر چند اندک چیزی باشد فرمود اگر چه باندازه چوبی از شاخ درخت اراک هم باشد که مثال حقارت

الظلم نار فلا تحقر صغیرتها — فرب جذوة نار احرقت بلدا (سعدی)

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان شه درخت از بیخ — هیچ مقیمه که سلطان ستم روا دارد — زند لشکریانش هزار مرغ بتیغ

(نظامی) خانه بر ملک ستمکاری است — دولت باقی ز کم آزاری است — راحت مردم طلب از آدمیت — جز بخلق حاصل این کار نیست

ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر — روز قیامت که بود داوری — عذر بیاور که چه عذر آوری

سرور کائنات خبر داد که خدا میفرماید سخت میشود غضب من بر آنکه ستم کند کسی را که جز من یاوری ندارد (مولوی)

غلغل افتد در سپاه آسمان — گر ضعیفی در زمین خواهد امان — فلا تأمنن الدهر جار اظلمه — فما لیل جار ان ظلمت بنائم

(سعدی) بدافرتر از مردم از دخت — که در مصیبت کشش یار نیست — ستاننده را دانکس خداست — که نتواند از ظالمش داد خواست

چه نیکی طمع دارد آن بی وفا — که باشد دعای بدش در قفا — گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید — بگفتا گر این مرد بد میکند — همانا که با جان خود میکند

مگر دشمن خاندان خودی — که با خاندان می کشندی بدی — کجا دست گیرد دعای تو هست — دعای ستمدیدگان در پیست

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار — تو را چاره از ظلم بر گشتن است — نه بیچاره بینوا کشتن است

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از خلق آسایشی — که بر جای ریشت نهد مرهمی — که دلها نریشت بنالد همی

بداود پیمبر وحی آمد ستمکار از آنگونه مرا یاد نکنند چو من سزاوار است هر که مرا یاد کند یادش کنم و یاد من ستمکار را

لعنت است بر آنها بنامم — از حضرت امیر روایت شده فرمود هر آنکه تیغ ستم کشید خود بدان تیغ

کشته گردید و هر که چاهی در راه برادرش کند خود بدان در افتاد

(درس) گویند هنگام مردن زبیر بن یحیی یکی نامه دیدند نبشته بود

وحق الله ان الظالم . وان البغی مرتعه وخیم ترد المخلد فی دار المنایا وکم قد رام غیرک ما ترم
الی دیان یوم الدین نمضی وعند الله تجتمع الخصوم ویحیی هیچ نداشت ستمی را که از هر دو بشکایت او بامام هفتم
مظلوم رسید خانمش را پرسید که در زمانه بی اعتبار ظلم ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد
جزو قصیده راضی عباسی است وضمن نصایح ابی الفتح بستی

یا ظالما مرحا والرمس ساعده ان کنت فی سنة فالدهر یقظان

دو چند کنند ای فلک گر زیر قاب اندر است وگر زیر حجاب اندر است چند اندازی کار تو چند خلاف صواب اندر است
اگر بدکنی کیفرش خود بری نه چشم زمانه بخواب اندر است بر ایوانها نقش بهمن بنوز بزندان افراسیاب اندر است
لا تظلمن اذا ما کنت مقتدرا والظلم آخره یاتیک بالندم فاحذر دعوة من المظلوم دعوته
کیلا یصیبک سهام اللیل فی الظلم تنام عینک والمظلوم منتبه یدعو علیک وعین الله لم تنم
(خاقانی) بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هرگز ضعف نالان ترقوی تر زخم پیکانش
در خبر است الظلم ظلمات یوم القیمة وهم ان رهبر موجودات فرموده بپرهیز از دعای ستمدیده که میان او و خدا
هیچ پرده مانع نیست (سعدی) شاب اطناب خداوند ملک و دولت را که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خورد بر کهسار که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند
نوشته اند مردی بسلیمان بن عبدالملک گفت یاد از روز از آن او پرسید روز از آن کدام است این آیت خواند
فاذن مؤذن بینهم ان لعنة الله علی الظالمین (سعدی) نماند ستمگار بدروزگار بماند بر او لعنت پایدار
چو خواهد که ملک از تو ویران کند نخست از تو خلقی پریشان کند وگر باشدش بر تو خشمی رسد رساند بخلق از تو آسایشی
وچه سختی بزرگ است فرمایش امیر بزرگوار که روز مظلوم بر ظالم سخت تر از روز ظالم بر مظلوم است وباز فرموده
بترس از دعای ستمدیده که خدای تعالی از حال او میپرسد
(پند) اگر کسی بآئین اسلام گرونده باشد از این آیه که میفرماید ما برای ستمگران آتشی را مهیا نموده ایم که سراپرده هایش
آنرا فرو میگیرد هیچگاه پیرامون ستم نگردد
بیازدان قوانا وقوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست ترس آنکه بر افتادگان نخندی که چون زپای درآید کسش بدست (سعدی)

هر آنکه تخم بدی کاشت در شم نیکی نداشت دماغ بیهده گفت وخیال باطل بست زگوش غنچه برون آورد اطلس سبز وگر تو مهر بر او در دهی هست
(درس) یکی از یهود بعبدالملک گفت ما در توریة خوانده ایم پیشوای خلق شریک ستم نیست تا شکایت بدو نشده چون
داد باو برند ورفع ستم نکرد او در ظلم ظاهر شریک ستمگر است (سعدی)
که نالد ظالم که در دور تو است که هر جور که بیند جور تو است حرام است بر پادشه خواب ناز چو باشد ضعیف از توی ناتوان
مروت نباشد بر افتاده زور بر دست مظلوم دانا زبیش چو دشمن ضرر دوستانی برد ملک باج ده یک چرا میخورد
مخالف حرش بر دو سلطان خراج روانی نماند بران تخت وتاج رعیت درخت است کش بر روی بکام دل دوستان بر خوری
محمد یحیی از نامورانی علمای خراسان که در هجوم غزان کشته شد وخاقانی در مرثیه اش گوید

در است محمد مرسل بود کس فاضلتر از محمد یحیی فضای خاک

این رویت را چه با حقیقت گفته

ظالم که کباب از دل درویش خورد چون زنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هرگز آن بیش خورد خون افزاید تب اورد نیش خورد
قضی الله ان البغی یصرع اهله وان علی الباغی تدور الدوائر
نظامی چو بد گوهران را قوی کرد دست جهان بین که چون گوهر شرا شکست تیر بزرگان بخوردان پیر بهین تا ترا کام چون تیر خورد
(خاقانی) نه هر غذای فرزند از خون حیض باشد پس آنکه بر ارد صورت شود مجدد
نه ماهر خون حیضی چون آبله بر ارد سی سال خون خلقی اخر چه اورد بر
(سعدی) مظلوم دست بسته مغلوب را بگو تا چشم بر قضا کند و دست بر خدا
کاین دست بسته را بکشایند عاقبت وان گشاده باز بندند بر قفا
قاسم وزیر مکتفی عباسی زیر تجاره خود این اشعار نبشته یافت بغی وفی البغی سهام منتظر
انفذ فی الاحشاء من وخز الابر سهام ایدی القانتین فی السحر
وباز شیخ در همین روش فرمایش دارد خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندان که دود دل پیر زن
چراغی که پیرزنی برفروخت بسی دیده بانی که شهری بسوخت ازان بهره ور تر در آفاق نیست که در ملک طاری بانصاف زیست

ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم دست که از فربهی باید ش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسپندان مردم درید
بداندیش ملک است و خونخوار خلق که نفع وجود در آزار خلق
خرابی آید و نامی ماند ز جور رسد دور بین این سخن را بغور
رعیت نشاید بیداد کشت که هر سلطنت را نپاید پشت
مکن تا توانی دل خلق ریش اگر میکنی میکنی بیخ خویش

(درس) عبد الله بن طاوس بمنصور گفت سخت ترین عذاب ها را روز باز خواست بکسی نمایند که خدایش سلطنت داده

داد ستم را در حکمش جاری کرده (مولوی) نه تو را بر ظلم تو بر یا خروش ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کج بود و دغا راست چون جوئی ترازوی جزا شاعر عرب لطیف قضائی از این نموده

(اذا رایت ذوی ظلم ظل لهم) (ستذکرون و حاضر ان تسالکم) (کم مسلم فی اوری کانوا جبابرة) (فاصبحوا الاثری الا مساکنهم)

(شیخ) ظالمین که بر دست ظلم رفت جهان ماند و او با مظالم برفت
تیر فلک بیخ و بارش بکند تیغ اجل بیخ و بارش بکند
تیه گردان مملکت عنقریب کز او خالی از ره گذر غریب
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد بنزدیک ما پسند شبان خفته و گرگ در گوسپند
ملک سر فرو برده در ناز و نوش که دارد بیانگ شبگیر گوش
ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن
قاضی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
و شر اخراج ره عدیشه شده که هر انگاه والی نیت ستم کند ایزد تعالی را اموال مردم را کم نماید حتی کشت ورزان و شبانگاه داران را
بسوزد آتش قهر خدا همه تر و خشک چنین بود چو در افتد بر شرار آتش
بر گریم تنها شکوه ستان مندول بر این دولت بیمرز
تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوخته بسیدار گردن جهان سوخته
نباید برتم بدانیم نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
در خبرست نشکسته است که بداد خواهی از خدا چشم بر آسمان دوزد جز آنکه خدا بدو فریاد بنده من بشرف
لبیک تو را یاری میدهم هر چند بیش از چندی باشد نه هر کو قوت بازوی و منصبی دارد بسلطنت خود دل مردمان بازارف
توان بخلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم مردم چون گرفت اندر ناف (سعدی)
(نظامی) کسی کو با کسی بد ساز زود بدو روزی همان بد باز گردد بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان مردی مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغ دیگر او را صید خود ساخت چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
شهر آیینه عدل است شاید هر آنچه از تو بیند و آنماید مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کو چاه کند افتاد در چاه
و باز آن بزرگ در اسکندر نامه گوید چو آید ز یکتر دولت پدید سر چند کس آنشاید برید
ستمکار گاز مکن یاوری که پرسند روزی از این داوری بخون ریختن کمتر آویز بیندیش از آن کنده پای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن باین گوی تا کی گو باختن

بتاب آب دیده که در ریخت بتا خون که در گردن تیغ توست نترسی که شمشیر گردن زنت بگیرد بخون کسی گردنت
ببین تا چه خون در جهان ریختی چه سر تا بگردن در آویختی بسی مملکت را که گردی خراب چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ماند که در سبز باغ گلی چند را سر در آری بداغ ز سنگی که در گلخنش خون بود چو گوی بهم بر نهی چون بود
جهانی که با این چنین خواری است نه در خور چندین ستمکاری است

(درس) ابو درداء گوید بترسید از اشک چشم یتیم و دعای مظلوم که چون سیل تند بشب راه میرود و مردم خوابند
(خاقانی) حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران تو شب خفته ببالین تو آید سیل باران
و امیر خسرو دهلوی در قصیده که باستقبال این گرامی چکامه خاقانی رفته گفته

همه دلهای مظلوم است آن صد پاره پخته که تو بر خان سلطان قلیه میخوانی و بریانش

شمس الدین محمد سیستانی شاها باید که ز تو دلی کم شکند لطف تو هزار لشکر غم شکند
اندیشه بکار دار کاندر سحری یک آه هزار ملک بر هم شکند

(اکاهی) ستم از هر ستمگری زشت است و از دانشوران نماینده راه بهشت زشت تر بویژه از دانشمندان
دامن تر (قاآنی) شراب خواره کند بر وجود خویش ستم تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی
وان الظلم من کل قبیح واقبح ما یکون من التبیه
از آن رو این شعر مثل شده می مخور مغبر بتوزان آتش اندر خرقه زن ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن
رو ای عاشق اسپهانی شاد انگور شراب را بدست افشردن در مسجد و خشت خم ز آنجا بردن
اندر شب قدر تا سحر می خوردن بهتر که دل شکسته را آزردن
میر محمد صدری اسپهانی مرجان دل گرم درویش را بدریای آتش مزن خویش را
و باز بگذاریم شیرین سخنان لطافی را در خسرو و شیرین جهان را کرده از نعمت آباد خرابش چون توان کردن بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد لگد در شیر بندد تا بریزد حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه ز زندیتری تر گه بر نشانه ندارد سود آنگه بانگ و فریاد که نفرین داده باشد ملک بر باد
بت آئینه کاندر دست شاهان حیه گشت از نفیر دادخواهان جهانسوزی بس است و جورشادی ترا به گر رعیت را فوادی
کهن دولت چو باشد دیر پیوند رعیت را نباشد هیچ دربند ز مغروری که در سر نازگیرد مراعات از رعیت باز گیرد
ز نسل خود جهان را طاق بیند جهان خود را باستحقاق بیند کسی کو زر بزر ترکیب سازد قیامت را کجا ترتیب سازد

ودر افسانهای کلیله گفته مبر یکجو زشت کس بیدار که موش از زاهدان جو برد و زر داد

بخونخواری مکن چنگال را تیز کزان بی پنجه گشت آن شیر خونریز

جمال الدین اصفهانی چند سخنی با برادر ای برادر نرم شو چند از آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

شیخ در معنی شعر فردوسی میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

گوید زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال توست زیر پای پیل

(درس) اثر فرموده احمد مختار سه تاریخ روزگار بسیار دیده شده که ملک با کفر میماند و با ظلم نمیماند

علیک بالعدل اذ ولیت مملکة واحذر من الظلم فیها غایة الحذر

فالملک یبقی مع الکفر المقیم ولا یبقی مع الظلم فی بدو وفی حضر

(وصاف) خون آزرده دلان را پی ملک مبرد که تو را نیز همان جرعه بساغر ریزند

شربت سلطنت و جاه چنان شیرین است که شهان از پی آن خون برادر ریزند

(فردوسی) هرآنم که کشته شدی تو بخون بیالودی آن خنجر آبگون زمانه بخون تو تشنه شود بر اندام تو موی رشته شود

هنگامیکه بغداد مرکز خلافت و ملجأ عباد بود خاقانی از بسط ملک و عدل پیشداریان و دیگر شاهان عجم زبان

ایوان نوشروان قصر بنی ساسان عباسیان بیاید

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

و نیز تنها ظلم بر بنی آدم ستم آنجامش از پادرامدن است بلکه بر حیوان و نبات نیز ریشه خورکندن است

از یگانه افزنش روایت شده سه گروه رستگاری نبینند فروشندگان غلام و کنیز و کشندگان گاوان کوهی

و ریشه کنان درختان (نظامی) سلامت بایدت کس را میازار که آب را در عوض تیز است بازار

از آن خنجر که در نشوبات است درختان را و مرغان را حیات است درخت آنکس بود کو بر کنند هر آن مرغ را پر بر کنند

(گاهی) سکر زین مردم آنانکه بر خود ستم کنند چو بازگشت هر کسی که بدیگران نخود شان است یا بنزاد

نظامی کسی کو با کسی بد ساز گردد بدو روزی همان بد باز گردد

(فردوسی) درختی که پرورد ادبار بینی بر بش بچنان در کنار گوش بار خار است خورکشته و گر پرنیان است خورکشته

(مولوی) گر بخاری نشسته خورکشته ور حریر و قزی خورکشته از تو رسته است آنکه آن است بد ناخوش و خوش هم ز خیرت از تو است

(شیخ) همه تخم نامردی کاشتی ببین لاجرم تا چه برداشتی پندارم ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو

و جلد این معانی را خواجه یک بیت لطیف ضرب المثل کرده دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

(درس) ستم بزرگان بیشتر از خویشان و کینه ایشان شده در سیر انبیاء و اولیاء و تواریخ ملوک و وزرا چندین که بر زیر دستان

خویش از بیگانه صد برابر بیش است مولوی یک جفا از خویش و از اهل و تبار در گرانی است چون سیصد هزار

(عدی بن زید) وظلم ذوی القربی اشد مضاضة علی المرء من وقع الحسام المهند

(شبستری) مرا یاری بگو تا غال دعم چیست در ایشان حاصلی جز درد و غم چیست عدو بی رانی نامش برادر

و فی الاصبع عدوانی در شکایت عم زاده گوید

ولی ابن عم لو ان الناس فی کبدی لظل منجحرا بالنبل یرمینی

کل امرء صائر یوما لشیمته وان تخلق اخلاقا الی حین

و دیگری گفته سریع الی ابن العم یلطم وجهه ولیس الی داعی الندی بسریع

اما دلی هر بخیر از خویشان ستم بیند باید تحمل کند تا بخواری و شرمساری نزد مردم دچار نشود که پیش عوام تف کردن

فکندن در رخسار خود آمدن است چه خوش بیندی است از خردمندی

فان اک قد بردت بهم غلیلی فلم اقطع بهم الا بنانی

گرم بخنجر بیدار پاره پاره کنند بخویش خود نرسانم بهیچ نوع خراش

امید آنکه خداوند پاداش والذین یصلون ما امر الله ان یوصل را عطا فرماید وگرنه

آن به که بزشتی تو و ما نیز نگوئیم کافی نه ما موجب صد گونه ملال است هر ساغری که بیند گلی از صد قصر و خون از دو روی من بخت

وان الذی بینی و بین بنی ابی وبین بنی عمی لمختلف جدا فان یاکلوا لحمی وفرت لحومهم وان یهدموا مجدی بنیت لهم مجدا

وان ذیتوا عینی حفظت عیونهم وان هم هموا فی حوبتی لم رشدا وان زجروا طیرا بنحس تمر بهم زجرت لهم طیرا تمر بهم سعدا

(درس) دوستی ظالمان از آن گذشته که آدمی چار ستمشان میشود در دنیا سرانجامی زشت دارد از بدنامی در آخرت فرجامی بدتر در گذشت رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود از بد اندیشان بترس و با کم آزاران نشین (سنائی)

(شیخ) چرا دوست دارم بباطل بخت چو دانم که دارد خدا دشمنت دوست پریشانی خلق از اوست ندارم پریشانی خلق دوست

(آزمودگی) کمتر خاندانی از ستمکاران (چار) پاداش سخت نشد سلطنت ایران در آسیا و افریق مزیدی نبود دودمان بنی امیه بر افتاد و اجاق دمروانیان را نزدیکان انداختند ولیعهد رجبند بیرون بچه خواری بجزای تهمتهای پدرش کشته شد و بنزادهای هم خلافت نرسید و پدرش عباس هم بقتل رسید متوکل خود و اولادش کشته شدند و بنی بویه ای ترین زمانش از کان بیرون کردند مستعصم پس از آنچه بال علی کرد خود و پدر عباسیان بدست هلاکو هلاک شدند شاه اسمعیل دوم در کشتن صفویه بجای مسموم و نژادش از شاهی محروم شدند محمود افغان گوشت تن خود را بدست خود کنده و بعد کشته شد اشرف هم بتیغ نادر ایرانی نادر و خانواده اش هم بمکافات قتل طهماسب و طفل بیگناهش محمد علیشاه بمکتش بیست جمال و عظمت اولاد سوادکوه بقتل رسیدند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند شاعر معنی آیه کل امرئ بما کسب رهین

هر بد که میکنی تو بپندار کان بدی گردون فرو گذارد و دوران رها کند

قرض است کرده های بدت پیش روزگار در هر کدام دور که خواهد ادا کند

و بنده جباری در ظلامه که بظالمی و ستم این بیت انگشته خورا دوره دیده روزگذشت که ستمگر بر وصال ستم خود را خواهد ندیده ایم که اشقی اگر بپادشاهان رشد بچرخ هم باز سرنگون نشود

(حکایت) دقیقی مروان حمار آخر خلیفه اموی ابراهیم برادر سفاح را حبس نمود خواهر ابراهیم نزد زن مروان رفت تا شفاعت برادر او را نزد شوهرش کند زن مروان بدو گفت زنان را با امور سلطنتی چه دارا برون گردند تا روزگار بنی امیه برگشته و بیشترشان کشته شدند زن مروان با چادر و جامه هائی ژنده و پاره نزد خیزران مادر هرون آمده بشفاعت برادرش اتفاقا خواهر ابراهیم نشسته بود گفتش یادداری بشفاعت برادرم آمدم مرا راندی و برادرم را شوهرت کشت زن مروان برو خندید و بازگشت و گفت ما از آنچه کردیم چه طرفی بستیم و چه سزا دیدیم که شما نیک بان روش را پیش گرفته اید سنائی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

مشو غره بزور خود که زیر چرخ سایده بریزی گر همه پیکی بستائی گرچه سندانی

(شیخ) نیک و بد هر چه کنی بهر تو خوالی سازند جز تو بر خوان بد و نیک تو مهمانی نیست

گنه از نفس تو میاید و شیطان بدنام جز تو بر نفس بد اندیش تو شیطانی نیست

از یگانه موجودات است اگر گوهی بگوهی ستم کند بپایان کوه سنگ ریز ریز میشود نظامی

گر غره بعمری یتیمی برخیزد وین روز جوانی بشبی برخیزد بیداد مکن که گرمی بازارت از زیر پی بیاری برخیزد

در جنگ بسوس که برای کشتن یک شتر بیم الهاجنگ دو قبیله بکر و تغلب دراز کشید نابغه از شعرای جاهلیت گوید

کلیب لعمری کان اکثر ناصرا وایسر جرما منک صرح بالدم

دعی ضرع ناب فاستمر بطعنة کهاشیة البرد الیمانی المسهم

(درس) در خبر است اگر مردمان سرانجام ستم را بدانند دست باز میدارند ولی بپایان ستمگری نیندیشند

(سعدی) مبین که ظلم جباری کم آزاری ستم بیند ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

و باز در همین معنی گفته (شر انگیزم در سر شر شود) چو کژدم که در خانه کژ شود (تو هرگز رسیدی بفریاد کس) که نیکوای امروز فریاد رس

(همه عمر نامردمی کاشتی) ببین لاجرم تا چه برداشتی (نشستی بجای دگر کش بتی) نشیند بجای تو دیگر کسی

نوشته اند مردی در زندان بحاج هنگام مردن بدو نوشت از سختی ما روزگاری گذشت و از نیکبختی قوم روزگاری

روز باز خواست و بیگاه و فرمانده بی احتیاج بگواه و زندان دوزخ قهرالله سعدی

دوران بتاچو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ما کردستم برگردن او بماند و از ما بگذشت

(دنباله سخن) اگرچه رزانت قصیده طنانه خاقانی در خوران جو بتامه درج گردد ولی چون دیگر ابواب هم از آن گهرهای کم یاب ستم بود این دو بیت خطاب بستمگران طرح شد

زنهار قضای بد بپاپی سار کماندروی بخاک افکنده داری کو لرزد عرش از افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب ای که رستم در کمین است و کمندی زیر فتراکش

(نظامی) چنین گفت رستم فرامرز را (که مشکن دل و بشکن البرز را) نه بیش آوری باشد آن شست را (که سختی رساند بخلق خدای)

(گرانمایگان را در آرد شکست) (فرومایگان را کند خیره دست) بکش بر کهن خانه نو خیز را (کزان گشت شیر و پیر و پرویز را)

(مزن آزه بر سالخورده درخت) (که خاک از این گشت بی تاج و تخت) رها کن ستم را بیکبارگی (که کم عمری آرد ستمکارگی)

(نکو رای چون رای را بد کند) (چنان دان که بد در حق خود کند)

ابن مفرغ روی سخن را بعبید الله بن زیاد کرده گوید

ایها الملک المرهب بالقتل　　بلغت النکال کل النکال

فاخش نارا تشوی الوجوه ویوما　　یقذف الناس بالدواهی الثقال

وهمچنین بهتر بد وخطاب کرده　　ای زاده زیاد نکرده است هیچگه　　مرد این عمل که تو شده آورده

(درس) انچه آموده اند نفوس بشری جنگری وشر نرشته وجز دین یابیم از قاهرین چیزی بلوگیر نوشته

وراست ترین گفتار در اشعار متنبی در وعظ این بیت است

الظلم من شیم النفوس فان تجد　　ذا عفة فلعلة لا یظلم

وعلتش را سعدی عجز و ناتوانی داشته　　گربه مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشک از زمین بر داشتی

وعربی سنگریا ارث شناخته گفته　　وما انت الا ظالم وابن ظالم　　لانک من اولاد حوا وادم

وشاید همه از کلام الهی که از زبان فرشتگان در افرینش ادمی است وبخدا عرضه میدارند ایا بروی زمین

کسی را جانشین میکنی که فساد میکند وخونها میریزد یافته اند

(درس)　　ستود داد

هرجا که عدل سایه گذرخت وبن بنه　　کاین سایبان زطوبی اخضر نکوتر است

وانجا که عدل خیمه زند تختگاه ساز　　کاین خیمه از سپهر مدور نکوتر است

احکام خسروان نشنیدی که در سمر　　کردارشان زعقل مصور نکوتر است

تاریخ عادلان نشنیدی که در سیر　　اخبارشان زگردش اختر نکوتر است (خاقانی)

بهذه ایه صریحا در ستود عدل وارد است جز انکه تبلیغ وگوشزد فرموده یکی اعدلوا هو اقرب للتقوی

در خبر است عدل شاهی بهتر از هفتاد سال بندگی خداست　　(حافظ)

شاه را بود از طاعت صد ساله وزهد　　قدر یکساعت عمری که در ان داد کند

گویند انوشیروان گفت ملک جز بمردان دست نیابد ومردان جز بمال گرد نشوند ومال جز از ابادانی برنخیزد

وابادیها جز بر رعایا پای نگیرد ورعایا جز بعدل وداد جمع نیایند　　(سعدی)

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل　　گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

(نظامی) شهنشاه را خوبی از داد اوست　　پناه خدا این ابادی اوست　　شه از داد خود گر پشیمان شود

ولایت زبیداد ویران شود　　تو را ایزد از بهر داد افرید　　ستم ناید از شاه عادل پدید

وبرای ستود نفس عدل است که گفته اند حضرت رسول فرمود ولادت من زمان پادشاه عادل بوده

وسخن دانشوران است عدل شهریار بر از رفاهت وفراوانی نعمت روزگار است　　سنائی

عدل کن زانکه در ولایت دل　　در پیغمبری زند عادل　　شه چو عادل بود زقط سال　　عدل سلطان به از فراخی سال

حکما گویند مرتبه برتر از مرتبه شاه دادگر نیست جز پیمبری مرسل یا فرشته مقرب

دادگری زانکه اندر افتاب روز حشر　　سایه حق بر پادشاه دادگر خواهد فکند

بالعدل تبلغ ما تهویه من ارب　　وناشر الظلم محمول علی الخطر (سعدی)

خدا را بان بنده عذرش است که خلق از وجودش در اسایش است　　غم زیردستان بخور زینهار

بترس از زبردستی روزگار　　بران باش تا هر چه نیت کنی　　نظر در صلاح رعیت کنی

رعیت چو بیخند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت خلل گردد ار بیخ محکم بود که در سایه عرش دارد مقر

(در حدیث بالعدل قامت السموات والارض را همه توجیهی صحیح میتوان نمود و در تفسیر اشرف الارض بود و در تفاسیر نوشته اند بعدل در تفاسیر نوشته اند که زمین را و زندگی عدل و داد از روشنی و برازندگی سید

(نظامی) چو بر ملک این عالمت دست هست بر ارکان عالم ای بدست در این داوری کاوری راه پیش

رضای خدا بین نه از رم خویش چنان کن که فردا ز ان داوری نگیرد زبانت ز عذر آوری

روزیکه سعدی بدیدن پادشاه قهار اباقاخان پسر هلاکو رفت و این دو شعر گفت

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانی است

وگرنه راعی خلق است زهرمارش باد که هرچه میخورد از جزیه مسلمانی است

مینویسند اباقاخان بسعدی گریست و بهی پرسید راعیم یا غیر راعی شیخ میفرمود خور بهتر میدانی

در خرافات هرانکه ستم رسیده را بفریاد رسد هفتاد و سه حسنه بنامه اش مینویسند که یکی امر دنیا و آخرتش را اصلاح میکند و باقی درجات آخرتش را بلند میاید نظامی

دست عدلی که داری بر سر یک زیر دست در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان

ظالمی کم کن چو بر فتراک عدلت بسته اند ورز تو عدلی نیاید ظلم را در کش عنان

و بسی دیده و شنیده اند آنانکه بفریاد دادخواه نرسیدند برافتادند (سعدی)

نشان آخر عهد و زوال ملک آن است که در مصالح بیچارگان نظر نکنند

بدست خویش مکن خانمان خود ویران که دشمنان تو با تو ازاین بتر نکنند

(اگاهی) بزاری و یاوری شدیدگان بیکدگر گذشته از آنکه حلوگیر مشود نزد خدا هم پسندیده است که در رستگاریشان میفزاید والذین اذا اصابهم البغی هم ینتصرون سرور جهانیان فرموده

هرانکه بیاری شدیده بر درد خداوند پایش را استوار میدارد روزیکه همه پایها بلغزش است شیخ

درون فرومانده گان شاد کن ز روز فرومانده گی یاد کن

(حکایت) در حکومت ظل السلطان آقا حسینقلی که از مقربین بساطش بود جوی آبی برای باغچه اش از خانه جمال علی برده که عمارت را ویران کرده شرحی در معاونتش نوشتم که در جنس رای تناسب ندانستم

(ادامه) سر و ضع میدارد شوق خدمت قلب و قالبم را گرفته و دری که بصحبت نرفته بمحنت رفته و این هم شکر گذار عباسعلیم که شکایت شما را آورده و بنده شفاعتش را بگفتار شیخ کرده

تو انگران که بجنب سرای درویشند ضرورت است که هر وقت از او بیندیشند

توای توانگر ملک از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

خلاصه از رگذرابی که مدتی است باد در آستین و خاک در چشم او کرده اند و از خانه او قمرش را برده باتش محنت در تاب که بنیانش روی جوی خراب نقشی بر آب شده بفرموده شما استاد رجب بنا اول شعبان بنا بود با سنگ و ساروج استوار کند تا آخر رمضان هرچه بدریوزگی آستان اعتکاف نمود و روزه بروده بر راه امیدی براو نگشود بین شوال بجواب و شوال و ذیقعده بوعده گذشت در دی الحجه باز عریضه با تمام محنت نوشت محرم پیش آمد و کار را حرام شمردند و صفر را نحس و ربیع الاول جمادی را عزا و عید موالی و اعادی و شعبان بامید تا دو تین رجب رسید و دست عبا تعلی بدامان استاد رجب و دست استاد رجب بیگو جب شاهان جوی نرسید عجب آنکه از این هم از شوکت این مقام پیغامهای تهدید یاد داده لذا عرضه میدارم

حشمت خویش بیچاره مسکین مفروش هرچه اندر نظرش بر گذرد رشک وی است

آب از خانه همسایه درویش مبر کانچه از چشمه او میگذرد اشک وی است

دیگر خود دانید و آن سوخته آب آتش افروز اخلاصمند حسن جابری این خبر در زبانها مشتهر شده افضل المعروف اغاثة الملهوف

نوشته دیگر که مرحوم میرزا اسماعیلخان مکی الملک نایب الایالهٔ سابق اصفهان و بیزگی طلب پرده با کاه سال ... جرمش اکرم میرساند یعقوب بوجدی که بنده خانه درویشی را جاری است از استاد یوسف نجار هرانی ... و برای او چند خشت در آورده مانند کمانه سرکج که چون از ره فتری بحرکتی موج شده و در زبانها بطرف توران سنه برانسانیه تا جائی که از دیدنش گوئی یخ بنده یعقوب گوید ... اشکنه زبان سوهان روح بنده شده می گوید کاش این پوست ... بنده ... شرح حالش و سیلهٔ ارادت ... تحریم امر فرمایند ماموری منتظم او نزد نجار رفته بفتح باب مرحمت منع جبر و جبر کرش را نموده نصب ابواب را بقوام و احکام باو جزم و ملزم نماید ایام شوکت پاینده

(درس) یکی از وظایف دادگران برانداختن بیداد گران است — سعدی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کند پر و بال
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
بخشای بر هر کجا ظالمی است — که رحمت بر او جور بر عالمی است
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به بالش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر زیردستان رحمت کند — بازوی خود کاروانی زند
جفا پیشه گان را به سر برباد — ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
چو اندر سری بینی از خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
چه نیکو زده است این مثل پیرزن — شتر را لگد زن گر انبار به
چو گربه نوازی کبوتر برد — چه ذبح کنی گر که یوسف درد
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد کوب
قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر است

السیف یدعی الجور فی حالة — ویبذل الانصاف فی اخری

اگر خونی نریزد پادشاهی — بسا خونا که در عالم بریزند
وهم از آن بیخ استادا است — باید که قهر و مهر بود پادشاه را
ورنه میترس نشود حل مشکلی — وقتی بلطف گوی که شالار قوم را
با گفتگوی قوم بباید تحملی — وقتی بقهر گوی که صد کوزه بنات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی — تنی که در هر فنی سخنی از بوده گفته گوید

علیک بتیح الجهل یجدی سلامة — اذا کان حسن الحلم یفضی الی الردی
ووضع الندی فی موضع السیف — مضر کوضع السیف فی موضع الندی

دو خصلتند نگهبان ملک و دیا و دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی (سعدی)

(نعمت اسپهلی) هر چند که از دوره زبیدار بگریم — این نیست که از عذر ستم شاد بگریم — چون بگذرد کمند بزیر یکی کوه — گویا که خدا خواسته باد بگریم

(درس) نکوهش بخل و نکوئی را و دوری

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک (حافظ)

در زشتی زفتی و نکوئی بخشش هنرمندان و حکمت و اندرز و نصیحت از سخن خالق و مخلوق بزبانها جاری است
که برای هیچ پسند و ناپسند دانایان پایه گفتارهای بلند دارمند کس نشنیده ابو العتاهیه که خود از بخیلان نامی بوده
بوی خود را نشنوده و در سخنهایش درج نموده انک لو تستنشق الشیحا وجدته انتن شیء ریحا
(فردوسی) هران شه که در بند دینار بود — بنزدیک اهل خرد خوار بود
(سعدی) زر از بهر خوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ و چه زر — عیال تو اگر خوند از تو سیر — که از بام بیچه گرانی بزیر
یکی از حکما گفته هر آنکه بالش دوستدار تر او با بر دوش دشمن تر است
در خبر از سید بشر روایت شده فرمودند بخل هر آنچه عیب است در دلها گرد آورد و بیماری است که آدمی را بهر مهلکه میکشد
(ابن شبل بغدادی) یفنی البخیل بجمع المال مدته — وللحوادث والایام ما یدع
کدودة القز ما تبنیه تهدمها — وغیرها بالذی تبنیه تنتفع
(سعدی) دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود — دل بر جهان منه که باکس وفا نکرد
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
جزو نصیح ابو الفتح بستی در نونیه اش من جاد بالمال امال الناس قاطبة — الیه والمال للانسان فتان
من کان للخیر منا عافلیس له — عند الحقیقة اخوان واخدان احسن الی الناس تستعبد قلوبهم — فطالما استعبد الانسان احسان
(ظاهری) کشتی بند بکشایند بر تو — فروبندی فروبندند بر تو — چو سقا کاب چشمه پیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
و عرب بلطفی باین مضمون داده فانفق فان العین یرکد ماؤها — فیفتن والمنزوح یعذب ماؤه
بزرگی باید ت دل در نخاند — سر کیسه بند گند نابند — درم داری که از سختی براید — سر و کارش بدبختی براید
جهان سیده چنانکش میستانی — وگر ندهی و نستانی توانی — جهانداری بتنها کر نتوان — بتنهائی جهان را خورد نتوان
(جبائی) ابن مغلس برای آنان که در خرج شاری مقداری میگذارند لقد رضی الرحمن عن کل منفق — فما بالنا نلقی رضا الله بالسخط
قبیح علی الانسان یعطیه ربه — بغیر حساب وهو یحسب ما یعطی (سعدی) خدا خوشنود در آنچه فیض خداوند بر تو جاری شد — تو نیز در قدم دوستان حق جاری باش

(درس) سنائی در شان نزول سوره هل اتی که پس از سه روز روزه گرفتن اهل بیت و افطاری خود را بیتیم و اسیر و مسکین دادن و ایشان گفته

گرچه شمشیر حیدر کرار کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد تا سه نانش نداد در ره حق هفده آیت خدای فرستاد

در خبر است بترسید از بخل و حرص که هلاک پیشینیان شما از آن رو بود

ابن مولی در معنی کم ساع لقاعد گفته المرء یحرم نفسه مالا یزال به حزینا وتراه یجمع ماله جمع الحریص لوارثینا

یسعی بافضل سعیه فیصیر ذاک لقاعدینا در کلام الهی دو آیه صریح بنکوهش بخل نازل شده

یکی از بهترین عبارات گلستان است از بخیلی پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت

آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و بهشت و از آن بهتر که خیر الکلام ما قل و دل از پیغمبر خدا عز و جل

موسی قارون را گفت احسن کما احسن الله الیک نشنیده و عاقبتش شنیدی

(نظامی) بدان هر که با تیر باشد که تنها خورد تنها میر باشد بباید خویشتن را شمع کردن بکار دیگران دل جمع کردن

ببین قارون چه دید از گنج دنیا نیرزد گنج دنیا رنج دنیا برنج آید بدست این خود کلیم است چو از دست رود رنجی عظیم است

چو آید رنج باشد چون دو رنج تهی دستی شرف دارد بر این گنج ملک پرویز که جمشید بگذشت بگنج افشانی از خورشید بگذشت

(بیتانی) بر سنگی نشسته بود تا توانی فرصت از دست مده و بدل یار غم منه از آنچه بتو نرسیده و بدان هر گنجی که

بخود میدهی خزانه دیگری را پر میکنی چه بسیار مردان که برای شوهران زنان خویش مال گرد آورند شیخ

نادان که بخل میکند و گنج میهند مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان

(مولوی) در تفسیر دعای اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا

گفت پیغمبر که دایم هر بنید دو فرشته خوش منادی میکنند ای خدایا منفقان را سیر دار هر دمشان در عوض ده صد هزار

وی خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان ای خدایا منفقان را ده خلف وی خدایا ممسکان را ده تلف

(ابو العتاهیه) اذا المرء لم ینفق من المال نفسه تملکه المال الذی هو مالکه الا انما مالی الذی انا منفق

ولیس لی المال الذی انا تارکه اذا کنت ذا مال فبادر به الذی یحق والا استهلکه مهالکه

قدسی نیشابوری کنیکه نیست در این بوستان کفش تمهین نبید هند چو نرگس بدست جام زرش

(حافظ) برین رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

تو آنکه را دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

(درس) در کلیله و دمنه است که تو اگر سزاوار است مال را سه جا خرج دهد اگر آن ترا خواهد بدرویش بخشد

و اگر دنیا طلبد بشاه و کارگه از آنش دهد و اگر ثوابی جوید صرف زنان کند و صنف بشر بیک مصرفی از خیر و شر

بنظر میاورند و بلغتی خویش را مشغول میدارند و بنده را نظر ابی منصور بهترین منظور آمده

یجمع المرء ثم یترک ما یجمع من کسبه لغیر شکور لیس یحظی الا بذکر جمیل او بعلم من بعده مأثور

حافظ چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

متنبی سیف الدوله خطاب میاید اذا الجود اعط الناس ما انت مالک ولا تعطین الناس ما انا آمل

(نظامی) ترا بر دو در کتب نام باقی کوش که این ذخیره بماند است معین و معینی را

حسن نماند حاتم طائی و نیک نماند بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

حاتم بزنش ماویه خاطبی مرانه را در انان جمله اما وی ان المال غاد و رائح ویبقی من المال الاحادیث والذکر

ما از دوست که هزار و چهار صد سال میگذرد او را میستایند و شیخ میرساید نماند حاتم طائی و نیک تا باید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدرکن که فضله نزدا چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور ابوبکر بن الجزار

شاه الفتی یبقی ویفنی ثراؤه فلا تکتسب بالمال شیئا سوی الذکر فقد ابلت الایام کبا وحاتما وذکراهما غض جدید الی الحشر

راستی پیش از اولیای حق آنچه کعب در حق رفیق تقرش خود کرد چنین جان بخشی نکرد که چون رفیقش تشنه آب خود را تمام خورد و سهم کعب را

طلب کرد کعب با یقین بلکه اگر خورد جان بدر میبرد و اگر بخشد تلف میشود آب را بخشید و بتشنگی در بیابان جان داد

والجود بالنفس اقصی غایة الجود ان دم بادن تخی سالاق است جان بیرون خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند گر بریزد بر گدای این چنار برگی بی برگش بخشد کردگار (مولوی)

یکروز پرسید منوچهر ز سالار کاندر همه عالم چه بود ای نام زیان او داد جواب که در این عالم فانی گفتار حکیمان به و کردار کریمان (سنائی)

اول الجمیل اذا قدرت فانه لا شیء انفع منه للانسان واستبق بین الناس ذکرا طیبا فجمیع ما فوق البسیطة فان

یحیی برمکی بجعفر گفت تا صریر خامه است چون رعد غران است ابر گفت پر باران باشد

سعدی کنون بر کف دست نه هر چه هست که فردا بدندان بری پشت دست

بحضرت مولی نسبت میدهند اذا هبت ریاحک فاغتنمها فان لکل عاصفة سکون

(نظامی) در معنی خبر صدقة السر تطفی غضب الرب نانی خواهندگان چیزده که خشنودی ایزد از چیزده دهش کز نظر نانی بود حصار بد اسانی بود

جهان از کسی راست کامد جهان خورد توشه راه با بهرگان زکیه بچربی بردند را دهد فربهی لاغری چند را

(درس) دنیا و طلب نام نیک و ثنای او در و نزدیک از عبدالله بن حشرج است

ساجعل مالی دون عرضی وقایة من الذم ان المال یفنی وینفد
ویبقی لی الجود اصطناع عشیرتی
وغیرهم والجود عزم مؤبد یبید الفتی والحمد لیس بیالد
ولکنه للمرء فضل مؤکد

(اگاهی) یکی از محاسن دین است متدین هیچگاه یتیم و زن را در بند نگذارد و با ستایش بزرگان در کار دارد چه وجدان عقیده اش با کنه نگهداران زن و یتیم را روز باز خواست عذاب های گوناگون کرده یکی آنکه زن و یتیمها را گداخته و پیشانی و پهلو و پشتشان را داغ کرده بگناه نداری در راه خدا و نهادن گنج بیصفا

کیسه خالی باش هر رفعت یوم الحساب صفر چون خالی است نارقام عدد با آبروست
زن نشو روی کن و دست کم بگیر که زن
مرد را بهر کرم زن با برای زیور است عشق بیان شدی لاغر میانش کن بغل
خوبی محبوب زیبا در میان لاغر است (جامی)

چه بوشید بوده انکه گفته وهبتی قلعت المال ثم خزنة وحانت وفاتی هل اذاد عمرا

اذا حزن المال البخیل فانه سیورثه غما ویعقبه وزرا سعدی

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

سرور جهان فرمود بگذرید از گناه جوانمرد که خداوند هر جا پایش بلغزد دستش را میگیرد و براه راه میکشاید هرگاه فقیر را در بیندد و باز فرموده دست زبرین به از زیرین است نظامی

بلند اقبالی که شد گنج بخش بدادن نکردی تهی چون درخش
جهان مرد بخشنده خواهد نه خشت
خصال جهانداری این است و بس فراخ آستین شو که این سیز شاخ
قد سیوه در آستین فراخ

(عبدالله بن طاهر) اذا جادت الدنیا علیک فجد بها علی الناس طرا انها تتغیر
فلا الجود یفنی المال والجد مقبل ولا البخل یبقی المال والجد مدبر

حافظ ای نور چشم من بجهان هست گوش کن تا کار عزت پر است بنوشان و نوش کن

(پند) هر بندگی بحکم خدا از کف زر پاش گشوده میشود و بخیلی که بدریای کرفتاری غرق است نمیباید

یرجو النجاة ولم یسلک مسالکها ان السفینة لا تجری علی الیبس

از مردگان جهان گفته اند لا یامن الشر من لا یخش صولته ولا ینال المنی من ضن بالذهب

(حکیم) هر یتیم و زن جهان که پیرامن توست دانی که چه مقدار نصیب تن توست
آن زر که مفرح دل دوست شود وان سیم که میخ دیده دشمن توست
منتی با فزونی عقلش کو خود و بینای
دگران بوده نصیحت نماید لمن تطلب الدنیا اذا لم تردها سرور محبت او اساءة تجرم

(درس) در حدیث بشر مال الشحیح بحادث او وارث هر کسی نظمی شایان گفته (ابو محمد اندلسی)

اسعد بمالک فی الحیوة ولا تکن تبقی علیه حذار فقر حادث
فالبخل بین الحادثین وانما مال البخیل لحادث او وارث

(سنائی) ما ز پر خاک خفته و میراث خوار ما داده بباد خرمنهای نعیم ما
گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند
فرزندکان و دختران یتیم ما خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند
آن مادران و آن پدران یتیم ما

(ابو الشیص) یقول الفتی ثمرت مالی وانما لوارثه من ثمر المال کاسبه
یحاسب فیه نفسه لحیوته ویترکه نهبا لمن لا یحاسبه

(حافظ) خزانه داری میراث خوارگان کفر است بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

(سعدی) دونان نخورنده گوش دارند گویند امید که خورده روزی بمی بکام دشمن زر مانده و خاک مرده

(الاندرز) در معنی احسن الی من شئت صرت امیره بنی از ایش رفته ابو الفتح بستی

اذا شئت ان تصطاد حب اخی لبت وتملک منه حوزة القلب والخلب
فاشرکه فی الخیر الذی قد رزقته وادخله بالاحسان فی شرک الحب
الم تر طیر الجو تهوی مسفة لحبت کقطر من ذری الجو منصب
کذلک لا یصطاد ذو الرأی والحجی محبات حبات القلوب بلا حب

از قدیم گفته اند مرغ جانی رود که چینه بود نه بجائی رود که چیزی نبود

(سعدی) چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید از او حبت اندر وجود
چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ بخشندگی کوش کاب روان بشیلش مدد میرسد زاسمان

بدبخت نادانی که عمری بسختی گذرانده نه خورده و نه خورانده از بیم آنکه مبادا روزی درمانده و بیچاره بند نشسته همه عمرش را بدرماندگی گذرانده خیر الدنیا والاخرة ابو الفتح بستی

یخوفنی بالفقر قومی وما درا بان الذی فیه افانوا هو العسر
فقلت لهما لا تجزعی واکثرا الا ان خوف الفقر عندی هو الفقر

فیضی اگر ز زر پاش و زر فشان که شود از نوال تو خورشید عاجز از عمل کیمیا گری
درگلستان از گفتار حکما آورده اند که سخاوت چه حاجت بشجاعت نوشته است بر گوهر هرم گوهر که دست کرم به که بازوی زور

(درس) چه بزرگ فرموده است دستور امیرالمؤمنین که شرمگین شو از اندک دادن چو هیچ ندادن کمتر از آن است

جهد المقل اذا اعطاک نائلة ومکثر فی العفا سیان فی الجود

نوشته اند کلثوم بن عمر بجوانمردی نوشت اذا تکرهت ان تعطی القلیل ولم تقدر علی سعة لم یظهر الجود

بث النوال ولم تمنعک قلته فکل ما سد فقرا فهو محمود

آن جوانمرد از هرچه داشت نیمی بدو فرستاد تا یک نای موده و نیمی از انگشترین

(یاداوری) خوش پند گرامندی است گفتا شیخ چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه شکر بزور بستاند

لا یمتحنک مخرق من سائل فلدوام عزتک ان ترمی مستولا واعلم بانک من قلیل سائل خبز افکن خبز ابروق جمیلا

حافظ بادوستان خور آنچه تو راست پیش از آنک بعد از تو دشمنان تو بادوستان خورند

(اگاهی) آنچه شنیده و دیده طبعا بخیل از هر جا رانده و بهر کار درمانده است سعدی

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ورکریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

اسحق موصلی وآمرة بالبخل قلت لها اقصری فلیس الیه ما حییت سبیل ادی الناس خلان الکریم وما اری

بخیلا له فی العالمین خلیل وانی رایت البخل یزری باهله فاکرمت نفسی ان یقال بخیل

اگر نیکوئی خواهی با کسی نیکوئی با وی نماید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه از تبر بباید ش پیراستن

الناس لولا عرفهم فهم الدیاجی والمسک لولا عرفه فهو الدم شیخ بهنی مصراع اول نزدیک شده

چو انسان را نباشد فضل واحسان چه فرق از آدمی با نقش دیوار

(ابن الرومی) وما الشرف الموروث الا درة بمحتسب الا بامر مکتسب اذا الغصن لم یثمر وان کان شعبة اعقد الناس فی الحسب من المثمرات

(شانی تلخو) کانی که حقیقی ندهد سنگ سیاه است نخلی که بباری نرسد چوب دار است

دیگری گفته العود ان لم یطب منه رائحة یاصاح ما الفرق بین العود والخشب

(سعدی) نیاساید شام از طبله عود برآتش نه که چون عنبر بسوید بزرگی باید بخشندگی کن که چون دانه نیفشانی نروید

(پند) دادن وقت نادن و درشتی درشتی از ندادن بالاتر است فرمان ایزدی است باطل نکنید صدقات خود را

منت نهادن وآزار دادن مانند آنکه برای نمایاندن بمردم بخشش را بخود می بندند یعنی برای خدا امید مبند سعدی

درخت کرم هرکجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزان برخوری منت منه از ره بر پای او

(درس) بخل وکرم طبیعی ونشانی مردونامرد است وبتوانگری ودرویشی نیست چنانچه شیخ استاد دانسته

چندان که سفله قارون شود که اخلاق زشتش دگرگون شود وگر دنیا بدکرم پیشان نهادش توانگر بود همچنان

ولی بفساد ان الانسان لربه لکنود وانه لحب الخیر لشدید کرپاس نعمت حق گفت نعمت بخش ندارد بخل

بیش از کرم پرورش میابد وبخل وسخا را درجاتی است وچون سلاطین را فرو گیرد نمایش بسیار دارد وبخیل

میگذارند وبدنامی ابدی میگذارند مانند عبدالله بن زبیر که معموره آسیا وافریقا بخلافتش تن دادند وبراثر طمعش

بربادداد لشکری که جان نثار میکرد از او خوردنی نمی ستدند با انبارهای پر از ارد وخرما میدادند تا از گرسنگی

بناچار برگشتند وبحجاج پیوستند آنگاه برای امان قاید بیستند اکلتم تمری وعصیتم امری

تو زر برکف نمی یاری نهادن سپاهی چون نهد سر برکف دست

ارجو ان تسود ولست تعطی وکیف یسود ذو الدعة البخیل

تبصره منصور دوانیقی از پدر زبیر لئیم تر بود اما لشکریان را هنگام حاجت از رتبه وراتبه دریغ نمیبود

دیگر مصارف را دانست داشت با آنکه خزانش صد ساله معموره زمین را از بنی امیه وکارگذارانش گرد آورده

خود یک قبای کهنه را سه ماه عوض نکرده سفر تجسس مسلم حاری اول شرو دخوان جلو محمل او را داشت این نوا خواند

اغر بن الحاجبین نوره یزینه حباؤه وخیره ومسکه یشوبه کافوره اذا تغدی رفعت ستوره

منصور را چنان خوش آمد وبطرب آمد که پا بمحمل زد آنگاه ربیع را گفت نیم درم باو بده مسلم گفت

یا امیرالمؤمنین نیم درم من برای هشام بان غلش شرو خواندم سی هزار درم من داد منصور فرار ربیع گفت

مامور برادر موکل گذارد پولها را از او بگیرد ربیع بسیار رفت وآمد نورید مسلم سالها است پولها بمصرف

رسانیده چیزی ندارد عاقبت بدان صلح شد مسلم بر این سفر رفتن وباز گشتن چهار شتر را داشته برود

برای خلیفه بخواند وهیچ نخواهد

آقا محمد خان قاجار برای گم شدن یک شمعدان طلا جان خود را بر باد داد واحمد شاه نیز دیدم همان منش را بمیراث داشت

در عرب وفرید مدری ضرب المثل بخل شده چون سخاوت حاتم وکعب

(درس) عبدالله بن معتز عباسی که در تشبیه استاد بود بلاغت کم از جدش منصور نبود از او خلافتش
چند ساعت بیش نشد در ستود بخل گفته

یا دب جود جرت فی ازمه * فقام فی الناس مقام الذلیل فاشد دعری مالک واستبقه فالبخل خیر من سؤال البخل

و شیخ اصلاح فرموده مال گرد آور در نشیمن خاک تا در این کهنه خاکدان باشی گر میری دشمنان بخورند که گنج بوستان باشی

واعط غیرک ما تحب ابنی پسر معتز را داده دع النفس تاخذ وسعها قبل بینها تفرق جاران دارها هم

اما حق را نظامی که خردمند تمامی بوده فرموده

بخور چیزی از مال و چیزی بده ز بهر کسان نیز چیزی بنه مخور جمله تا تم که دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

در خرج چنان بخود در بند که گردی ز ناخوردنی در گزند چنان نیز بیشتر مپرداز گنج که آئی ز بیهوده خواری برنج

و دیگری گفته کنون که برگ و نوائیست هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش

باصطلاح متجددین آنچه میبرند میگویند تا این اتیه میکنیم

(ابن فارس) فدیتک لیس امساکی لبخل ولکن لا یفی بالخرج دخلی وفی طبعی السماحة غیر انی
علی قدر الکساء مددت رجلی بپارسی هم گفته کمی ترکتازی مکن ترک تاز بحد تکلیت بکن پا دراز

(درس) نکوهش گزاف روی و نکوئی میانروی

بخش و بخور بازمان اندکی که بر جای خویش است از این و یکی چو دادی و خوردی و ماندی بجای جهان را توئی بهترین کدخدای
اگر دخل خاقان چین آن توست مکن خرج چون روزباران توست (نظامی)

چو بناله فراخ روی برفتار های ناشایست و شهوات شیطانی میکشد خداوند میفرماید مبذرین
و بیهوده خرج کنان برادران شیاطینند (مولوی)

ای بسا اسناک از انفاق به مال حق را جز بامر حق مده تا عوض یابی تو مال بیکران تا نباشی از عداد کافران
چون غلام باغی کو عدل کرد مال شه بر باغیان او بذل کرد طرفه تر کانرا بهی پنداشت عدل کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل

(سعدی) ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

(اکابر) عرب در ذم اسراف کمتر از عجم گفته یکی چنین در معنی گفته

اشفق علی الدرهم والعین تسلم من العتبة والدین فقیمة العین بانسانها وقیمة الانسان لعین

(شیخ) چو در خلت هست خرج اهسته تر کن که میگویند مؤمنان آهسته تر کن اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی
دیگری چنین دانسته هست بر مردم عالی گهر بخل از اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه بجا بود آن خوش است

(مولوی) مال تخم است و بهر شوره منه تیغ را در دست هر رهزن مده هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
خواجه پندارد که او خود کار کرد گر زکه بستانی و نهی بجای اندر آید کوه از آن دادن زپای

این معنی برای شیخ نیز متوارد شده گوید کوه اگر جزو جزو برگیرند متلاشی شود بدور زمان
نظامی در نصیحت خسروان همه کارشان شوریده خواب از اندازه نشناختن شد خراب
بزر اندک و خورد بسیار بود شکوه بزرگان از این خوار بود خرد گفت آن کس بود شهریار که باشد پسندیده روزگار
بدار و دهش خیره بازو بود جهان بخش بی ترازو بود بموران دهد کو بود مور خوار دهد پیل را طعمه پیل خوار
نه چون خام کاران که سستی کند بخامه زدن خام دستی کند ره آورد موری فرستد بپیل دهد پشه را رایت جبرئیل
جهاندار چون بر وجود آفتاب باندازه بخشد هم آتش هم آب بدریا رسد در فشاند دست کند کرده کوه را لعل دست
بگنجینه مفلسی راه برد بیفتاد و از شادمانی بمرد جهان تشنه گرم را آب سرد بیابد نشاید بیگیا رخورد

مشیه را باندازه پایگاه مده بیشتر مالی از خرج راه شکم بنده را چون شکم گشت سیر کند بدی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردن کشت نه بگذارشان از خوش تنگدست بقطره ستان آب دریا چو میغ بهنگام دادن مده بی دریغ
(درس) آنچه آزموده اند مال را هر کسی بدست آرد هنرش در نگاه داشتن است
وللّه در الشیخ حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند ز مستان بی برگ ماند
وهمان بگاه زمستان در بوستان گفته بسالی توان خرمن اندوختن بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب نگه دار وقت فراخی نصیب بهر وقت پرساز مشک و سبو که پیوسته در ده روان نیست جو
(اگاهی) در بسیاری دیدیم دشمن مال مردم شدند بکلاه بازی کلاه دیگران را برداشتند و شرف ایچ پنداشتند
پس از آتش زدن اموال اعزه بدعوی افلاس و اصرار بدنامی در روزگار بخود گذاشتند و باک نداشتند (سعدی)
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

(درس) نکوهش آز و آرزو

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بگاه عالم فرموده پسر آدم پیر میشود و دو خوی نرشت او جوان میگردد آزمندی و درازی آرزو (مولوی)
حرص تا ذره بیهده سوی سراب عقل گوید نیک بین کان نیست آب حرص غالب بود زرچون جان شده نره عقل ان زمان پنهان شده
تا بدیوار بلا ناید ترش نشنود پند دل ان گوش کرش ریخت دندانهای رنگ چون شده ترک مردم کرد و تیرگین گشته
این نگاه شیست ساله رنگر هر زمان دندان نگشتان تیزتر پیر تنگ را ریخت هم از پوستین این نگاه را پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان بر فرق و زر دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
حکیمی را گفتند چرا پیر از جوان آزمندتر است گفت چون از دنیا ان مزه چشیده که جوان نچشیده
قل شاب راسی وراس الدهر لم یشب ان الحریص علی الدنیا لفی تعب
گویند اسکندر پرسید ند خشنودی جهان چیست گفت خشنودی با پنجه روزی شده پرسید ند دنیا چیست
گفت آزمندی بر دنیا حرص است که جمله خلق را زاستایش بازارد و در رنج مدام اندازد
چنین گوید حسن جاری اگر راست باشد این سخن از اسکندر همانا بهنگام مرگش بوده که قصیده انچه بعد خود گرده جمل و مارانی و غلط بوده
(اگاهی) نوشته اند چون ایزد تعالی ادم را افرید سه چیز در گلش سرشت آز و نیاز و رشک
و تا روز شمار ان سه در نژاد ادم سرشار و پایدار است جز انکه در نهاد خردمندان نهان و از رفتار نادانان اشکار
دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم (سعدی)
از سر و راه دیاست بیشتر افتد نگاه خرد و لغزش پای عقل از برق طمع هاست (سنائی)
از طمع چون سگان مردار پوی ای کم از گربه دست در روی بشوی گربه هم روی بشوی و هم بروز است لاجرم زان سرای مزدار است
مور حرص از درون سینه باز زانکه ان مور زود گردد مار زهد عیسی و حرص قارون بین گفته در شان ان و در حق این
فخسفنا بسر نشیبی واز ورفعنا بزر بان دراز آز را مار دان که در عالم نشود جز بخاک سیر شکم
وقتی حسین بن منصور حلاج را بفتوی علمای سنت و فرمان حامد وزیر مقتدر بر دار زدند این دو بیت خواند و انصاف خود را داد
طلبت المستقر بکل ارض فلم ارلی بارض مستقرا اطعت مطامعی فاستعبدتنی ولو انی قنعت لکنت حرا

(حرص) در امثال عرب [illegible] هر دوستی با آرزو بسته شود بنا امیدی گشته میشود (سنائی)

گر تو را بر کشور جان پادشاهی آرزوست پیش آزت زشت باشد دست در بر داشتن

[illegible] بعد نظم ابی تمام گفت ابو العتاهیه [illegible] ایجاد سخن کرده الجا که گفته

تعالی الله یا سلم بن عمرو اذل الحرص اعناق الرجال هب الدنیا تقاد الیک عفوا الیس مصیر ذاک الی الزوال

(مولوی) حرص نابینا است چشمه مو بمو عیب خلقان بگوید فاش او عیب خود یکذره چشم کور او می نبیند گرچه است او عیب جو

ای بسا کس همچو ان شیر زیان صید خود ناخورده رفته از جهان قسمتش کای نه در حرص چو کوه ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال در قفه سوی گور دشمنان در ماتم او کرده سور صد حکایت بشنود هر هوش گیر در نیاید نکته در گوش حرص

چون دران کوچه خری را راه شد صد سگ غفته بدان بیدار شد موی هر سگی دندان شده وز برای حیله دم چنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب چون ضعیف آتش که دریابد حطب صد چنین سگ اندرین شهر نهفته اند چون سگان بنشسته اند

عاشقی تو بر بخاست بچو زاغ بوی مشکت می نگیرد در دماغ احمد بن مروان

وذی حرص تراه یلم وفرا لوارثه ویدفع عن سماه کلب الصید یمسک وهو طاو فریسته لیاکلها سواه

سخن بزرگی است که آزادمرد چون آزمند شد بنده است و بنده چون آزاد را کرد آزاد و عرب بنظم آورده

اذا طاوعت حرصک کنت عبدا لکل دنیئة تدعی الیها

(سنائی) آن شنیدستی که روزی خیری با ابلهی گفت این سلطان شهر گدائی بی حیاست

گفت چون باشد گدا آن کز ستامش نقره [illegible] مرد بی برگ و نوا را سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط را خود از اینجا کرده کان همه برگ و نواها از فقیر بینوا است

در و مروارید تاجش اشک طفلان من است لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

خواستن کدیه است خواهی عشره خوان خواهی خراج زانکه گر صد نام باشد یک حقیقت را روا است

چون گدائی نیست چیزی دیگر الا خواستن هر که خواهد گر سلیمان است اگر قارون گداست

ابو الفتح بستی ترا انجام آزادیکو ماندی اورد المتوان للمرء طول حیوته معنی لامر لا یزال یعالجه

کدود کدود القز ینسج دائما ویهلک غما وسط ما هو ناسجه

(حرص) جزو فرموده های سرور اولیاست چندانکه آزمندی خود را از مردم میبرد باده ناب نمیرد (انوری ابیوردی)

بانگ تار تعلق ز جهان مرد حریص گرچه موشو شود آماده تار کفنش

(مولوی) صاف خواهی چشم عقل و طمع را بردران تو پرده های طمع را زانکه از تقلید صوفی از طمع عقل او بربست از نور طمع

هر کرا باشد طمع اکمن شود با طمع کی چشم دل روشن شود پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر

(تبع بربری) یخادع ریب الدهر عن نفسه الفتی سفاها وریب الدهر عنها یخادعه

ویطمع فی سوف ویهلک دونها وکم من حریص اهلکته مطامعه

(سعدی) مسکین حریص در همه آفاق میدود او در قفای رزق و اجل در قفای او

دیگری گوید ز راه حرص تعجیل شوی رانده مرو بهوش باش که دامی است زیر هر دانه

برگردیم بگفته ما نقل مولوی که شیخ [illegible] بزرگ را خفته گفتند چون [illegible] گفته [illegible] پاسخ داده حلوا در خواب است و در اصل نیک خواب خان ذی الجلال

ای بسا ماهی در آب دور دست کشته از حرص گلو ناخواشت ای بسا مستور در پرده بده شوی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قانعی چو نیکو از گلوی رشوتی او در رو شهوت دنیا مثال گلخن است کز ان حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زان تون مضائت زانکه از گرمابه است و در نقاست اغنیا مانده سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و بانوا جمال الدین اصفهانی باستقبال چکامه سنائی رفته

که مطلعش ای خداوند قال الاعتبار الاعتبار

حرص دانی چیست روبه بازی طمع خسیس خشم دانی چیست تنگ روی نفس نابکار

خوشدلی خواهی بیابی در سر چنگال شیر عافیت جوئی بیابی در بن دندان مار

نظامی در افسانه های کلیله رها کن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم

حساب نسیه های کژ مندیش کزان طوطی نقدان پیر دیش ابو العتاهیه [illegible] نظم [illegible] خلاف و بیدان [illegible]

سخن گفته و همگان را مفتتن کرده از مذاق را گاوان چمن تشبیه نموده که چندان علف خورده تا شکمشان باد کرده میمیرند

لله دنیا اناس داسین لها قد ارتعوا فی ریاض الحق والفتن کساثمات رتاع تبتغی سمنا وحتفها [illegible] فی ذلک السمن

(مولوی) یک جزیره سبز است اندر جهان اندران گاوی است تنها خوش زبان جمله صحرا را چرد او تا بشب تا شود زفت و عظیم و فتحب

شب از اندیشه که فردا چون خورم گرد او چون تار مولا خر غم هیچ نندیشد که چندین سال من میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیاید روزیم چیست این ترس و غم و دلسوزیم

(درس ۳۵) اگرچه خردمندان بخل را روشی ناپسندند و لئیم بدو تر از هر پلیدی و گنده است اما طمع و از مندی از آن نکوهیده تر گویند
نامردی نامردی را گفت تا چه پایه بخیلی گفتش تو چرا این اندازه حریص و بر طمعی که بخل من راه میبری آن شنیدی عرب پیشگی راه
لا تغضبن علی امرء لک مانع مافی یدیه واغضب علی الطمع الذی استدعاک تطلب مالدیه
(سنائی) برازاد مردان و کریمان گران ترنیست کس از مرد طامع درخبر آمده دور شوید از طمع که آن فقر حاضر است
ملک شمال الدین غوری درست یافته گوید

زیاده از طمعت اریکت کله بدست اری بجای عزیزان که در دسترباشد

(سعدی) آن شنیدستم که در صحرای غور بارسالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
(طغرائی) ولاخیر فی دنیا تنال بذلة ولا فی حیوة اولعت بسقام ومن جلب الاطماع عزا وانما مذلة تطلابه لحرام
(نظامی) هرکه بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود
(معترضه) بنده را چنان رسد این دو بیت سبک گفتار سعدی است بازی در کلام پارسی تی و دو بیت بکوهش حرص و طمع دارد
یکی از آن و لقد نقم حرص الناس علی حیوة ولی بقول شیخ

تو را تا دهان هست از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز حقایق سرائی است آراسته هوا و هوس گرد برخاسته
از مندی را که چهل سال از آسیاب درماندگان نهرها و از کشت بیچارگان بهرها برده بهفتاد سالگی با حقتضا رافتاده و از دم
هم از بلاغ بدبختی آب بسختی میبرد گفتم با این داغ و درد ساز و برگ دم مرگ است بگو میبری گفت میخواهم هر یک از
بازماندگانم را جائی جدا باشد که فتنه شرکت در انها رخنه نکند گفتش بیچاره

دریای فتنه این هوس آرزوی توست در موج آن مرو چو ندانی شناوری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور تو کیستی که به رخدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت بدست اوست ور مدبر است رنج زیادت چه میبری (اوحدی اصفهانی)

(لطیفه) اگرچه آزوارد و هرچند جانکاه باشد با سرشت آدمی از شکم مادر جنت آمده اما پاره در این هوسها طاق
و بزبانها مشهور افاق و بدنامیشان گردن اشعب مانده که از او پرسیدند اندازه طمعش را گفت ندیدم دمود
دنبال نعش مرده بسر گوشی سخن کنند مگر چشم گشودم شاید مرده بهره از مالش را برای من گذارده و هیچ عروسی را ندیدم
انگاه که خانه شوهر میبرند مگر در سب خانه ام را جاروب کردم و گشودم باسید یکه خانه شوهر شرانداختم بجاش نه من او رندش

(درس ۳۶) بجایا دارم پدرم گفتی آزمندی قدر آدمی را کم میکند و بر روزیش نمیافزاید جزو قصیده بزنبیه است
لا تحرصن فالحرص لیس براشد فی الرزق بل یشقی الحریص ویتعب ویطلب ملهوفا تراه نحیلا والرزق لیس بحیلة یستجلب
(جامی) حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه بر دل چه حاصل گفتگوی از قاف تا کوه بسنانش
خورد آب از نم چشم حیوان میوه باغش چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
(دنباله سخن) سنائی پلیدی آز دارد و را کم از پلیدی شمر و یزید نشمرده گوید

دین حسین توشت آز و آرزو خرگ و گنده تشنه این را میکشی وان هر دو را میپروری
بر یزید و شمر بیرونی چه العنت کنی چون حسینت را بود شمر و یزید دیگری
اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست تا بهر آدم روی را زنهار با دم نشری (بدو معنی جاری)
مولوی پیش طمع کورت کند نیکو بدان بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق تو را باطل نماید از طمع در تو صد کوری فزاید از طمع

(تبصره) چون آزمندی بی اندازه با آرزوهای دراز است لذا در ستود که تهی امل و کوشش بر این پند از محبت باری

چه کوامده بتار رشته طول امل مشو پیوند — که این دو روزه نیم ارزد و فا نکند

متاع عمر گرانمایه را تلف مفرای — که چرخ پیر جوانی کس قضا نکند

سرور اولیا سیفرماید هر آنکه آرزو دارد فرداء زندگی نماید هر روز نخواهد زندگی او همیشه باید و هر که خواهد همیشه باید تحت

دل شده و بدنیا چنگال فرو میبرد و از خدای باز میماند — ابن وردی

قصر الامال فی الدنیا تفز — فدلیل القصد تقصیر الامل — ان من یطلب الموت علی — غفلة منه حبلیه بالوجل

ملک کسری تفن عنه کسرة — وعن البحر اجتزاء بالوشل — اعتبر بهن قسما بینهم — تلعة حقا و بالحق نزل

(اندرز) اگر خردمندی بقصر امل سازد نه قصر امل سازد که خواجه خوش فرموده

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

غم جهان مخور و پند من ببر از یاد — که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

یگانه موجودات فرموده بترسید از دراز آرزو و کاران جهان را پس انداختن

(درس) — ستود خرسندی بداده ایزدی

هر کرا مکنت قناعت شد مسلم بر زمین — زآسمان بر دولت او آفرین باد آفرین (سنائی)

یکی از دانشمندان گفته جهان را برای سه چیز خواسته اند توانگری و بزرگی و آسایش هر کدام از آن چشم پوشید بزرگ میشود و بدان کمتر کوشد آسوده تر خواهد بود و هر که بداده خرسند باشد توانگر شود (سعدی)

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست

(نظامی) خرسند بر الطبع دبند — بیاش بدانچه هست خرسند — آنگاه رسی بسر بلندی — کاین شوی از نیازمندی

جز آدمیان هر آنچه هستند — بر سفره قانعی نشستند — آن آدمی است کاو دلیری — کمتر ارد وقت نیم تیری

گر دیر شود یکی نوالش — بهوش رسد نفیر و نالش — خطیب مؤلف نفح الطیب

الدهر اضیق فسحة من ان یری — بالحزن والکد المضاعف تقطع — واذا قطعت زمانه فی کربة

ضیعت فی الادهام مالا یرجع — فاقنع بما اعطاک ربک واغتنم — منه السرور وخل مالا ینفع

در خبر صحیح فرموده هیچ عقل نیست گرمی آفتاب روپوشش من و روشنی مهتاب چراغم و گیاه بیابان میوه ام و چشم گوسفند رختم هر جا شب آید بیایم بخسبم نه فرزندی دارم بمیرم و نه خانه که ویران شود بیم آنکه دنیا را بدو در افکندم و این فرمایش از سرور اولیاء نیز شنیده شده و جز جمله فرزند را — حافظ

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است — کلاه و دلکش است اما تبرک سر نمیارزد — تبش آن خون دل اول غم دریا بجوی عمر

غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمیارزد — چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یکجو منت دونان بصد من زر نمیارزد

در کلام الهی هست آیه تصریح بقناعت است — نظامی

گرت عقل است بی پیوند میباش — بدانچت هست از آن خرسند میباش — نه این تو زخرسندی حاصلی است — نه زدانشوری نزهت ستانی است

چنانت هست و ابی پای درکش — که هست از داد طبعی کشوری خوش — بخرسندی برادر سر که رستی — بلای محکم اندر سر پرستی

وگر باشی بتاج و تخت محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

الا یا نفس ان ترضی بقوت — فانت عزیزة ابدا غنیة — دعی عنک المطامع والامانی — فکم امنیة جلبت منیة (رفظ)

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش — سنگ تفرقه خواهی که مخمل نشوی — مشو بشان تو آنده تو در پی کار خویش

دهم او گفته هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

(درس) از فرمایشات حضرت مسیح است در خانه‌های خود فرود گاه سازید و بازخانه‌ها بپردازید و بسبزی بیابان خو دهید و آب روان بنوشید و از جهان بدرود کنید

قرص جوی میشکن و می‌شکیب تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و کفی آب هست گنجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان خورش از سینه خود کن چو آب وز جگر خویش چو آتش کباب
گر دل خرسند نظامی تو راست ملک قناعت بتمامی تو راست

عبدالله بن معتز بیتی که در آزمندی سلطنت جان بر باد داد بدروغ از خرسندی بقناعت گفته

رضیت من الدنیا بقوت وشملة وشربة ماء کوزها متکسر
فقل لبنی الدنیا اعزوا اردتم دولوا وخلونی من البعد انظر

(قطعه) جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن کاین عیش نیست در خور اورنگ کسروی
درویش و گدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این سخن ایزدی که (هر مرد و زنی مؤمن رفتار پسندیده کند او را بزندگانی پاکیزه زنده میداریم) تفسیر بقناعت شده

(سعدی) شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال نیم
چندان کاین قول معتول نیست چو قاف شدی سنگ بیطاقت است
خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند بیگدم ایم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاه است نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخفتند خوش روستائی و هفت بدوزی که سلطان در ایوان نخفت

جزو اشعار لامیة العجم طغرائی اصفهانی

یا وارد اسور عیش صفوه کدر انفقت عمرک فی ایامک الاول
فیما اقتحامک لج البحر تر کبه وانت تکفیک منه مصة الوشل
ملک القناعة لایخشی علیه ولا یحتاج فیه الی الانصار والخول
فان صحت الیه فاتخذ نفقا فی الارض او سلما فی الجو واعتزل
اقنع تجل ولا تطمع تذل ولا تعجل تزل ولا تغتر بالمهل

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است آن به که زاین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و کنج قلندری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ نشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

اعرابی را پرسیدند خوشی چیست گفت باندازه زندگانی مال در وطن داشتن و با برادران بصحبت گذاشتن و خواند

وان القناعة کنز الفق فصرت باذیالها ممتسک
فلا ذا یرانی علی بابه ولا ذا یرانی له منهمک
فصرت غنیا بلا درهم امر علی الناس شبه الملک

(سعدی) گدا را که حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام

(درس) یکی از دانشوران با فرهنگ گفته دنیا را بتو ندارند شادت کند بلکه بزیان پندارت اندازد نظامی
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
نظر کردم ز روی تجربت هست خورشهای جهان چون خارش دست
باول دست خارش را خوش افتد باخر دست در دست آتش افتد

از سرور اولیاست هر آنکه بداده ایزدی خرسند باشد بر آنچه از او گرفته میشود اندوهناک نخواهد شد (سنائی)

بر وفای زمانه کیست مدوز بگذرانش بقوت روز بروز
این دو روزه حیوة تا زدخرد چه خوش و ناخوش و چه تیک و چه بد
ز قناعت گزین که طالع دون در دو گیتی است با عذاب اندون
داشت لقمن یکی کریچی تنگ چون کلوگاه نای و سینه چنگ
همه شب اندران خراب بدی روز نیمی در آفتاب بدی
بوالفضولی سؤال کرد ازوی چیست این خانه شش در و سه روی
با دل گرم و چشم گریان پیر گفت هذا المنی یموت کثیر
در ربا طی مقام و بن ستری بر سر پل سرا و من گذری
چه کنم خانه گل آبادان دل من اینما تکونوا خوان
بیش صرصر چراغ چه افروزم پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المشقون بخوانم و پس خانه و جفت سازم افت اش
قوت عیسی چه زآسمان آرند هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح تر بطراشت که در این خاک توده خانه نداشت

در فرمایشات خواجه کاینات آمده قناعت آسایش خاطر است و دولت پایدار ابو عثمن اندلسی

ان شئت عزا دائما فلسلک سبیل من اقتنع
ان القناعة عزة والذل عاقبة الطمع
المرء ان قنع اعتلی قدرا وان طمع اتضع

خواجه طوسی قدس سره چون میروی این خیل و حواشی چه کنی
وین زحمت املاک و مواشی چه کنی
دل خوش میدار اگر نداری چه خلل قانع بباش اگر نباشی چه کنی

در یکی از نامه‌های انسانی است زاده آدم اگر همه جهان از تو باشد بهره تو جز خوراکی نیست و چون خوراک تو را برسانم و شمارش را از دیگری جز تو خواهم ایا بر تو نیکو آید یا بدخواه

ولا ترهق الفقر ما عشت فی غد لکل غد رزق من الله وارد

(سعدی) درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند بیرون از این دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال با خویشتن بگور نبردند خردلی

فردوسی از زبان کیخسرو مرا گنج عاری و نان جوی به از مرزبانی و کیخسروی
پی آز چندانکه کردم بسیچ ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ
بسی نان خشک و دمی آب سرد همین بس بود قوت آزاد مرد

(درس) نوشته اند شقیق بلخی از ابراهیم ادهم پرسید چه میکنی گفت اگر روزی رسید میخورم و اگر نرسید شکیبائی پیش میگیرم گفتش سگان بلخ نیز چنین کنند پرسید تو چه میکنی پاسخ داد گفت اگر بیابم میخورم و اگر نیابم شکر میگزارم

(نظامی) گر همه جلاب باشد آب جوی کش مخور ور همه تسبیح باشد نقش نان کش مخوان

(لمعی) عاقل اندر بیش و نقصان نگرد زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمی پاید دمی اندوه گو

لکل اناس مذهب وجهة وترک فضول العیش ما عشت مذهبی

نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار منت خورد به که بار منت خلق (سعدی)

(وصاف) گر پیروی نفس بدآموزکم هر لحظه بداغم پس افروزکم چون چرخ بآم که بترسی پس ازین روزی بشب آم و شبی روزکم

در راستی راست گفته زیرا النفس راغبة اذا رغبتها واذا ترد الی قلیل تقنع

(شیخ) اگر کشور خدای کامران است وگر درویش حاجتمند نان است دران حالت که خواهند این و آن بود نخواهند از جهان بیش از کفن بود

هی القناعة فالزمها تعش ملکا لو لم یکن منک الا راحة البدن وانظر لمن ملک الدنیا بأجمعها هل راح منها بغیر القطن والکفن

هر کو چو قانع گیاه است در عالم خویش پادشاه است تا همت بچون خودی نیارت بی سود بود بهیچ شارت

آنگاه رسی بتر بلندی کاین شوی از نیازمندی آن ذوق نشد بنورت الذیار کز حاجت خلق باشد آزار

تا با تو بسنت نظامی سلطان جهان کند غلامی

حکیمی گفته صاحب قناعت در دنیا ارجمند و در آخرت بی گزند است و دیگری گوید مرد قانع ملکی نان را دارا و خرسندی بداده خدا عیشی گوارا است

ان القناعة من یحلل بساحتها لم یلق فی ظلها ما یؤرقه

آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند گر جهان لرزه بگیرد غم ویرانی نیست

آنکس از وزر بترسد که متاعی دارد عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

وزیر احمد بن سعید اموی ومن یطلب الاعلی من العیش لم یزل حزینا علی الدنیا رهین غبونها

اذا شئت ان تحیا سعیدا فلا تکن علی حالة الا رضیت بدونها

(نظامی) شحنه این راه چو خار نگاست مفلسی از همتی خوشتر است کیسه رانند در این رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

(درس) تمام علم و نشر بزرگان در ستور قناعت از سرچشمه فرمایش حضرت رسالت آب میبرد که فرمودند روزی اندک و کافی بهتر از بسیار و باعث گرفتاری است

دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کشی هزار سال نه بر وفق آرزو بزید

(نظامی) سکندر صاحب اقلیم نوردی است از این بگذشتن جویبوردی است چه باید در این آتش هفت جوش بصید کیانی شدن هفت کوش

بسر انجام هر بار کوشیدنی بجز خوردنی نی و پوشیدنی گلی کز نم ابر خواهش برد چو باران بسیل آید آبش برد

اقنع بالیسیر رزق انت نائله واحذر ولا تتعرض للارادات فما صفا البحر الا وهو منتقص ولا تعکر الا فی الزیادات

(آگاهی) قناعت با همت بلند منافاتی ندارد و گاهی مدد بشرف نفس و علو همت میفزاید چنانچه نظامی میفرماید

من چون بخوار گیاهی قانع شده ام زهر آبی پندارم کاسیای دوران پرداخته شد از آب و از نان

از آنکه هوای خانه بیش است رنج و خطر زمانه بیش است

این دو شعر هم چون دیگر اشعار که در پاره معانی کلمات قصار مولی را بنظم آورده و بزبان حضرت منسوب کرده

اذا الظالمات اکف الظلام کفتک القناعة شبعا وریا فکن رجلا رجله فی الثری وهامة همته فی الثریا

سعدی اشاره بمثل عرب ان غلاء اللحم فالصبر رخیص بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

(درس) نکوهش شکم پرستی

اولین بند در ره آدم بود نای گلوی و پیل شکم سبب خشم و شهوت از لقمه است آفت ذهن و فطنت از لقمه است
پرخوری جز که تخم بلغت نیست هر کجا بلغت است فطنت نیست هر کم خوردن است و کم ابی ذهن هندی و نطق اعرابی
هر که بسیار خوار باشد او دان که بسیار خوار باشد او باش کم خوار تا بمانی دیر که اجل گرسنه است و قوس تیر
چنین گوید حسن جابری چون از شناعت آن وارد و حلاوت قناعت سخن بزیارت رفت خوش داشت از نکوهش شکم پرستی
و پرخوارگی نیز اندکی گفته شود از حضرت رسالت روایت است فرمود لهاء را خوردن و آشامیدن بسیار نیز اندیشه که دل
بکشت حاصل بیاید همانا آب فزون اگر دادی بیفکند و باز فرموده پرخواری شوم است و هر آنکه اندک خورد دلش پاک و شکمش
تندرست ماند و پرخوار تخت دل افتد و بیمار گردد در چکامه امیر خسرو دهلوی باستقبال خاقانی

ادب از جوع کن خود را که چون پیلی بود وحشی چو مرتاضش کند هندو تهی دارد علف دانش
نمی‌دانم چرا می‌بست سنگ اندر شکم دانی شکم گر لقمه جوید سنگ ره نه مرغ بر بانش

بایزید را پرسیدند این معرفت از کجا یافتی فرمود بشکم گرسنه و تن برهنه نظامی

مشو پرخوار چون کرمان پرزور بکم خوردن میان در بند چون مور جهان تلخ است و خوی تلخ کش بکم خوردن توان تلخ را خوش
ز کم خوردن یکی را تب نگیرد ز پرخوردن بروزی صد بمیرد چو برگردد مزاج از استقامت بدشواری پدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن بدار و طبع را محتاج کردن چو باشد خوردن نان کشکوار نباشد طبع را با کشکر کار
مخور چندان که خرما خار گردد گوارش در دهان بر دارد چنان خور کز ضرورت نامی حالت حرام دیگران گردد حلالت

سخن بزرگان است تنهائی بهتر از همنشین بد است و همنشین بد بهتر از بخواره بد است

در خبر از سید بشر آمده خداوند زینت و آراستگی بالاتر از عفاف و نگهداری شکم هرگز نداده (سعدی)

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خوری چو بهایم سبوفتی چو جماد

(نظامی) ز کم خوارگی کم شود رنج مرد نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد چو شیران باندک خوری خوی گیر
که بد دل بود گاو بسیار شیر چنان خور تر و خشک این خورگاه که اندازه طبع داری نگاه

(درس) نظام کاردیدم نوشته بود شهریاران عجم اگر کسی را پرخوار و بنده شکم دیدندی او را از پایه جد و آبرومندی بکشیدندی و هزل فرود آوردندی و بجای تعظیم و احترام بیستی و خواری افکندندی سعدی

اگر هرچه باشد مرادت خوری ز دوران بسی نامرادی بری شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من نیک بهتر کدول
تو شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای

و برترین بیان بولی حفظ جان و سلامت حال امر ایزد متعال است کلوا واشربوا ولا تسرفوا نوشته اند بختیشوع طبیب در مجلس هرون علی بن الحسین بن الواقد گفت با آنکه بفرموده پیغمبر علم رو علم است ابدان و ادیان در قرآن از طب سخنی نیست و حال آنکه در قرآن است لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین علی گفتش خدا همه طب را در نصف این جمع فرموده که فرموده بخورید و بنوشید و افزون نزوید و پیغمبر گفته معده خانه دردهاست و پرهیز سرآمد دواها و هر تنی را آن دهید که پاره عادت داشته بختیشوع گفت بخدا قسم کتاب شما و پیغمبر شما برای جالینوس طب نگذاشته مولوی احتماکن احتماکن احتما احتما بهتر بود از صد دوا

(پند) شیخ الرئیس ابوعلی سینا که وصفش نه باندازه نطق بشر اند برای حفظ الصحه دستوری داده از آن جمله

اسمع بنی وصیتی واعمل بها فالطب معقود بنفس کلامی لا تشرب تحبیب اکل عاجلا
فتقود نفسک للاذی بزمام واجعل غذائک کل یوم مرة واحذر طعامک قبل هضم طعام

(نظامی) چون طبع باشتها شود گرم کاورش دست را کند نرم علوا که طعام نوش بهر است در میضه خوری بجای بهر است

(درس) طبیعت اعراب در خوراک از هر گروهی بیباک تر و ناپاک تر بود اما دستور اسلام چنان تربیتشان کرد که پاکیزه تر از مسکین در روی زمین پدید نیشد در تجارب السلف روش یکی از وزراء را مینویسد چون بر سر خوان نشستی خادمی بالای سرش ایستادی و چهل قاشق بلور بر سر دست داشتی هر قاشقی را که میریزد و یک خوراک از آن بدهان نهاده کنار گذارده قاشق دیگر از خادم گرفتی مولوی

هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد گو بخور او را حلال

حضرت رسول با ادبی تمام بر سر طعام نشستی با خاز دست شستی و نام خدا برده و دعا کرده خداوند ابرکت فرمایش خود را روزی فرموده با سه انگشت تناول نموده و بیش از چند لقمه نخورده و نیم سر بر خاسته دست و دهان شسته و با خلال و مسواک دندان را پاک نموده خلال چنان سیرت اعراب مسلم شده که حارث بن کلده گرامی ترین زنش را بهانه و دیر خلال کردن طلاق داده در حلیة المتقین و دیگر کتب آداب غذا خوردن ملاحظه شود متمدن ترین خلق جهان نیز در دهان نظافت بتوانند خوراک نماید و نه تنها در حال خوردن طعام دقت شده دیگر جهات را هم ملاحظه داشتند چنانچه روایت است معده غذا خوردن در بازار و ناشت قبیح است و نیز از غذای گرم خوردن نهی فرمودند و نهی کرده اند کسی بر سر سفره بخوردن هم نشینش چشم اندازد یاران و پیروان حضرت هم جزء آنکه مناقشین و متهزبین بدستور اسلام طعام میخوردند

(آگاهی) زشتی بدخوراکی را نزدیک بعضا نوشته اند و نیک دانسته پیکر نا نامی نهاده و بنده بیت و پنج روش نکوهیده اشرا که بر سر خوان باید از آن روزی جست در سوداست که هر شجر اغ یاد آورده چون نگاهش پاره از آن نفرت میاورد رها کردم و بعضی را میگارم نخست لقمه را گوشه ظرف بغیره گذاشتن و از ظرف دیگر لقمه برداشتن دوم چنان لقمه را جاویدن که همنشین صدایش را شنیدن سوم لقمه در دهان نهادن و انگشتان بغذا فرو بردن چهارم بخوراکان را مشغول سخن کردن و نخوراک جلو انها لقمه برگرفتن پنجم بازوها بچپ و راست پهن کردن و ظرفها را خاصه خود نمودن ششم دندانها را با ناخن خلال کردن هفتم بجستجوی گوشت با انگشتان کشتن هشتم برای سرد کردن غذا باد بدهان دمیدن نهم گوشتها را بدندان از استخوان بریدن و نزد خود گذاردن دهم همی خوراک را از ظرفی بظرفی ریختن یازدهم که نامش را شطرنجی خوانده اند ظروف امانند مهره های شطرنج که شطرنج بازی جابجا میگذارد تا مهره را در آن خانه که خواهد بنشاند ظرف هم جابجا نماید تا ظرف پر گوشت را بر آن جمع نماید و بدترین عادات پرخوارگان آروغ زدن است که ظرفا از آن نام دشت نهاده

(درس) بدخوارگی از هرکسی ناپسندیده خاصه آنکه نشان پادشاهی بلند آمده و این منش زشت رئیس دعام روش معویه نوشته اند تا جائی که در عرب ضرب المثل شده شاعر گفته

وصاحب لی بطنه کالهاویه کان فی امعائه معویه

و هنوز هم در عرب هر کرا شکم پرستی و زشت خوراکی سرزنش کنند کنایه گویند لعن الله الملعقه چون اختراع کفچه را برای سرد نمودن خوراک معویه نمود و اگر چه از کودکی شکم بنده بود اما نفرین حضرت رسول ص ان منش را تا مرگ با او بنزدنی پرورش داد چه روزی حضرت کسی پی او فرستاد بیاید نامه بنی خزیمه نویسد گفتند غذا میخورد حضرت تامل فرمودند دوباره فرستادند همین پاسخ آوردند پس از سه حتی که سوم مرتبه فرستادند و جواب آمد غذا میخورد فرمودند خدا شکمش را سیر نکند از آن بود روزی پنج مرتبه خوان طعام بلو داد نهاده همه را میخورد و عاقبت میگفت سیر نشدم ملول شدم یکروز صد رطل باقلی تر خورد و گوسفند با دو بز غاله بریان سرد و گرم و چهار فریقه[1] جز دیگر خوردنیها و بطعام بخیل بود بخوراک بهنشینان تند میگذشت روزی بر سر خوانش مردی را گفت ان موی از لقمه باز گیر مرد از سر خوان برخاسته گفت دیگر غذای تو نخورم روز دیگر با اعرابی که بر سفره اش نشسته بود بزغاله بریانی آوردند اعرابی چنگال بدان فرو برد معاویه گفتش چنان بخشم چنگش میزنی گوئی پدرش تو را بشلاق زده اعرابی گفت تو نیز چنان بهر بد و بیگری گوئی مادرش تو را شلاق زده و سلیمان بن عبدالملک از او پرخوارتر بود چندان صبرش نبود غذا سرد شود با استین جامه خلافت خوردنیهای گرم گرفته و خورده از آن رهگذر بجوانی مرده در امرای بنی امیه عبیدالله بن زیاد و حجاج پرخوار بودند قتیبه گفته روزی هشتاد نان با هشتاد ماهی خورد و سیر نشد

(لطیفه) مردمیکه طفیلی میشوند عموما از شکم پرستی است یکی از آنان گفته بود سه چوب بر همه چوبها برتری دارد چوب کشتی نوح و عصای موسی و خوان طعامی که خوراک در آن باشد بلی بفرموده مولوی

این نه مردانند اینها صورتند کشته نانند و مرده شهوتند

---

[1] فریقه نوعی از طعام بگوشت بره که از دانه شنبلید یا خرما یا بار دیگر دانه ها پزند

لطیفه مهمانی بر سفره‌ی میزبان پسر را گفت میان غذا خوردن آب منوش که جای غذا را بگیرد و کمتر خوری اتفاقا
پسر را تشنگی فرو گرفته و آب بیاشامید پس از برخاستن پدر رسیلی بدو زد چرا پند نشنیدی گفتش مرا اشتها تمام شده
و چون آب نوشیدم باز گرسنه شدم بسیلی دیگر نواختش و گفتش چرا این فایده را سفره‌ی طعام بمن نگفتی

حکایت عربی بر خوان حجاج حاضر شده پس از غذا که حلوا آوردند حجاج صبر نمود عرب طعم شیرینی را چشید
آنگاه شمشیر کشید و گفت هر که از این حلوا بخورد خونش را بریزید عرب گاه گاهی تیغ حجاج و گاهی شیرینی را
تا ربع ساعتی حالت رو بحجاج نموده گفت پس از کشتم با اولادم نکوئی کن و بر ظرف حلوی بخوردن افتاد
حجاج خندید و دیناری چندش بخشید

(درس) ستوه خوراک را کمتر گفته اند و بسحق اطعمه شیرازی و اشتهای اسپهانی بیشتر و قدمی دران گفته و تفصیلی مذکور تحقیق کرده

(اسحق) هر زمان که در بیابی نان گرم و بیرانی — وقت را غنیمت دان ان قدر که بتوانی
(سوری) دم و حسرت بوی بریانی است — بیرانی کاشانی است که بانی است
(دیم او گفته) ایا بود که گوشه چشمی با کنند — بیوران دولت رحمت بیشتر تر بهر نظره کوی چشم گرانی است
(عوالی) گر مغز را در دیگ آب کرده — خاموشش غایم و بر اسم زبان را
(اشتها) نرمش بدکه کیپا زان تماشا کن — که دست پاچه در اینجا چون هزار اند
بخاک درگه کیپا زان تماشا کن — که هر مصباح شکست و گر به خاک راند

(اسحق) من ان نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
(اشتها) نان و حلوا چو پیش از ترک کاکم ازند — از عالم بهیمه است دگر باره بیچ
(دیم او گفته) اندر دل سخوان بود این مزه بادام — یا خود همه روح است که در پیرهنت ان

(اسحق) و کج مبلغ و دل قل قل بریج — اخوند و کج مدرسه و قیل و قال درس
(اشتها) شبی که نیست مرا ایش شکنی موجود — چو شام مردم زندان بسی غم اندوز است

(اسحق) تا قصه کردن ما همچو سر سفره نداد — هیچکس رشته چو من نازک و باریک نرست
(اشتها) عمری است تا که حسرت ماهی استبدولم — هر چند سالهاست نیامد بدام ما
بندم خیال پختن نان بر تنور دل — ان هم یکی بود ز خیالات خام ما

(اسحق) چشمه روغن در اطراف هریسه بامدار — مشیوه جنات تجری تحتها الانهار است
(اشتها) روغن ندانی ازچه روی عدس نکوست — این نوعروس مزشت سزاوار زیور است
(سوری) پلو از بعد یخنی در رسیده است — چو حرانی که ایدا زنی تب — عجب با کوفته اش اشتی کرد — میانجی بودن تخم است العجب

(اسحق) مطبخی با پیاز از جهت قیمه حزید — تا دگر اب ز چشم که روان خواهد بود
(اشتها) از هجر پیاز و نان و شکری — اغاق ز دیده ام خرات است — دیم از دوست لذتی برده ام که گشت بلو — که نخواهم بیم خواب

(اسحق) اگر چه بحث رطب پیش قندی ادبی است — زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است
(اشتها) بیا بدکه قاقاد و قند را بنگر — که سرد های جهان پیش قاقش پستند
(دیم او گوید) رود ز حسرت خواهد ام بر سرین — هر انچه بیشتر تا ز راز چو زیاد — و باز گفته بیسره هر چه بخواهی زان بدو خرما — بیکنفس بهم با شتهای حلق خوردم

(اسحق) ان چاق گنده گرز گر — مهر پهلو چرب گندم با خوش است
(اشتها) هر کس خورد چهند و زرد دک زیاد و پر — سرخ و سفید و فربه و چاق و چهند است
(دیم او گفته) دیگهای ما زرد رک خورد باشد طلا — مات و حیران زین عمل همه کیپا ئی کرده ایم

(اسحق) هنوزم شور مغز کله بریان بود در سر — دران حالت که خاک تیره ام در استخوان باشد
(اشتها) امروز تخم مرغ برانداز ازجان — فردا چه غم بخایه ام ار خیهند خول
(سوری) ان تیغها بدست گرده کبابیان — مانند نیزه ها بکف نیزه دارها — خوشتر ز نقش روی جوانی نگاره است — نقاش بر زمین بهر نقش دیگها

(سوری) فروزان عزیزه و از دشت گرگاب — چنان کز حسن خیبر خورد حب
(اشتها) هر که خربوزه گرگاب خورد گاه نبرد — رستم زال بیر پیش پسر گوکین است — اسب را دام و خورد و گرفتم قوردم — حالا نوبت لفظ اردو بیان است

(اسحق) طلعت قرص پنیر ماه ندارد — هیبت نان چتر پادشاه ندارد — قلیه نگه دارای بریج که سلطان — ملک گیرد اگر سپاه ندارد

(اشتها) بگوش هوش شنیدم که روش رندی گفت — کبی همه پف و انگشت پیچ پلیو ذات
(دیم او گفته) مدیح قلم قدر مه چون نویسم اگر — قلم تمامی اشجار و بحر ماست مدار

(اسحق) از برنجی کو ندارد روغن و انگبر — وقت زهیت بهر او ایمان ناشتا بی نه زمانی بر سر مشتی یتیم
(سوری) شیرین بلو سیاه بر کوئی و خشکردی است — در نه زهیت بهر او ایمان ناشتا بی نه زمانی بر سر مشتی یتیم
(اشتها) قیمه شیر برنج ارچه دران است مریج — شیر و شیر صفت شیر بهائی دارد
(دیم او گوید) ای قورمه از کرم چلو گرم را بجوی — چون است من بوصل تو مشتاق و تو خول

(اسحق) رشته لاک معرفت ایم که خمیریم و گاه بجزیم — کله زه نوردیده ماست — مابان هر دو چشم بیاییم
(اشتها) چوشت کله زه شهر بریج من — دگر جان در شادی روی من نگشاد — خوشم بزاویه های کمان گیپائی — اگر دو باره بهشتی بنا کند شداد
(دیم او گوید) چون برم نام بلیم قند و روغن بیری — هوشم از شکر بیاری مردم — شرق بیری — من کشتر تمتم بوی قورمه شیری چرا — هر تخریج بهم نوی گاهی چیزی

(اسحق) زبان چرب و شیرین تو گوئی میکاند مو — دران حالت که بر حلوای پشکت میخی و ندان
(اشتها) از نیک و بد مزن بر پشک دم ای عزیز — کاینجا حاجت کار بر جهان جلد مو بوست
(دیم او گفته) زنگه از دم نهم حجت ریزه پشک — بعینه ساحت ریزه کمان نداف است
(اسحق) [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
(اشتها) هر که در سر اوشق قورمه شیری نیست — تام عمر نباشد بدل شر چشش
(دیم او گفته) زیر پرش که بر بگفته هست رست لشوی — بیاد از دل و جان طالب فتنهان باش
(سوری) کله گنجشکی بیم در شوخی من بیاب — از هوا در زیر ایم بر زبان مجنون عقاب — گردن بر تره در قرآن طوطی کار است — پس بدین معنی قرآن خواندش با کرگاب
(اسحق) مرغ مگس از پشکت قندی کردن — از ریش حلاج پنبه بر دانش است
(اشتها) این سر شحنه چیست زیشکت بر ریش ما — این کورکان ببین که چه با پیر میکنند
(دیم او گفته) و اقعار که فی دصفائی دارد — قند و فقل و گوی و با غلوای دارد — بیک ان موی صافی گهر پاک سرشت — گر تو بینی که چه پشمینه روانی دارد

(اسحق) از انسو طقل قلیه و زاین سو جز جز دنبه — زبان هر دو میدانم سؤال است جواب است
(اشتها) نیم جانی است مرا در سر و در پا کم — کسی کاو در هم مزده بار بخان را — و ان گوشند که با بغض زین بعد بدست و ناله و بیرون باد خلالی دارد
(دیم او گوید) استخوان قلم ان کس که ربود از قیمه — شه باز نیست کاو قرقهای دارد — جگری از هم دوم از پی قلوه بکشت — اخر این خیال خانه

(اسحق) نیگردم ز ذکر قلیه خالی — بفکر قورمه ام فی کل حال — بزرگی جوی از کوفته معلا — بقدر الکد تکتسب المعالی

سحر برخیز از بهر هریسه — و من طلب العلی سهر اللیالی — نخور مینوای اندر قرآش است — یغوص البحر من طلب اللالی

چو از هم سیدرم مرغ تمنن — فما ادری یمینی عن شمالی — گرم بر خاک گردد کله تر — نگردم از خیال کله خالی

کسی کز صحن کاچی قلیه جوید — اضاع العمر فی طلب المحال — درون رشتان خورشید شلغم — کان الشمس فی جوف الهلال

زنهای تا بر دانند اسحق — که استادی تو در ماهچه مالی — (اشتها) گر نیم قلم قورمه بجا کم گذرد — نه عجب باشد اگر زنده شود شلغم

(دیم او گوید) شلغم اندر بجان غم خورت میترسم — علم بجم اورم بر سر دخوار رود
(دیم او گوید) انار بستان صحنی طعنه بشلغم زد گفت — گفتش به زد و بستان چو لیموی تو بود

(اشتها) گور از جمله حلویات از چه رو — چشم تمام مجلسیان بر شکنت اوست
(دیم او گفته) بر سینه مرغ هر گرد ترس است — تیر مرغ طوقت بر او چون مگس است — اندر بر ما مگس کون تیر مرغ است — در خانه گرگل است بگو خرس است

(سوری) بر سر تنور و سوی مرغ دمازم — هیبت نظر گو میانه فاصله باشد — سوری پلو ز زنوان فاقه بر خانت — گند چکم چون زنه که حلقه باشد
لقمه غیب انچه در رسد بگلوی — منتظرم گرچه تیر حوله باشد — حالت من در میان بره پلو ما — حالت گرگی بود که در گله باشد

(درس) سوری، در اشعاری که مطلعش دلم در حسرت روی بُرانی است بدیگر اصله نیز نیکو اشعار نموده گوید

تعارف گر کنم در کلبه پاچه زدل برگز نمیگویم زبانی است سرقاب پلو چون قلعه کوه شعاع روغنش برق یمانی است
پیاز قلیه چون صوفی بذکر است ویا چون مؤمنان در زندگانی است درون طبه از برگ ملیه است کرنی الفاظ هرگز چون معانی است

(سوری) سید جد خورشاه قدر تنبی را شناس این سخن از قول حاجی میرزا اقاسی است
از کباب برگ گفت ان کس چیکنی بهتر است اوست شاه سلطان حسینی بلکه شاه طهماسبی است

وجه لطیف گفته خوش بود مرغ مسمن خاصه بر شرط حلال گرچه غش را کسی با ماهرویان نشکند
قیمه را بنگر که سر از دلمه بیرون کرده است دزد چون پر حیلت افتد قفل زندان نشکند
بر سر زانو نشین و بشکن از هم کله را همچو ان رستم که خواهد شاخ اکوان نشکند
ریزه بجای ته پالوده و نانم شکست بخت چون برگردد پالوده دندان نشکند
گو نگاینده‌ش کنیز مطبخی را گاه گاه زین تغیر ظرف مطبخ را فراوان نشکند

دم از اوست وقت نعره افکندن پیش از انکه کس لید وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی
گفتت فرنگان را پیش اش جویدم گفتش مبارک باد ارمنی مسلمانی

(سوری) یکی نامه باید سوی اش نگاشت نوشتن بعنوان روحی فداک

دم او گوید هر قاب پلو در سر این سفره بزرگی است گوئی که بود نقشه از کنجه بهرام بکوه شاهی گلگر سیلیم گر گوفته از کوه در شد شاهم
(دم از اوست) بعش باید و خوره خواند م تاریخ حکایت ملک سلیمان شعوری بشد و بر سر شهنگی گذیم بر سرم چنانکه شاه این درس از بلی بخوری
اگر بجای سرخی (چوری) هم گفته بود لطف داشت زیرا چوری جوان اصفهانیان یعنی چوبه ریا است و هم لطف ریا و با سخنوری جناس دارد
سوری) باستقبال سوچه گفته قاب های یکی چون افتدم زیر تنه من سر از جا بر میندارم بگرز صد منه

جو چه چون پهلوی مرغ اندر خورش شیخم مرا کودکی یاد اید و خلق پهلوی ننه

و باستقبال نیکو رفته باصد زبان ما بهر از شرح و وصف های ما بی اگر بگویم ناگفته ام کجا ای
زین دیگ داد گونه پیداست رنگ ختم رنگی دگر نشد بالاتر از سیاهی سر تا سر مستحق کله خورد ام اسال ایک نبه بعوض نگذر گوا ای
بنگر خروس با تاج تخت پلو تاش سر پوش بر سر او چون چتر شاهی بر سیر راغ بنگر اندر قلب عاشق ان جوش شعله‌ای وان حرارت گاه گاهی
هر شب بحکم الهی در سوز و من گشته عقل است مات و حیران از حکمت الهی

(پراکنده گوئی) (درس) در فراز و نشیب از گلوخت و بدبختی و پیش امد های نیک و بد که اختیار از دست انسان بوقات است

یکی از بخت کامران بینی دیگر را دل از مجاهده ریش روشنگی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش (سعدی)
(فردوسی) چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی یکی بدکند نیک پیش اندیش جهان بند بخت تو خویش
یکی جز نیکی زمین نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد یکی را بچاه افکند بی گناه یکی پرگنه بر نشاند بگاه
اگر گفتنی بود این قصه باز نهفته نماندی در این پرده باز ابو العلای معری گوید یکی کار جهان دوزخی گوید

لا تطلبن بالة لک رتبة ظم البلیغ بغیر حظ منزل سکن السماکان السماد کلاها هذا له رجح وهذا اهزل
(انوری) کار عالم چنین تواند بود زو یکی را زیان یکی را سود یاری از تشنگی کباب شود یار دیگر غریق اب شود
همه در کار خویش حیرانند چاره جز خاشی نمیدانند ان یکی پانهاده بر سر گنج وین دیگر بر یکی قراضه رنج
(صلاح بن طلحه درس) ما الناس الا عاملان فعامل قد مات من عطش واخر یغرق
لو یرزقون الناس حسب عقولهم الفیت اکثرهم یصدق
(سعدی) پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند شنگرف نیکبختی و نیل بداختری
از اکه طوق مقبلی اندر ازل خدای روزی نکرد چون بکشد غل مدبری
(دعبل خزاعی) کذاک اللیالی صرفهن کما تری لکل اناس جدبة و ربیع
(نظامی) سعادت چون بگلی پر در خواهد بیاید پس اگر مرد خواهد نخست اقبال روز دکوهی نشاندان زمان بر فرق شاهی
زر و یاقوت در مرد غواص کم مدت شود رتا چاغاص بهر ابنا شه کامکاری گهی عزت دهد گنج و خواری
یکی را بر کشد کز هم بکلفتش بانجو حکم و ملکشان بی اهتمام گفت هر قومی بر اقبال دولتشان
اذا کان سعد المرء فی الدهر مقبلا تدانت له الاشیاء من کل جانب
(نظامی) در این معنی
چو خواهد بود وقت سازگاری هم از اول نماید بخت یاری
(مولوی) قومی اندر اتش سوزان چو ورد قومی اندر گلستان بی نیش و درد
لامعی استرابادی از شعرای دولت سلجوقیان و شاگرد خاقانی گوید یک قوم راز تا که بر داشتند قوم دگر جواهر بستند بر جبین
(حسین بن معین) وقد تغدر الدنیا فیضحی فقیرها غنیا ویغنی بعد بؤس فقیرها وکم قد رایناه من تغیر حیله واخری فعاجلا کدر ارغدیرها
(سعدی) اقبال نداده بکوشش نمیدهند بر بام جهان نتوان شد بنردبان بر نوبتی نظر بکی میکند سپهر هر مدتی زمان یکی میدهد امان

(صریح) از فرمایشات مولی است اگر جهان کهنی سوکند جامه نیکی های دیگران را بدو پوشاند و اگر روگرداند جامه خودپایش را هم از تنش بیرون آرد

(نظامی) کسی که دولت کند یاوری که یار گمراه او کند داوری

عرب گوید اذا اصحب الفتی تعزا وسعدا تحاسه المکاره والخطوب وواصله الحبیب بغیر وعد طفیلیا وقاد له الرقیب وعد الناس ضرطة غناء وقالوا ان فساقه فاح طیب

و باید بخدا پناه برد اگر روزگار نقل وارونه بدبختی زند که در خبر آمده هر آنگاه خداوند بدی گردی را خواست بخت را روش راست را از آنان میگیرد (نظامی) چو دولت روی برگرداند از راه همه کاری نه بر موقع کند شاه چو برگ باغ گیرد ناتوانی خبر پیشش دهد باد خزانی چو سیلی ریختن خواهد بانبوه بفرد کوه ابر از سر کوه

(سعدی) که حاصل کند نیکبختی بزور بترسم که جنا کند چشم کور وهم آن استاد هنر گفته

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

(اگاهی) در این دور زمان که اروپائیان و اروپاپرستان هر چیز را دروغ پندارند و موهوم نام گذارند باز پیش آمد نیک و بد را باور دارند و بخت را بلغة (شانس) میخوانند و نظر در بین میتواند باندیشه دکار بدبختان و نیک بختان است چه اگر باثر اتفاقات روزگار و تصادف امور طبیعی بود باید همه مردم بدون استثناء بخت یک لاوریا بند و گاهی بدبختی را ولی از موده ایم مردمانی را در تمام پیش آمدها بهمه عمر بدبخت میشوند حتی نژادشان هم بدبخت شده و مردم دیگر را که بهمه عمر در آنچه پیش آمد زندگانیشان است یک بختند و نژادشان هم خوش بخت میشوند و از اجزا خواست ایزدی نیکان بوجدان دریافت باری بگفته نظامی

تجسس گری شرط این کوی نیست در آن پرده جز خامشی روی نیست
فیض ازل بزور و زر آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی (حافظ)

(نظامی) یکی را چنان تنگی آرد بپیش که نانی نبینند در آن خویش
یکی را بدست آنکه کوه گنج نگنجیده مالی دهد کوه گنج نه آن کس که کوکاین رنج یافت نه سعی خود آنکه این گنج یافت

و چه نیک و با معرفت دریافته عرفی شیرازی دریغ و درد که گشتم هزار شهر و دیار ندیدمی که فروشند بخت در بازار

درس اندکی گفتار در بدبختی فردوسی

یکی ابلهی شیر افکنی بخت که بادی بدی عقد پروین درست فروزان تر از ماه و خورشید بود سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کودل بجانش بدی جان عمر متصل چنین شیر افکنی که ناید بدست شنیدم که برگردن عمر بست
من آن شیر افکن سحرگاهیم که روشن کن از ماه تا ماهیم ولیکن مرا بخت ابله شعار ببسته است بر گردن روزگار

(آیة ابن ابی سلمت) وقائلة ما بال مثلک خاملا انت ضعیف الرای ام انت خائف فقلت لها ذنبی الی القوم انی
لم یحوزوه من المجد حائز وما فاتنی شیء سوی الحظ وحده واما المعالی فهی عندی غزائز

(نظامی) عروس بخت را گر زیور نیست در این ثروت آیینه گون نیست چنین بگذار دنیا و بمان گیر که این گردم در این طاس گون نیست

(وحشی) گشت بر عکس هر آن نقش مرادی که زدم جرم بازنده چه باشد چو بد افتاد قمار

(مسلم) بدست دایه بی مهر چرخ آن ظلم که بخت تیره چو ابرو نمایدم ز جبین
چو آفتاب جهانگیر بودم و عمری است که کرده بخت سیاهم چو سایه خاک نشین

(جمال الدین اصفهانی) در این مقرنس زنگار خورده دود اندود مرا بکام بداندیش چند باید بود
شکایت و حکایت کرده تا آنجا که گوید بحسن تدبیر از سه کلف توانم برد نمیتوانم از تیغ بخت زنگ زدود

شعر عرب گفته انا نشوان من خمر الاماني ونشوان الاماني غير صاح وما نصفت في طلبي ولكن سل الحسناء عن بخت القبيح

حکیم فردوسی پس از نظم شاهنامه و دعای سلطان محمود عذر آورده حکیم گفت کسی را که بخت و اقبال است کجا رود که ز عالش زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی بدست افتد دری که تاش همتا نیست خجسته حضرت محمود ابلی دریاست
کدام دریا کانرا کناره پیدا نیست شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت من است این گناه دریا نیست

و این معنی در عرب هم آمده واذا خطبت الی کریم حاجة وابی فلا تعتد علیه بحاجب
فلربما منع الکریم وما به بخل ولکن سوء حظ الطالب

(شیخ) بحال نیک و بد ما نمی شوای مرد که تو آن مختر بدرا نکو کرد چو نیک بخت تاریک است و شبرنگ هم از خوردی دندش کو کرکان زرنگ

(شعر کاشی) دنبال نظر چند چو هر بوالهوس افتم در کاسه هر شعره تهی چون مگس افتم
در طالع من نیست بر افشاندن بالی از دام چو پر واز کنم در قفس افتم

(درس) گمان نمودهٔ بدبختی را رنگ سیاه تعبیر و تعبیر نموده چه بسیار در بدست غرخود هرگاه پیش آمد بختی از بدبختی را
بنده مقدر بود شب بخواب میدیدم غلام یا کنیزان حبشی برابرم آمده آنگاه فردا روز بشام رسیده بگرفتاری و گلستان
در امور عادی انسان دچار میشدم که با همه اسباب رهائی از آن پریشانی یافتی و هر سلامی که میدیدی برای اصلاح و اتمام آن کوشیدی
و عجب آنکه پیدایش گرفتاری هم باندازه پیدایش سیاهان و در فزونی و کمی بر بختیاری و ضعف بیچارگی بر اختیار شان بود
(کلمات) باب رزم و کوشش سپید نتوان کرد کلیم بخت کسی را که با فتند سیاه

و دیگری گله از سیاه روزی خود نموده هر جامه برنگی بدر آمد زخم غیب درد اگر کلیم من درویش سیاه است

از عرب است غرست عروساً کنت ارجو لقاحها وامل یوماً ان تطیب جناتها
فان اثمرت لی غیر ما کنت املا . فلا ذنب لی ان حنظلت نخلاتها

مرا بوعده تسلی مده که طالع من اگر بار بود آفت چمن باشد

(حافظ شیرازی) کوکب بخت مرا هیچ نهم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

(عاشق اصفهانی) کسی بطالع من طالعی ندارد یاد بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریم

(مسعود کاشی) ای حالیت در شما آوارگی میافکند کوکب بخت مرا از آسمان بیرون کشید

(از شاعری چکامه سرا) آه از این طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی نباید که بلا بیشتر است

(فکاری) با همه ناسازگاری ای فلک رحم ایست گر بگویم طالع ناسازگار من چه کرد

(درس) در سرشت روزگار و ناپایداری چرخ دوار (لطامی)

خرامیدن ز چرخ سپهر جهان گرد برگشتن ماه و مهر مپندار کز بهر بازیگری است سراپرده این چنین سرخری است
در این پرده گر رشته بیکار نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست جهان گرچه آرامگاهی خوش است مشتابنده را نقل در نوش است
زمانه بنیک و بد آبستن است ستاره گهی دوست گه دشمن است بنیک و بد مردم آموزگار نپیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهان خوی تندگان نسازد نوا با نوازندگان سپهر از دهائی است با هفت سر بزخمی کی اندازد از ما سپهر
در این طشت غربالی بگون تو غربال غولی فلک طشت خون گر او با تو چون طشت شد ابر ریز تو با او چو غربال شو خاک بیز
فسونگر هم است این خم نیلگون که صد گونه رنگ آید از وی برون اگر جادوئی بر خمی شد گوار خمی بین تو پر جادوان صد هزار
در این پرده با آسمان جنگ نیست که این پرده با کس هم آهنگ نیست فسرده کسی کاندر این چاه نیست چو برف اندر آفتاب و چون یخ نیست
خنک برق کو جان بگرمی سپرد بیکلحظه زاد و بیک لحظه مرد نه افسرده شمعی که چون برفروخت شبی چند جان کند و دم دم بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست شناور شدن واجب آمد نخست سپهر است سپهر است کز رخ دمد گه از دق کند رنگ ما گاه زرد
در این ره کسی پرده داند نواخت که همچار این ره تواند شناخت

حضرت امیر فرماید چه گویم از خانهٔ که اغازش رنج و انجامش نیستی در حلاش شمار و در حراش بازخواست کردگار
هر آنکه بی نیاز باشد شیفته و فریفته و هر آنکه بینوا گردد بغم و اندوه آمیخته هر که بجویدش نیابد و هر که فرا شنید برو تابد

فی جبهة الدهر سطر لو نظرت به ابکاک مضمونه من مقلتیک دما
ما سلم الدهر بالیمنی علی احد الا ویسراه تسقیه الردی کظما

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد نقشی نساخت چرخ که فردا خلل نکرد گردون در اقاب سلامت کی انشد کاخر چو صبح اولش اندر بقا نکرد

(منوچهری) جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی چه آشفته بازار بازارگانی بهر کار کردم ترا آزمایش سراسر فریبی سراسر زیانی
دگر آزمایمت صد بار دیگر همانی همانی همانی همانی همه روز ویران کنی کار ما را نترسی که یکروز ویران بمانی

وهذه عادة الدنیا وشیمتها فلا ترج فما لانت شکیمتها
بیخرف در مجو وحشی از طبیعت دهر که وضع عنصر و تالیف و امتزاج یکی است

(درس) مامون عباسی بهاره گفتی اگر روزگار را زبانی بودی و خواستی حال خود بر آنی نمودی بدین خوبی نگفتی

اذا انکشف الدنیا لبیب تکشفت له عن عدو فی ثیاب صدیق

و ابونواس این مضمون را از فرمایش حضرت امیر گرفته و بنده از دانش بهره جاهی پارسی جامه

این جهان را چنانکه او هست نگر جور و کینش که طبع و خوست نگر
کرده باری تو نرم پوست نگر دشمنی در لباس دوست نگر
مار را تم چو نرم پوست نگر

(حکیم عرب متنبی) ابدا تسترد ما تهب الدنیا فیا لیت جودها کان بخلا
فکنت کون فرحة تورث الهم الهم وخل نیاد الهم خلا وهی معشوقة علی الحذر
لا تحفظ عهدا ولا تتم وصلا شیم الغانیات فیها ولا ادری الذا انت اسمها الناس ام لا

(حکیم عجم سعدی) منه بر جهان دل که بیگانه ایست چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش بر دلبری که هر بامدادش بود شوهری
ما هذه الدنیا سوی قحبة تهدی بالزینة للزانی حتی اذا اغترّ باقبالها مالت لاشراط دهمان
و هم گفته نه رخی نیز ندوان کیتی که از ما قیامت است رام وفاداری مجوی از دهر غدار محال است آنکه از کام ام
قدسی نیشابوری چون شیشه تهی بحریفان انجمن پیوسته در تواضع خشک است روزگار
ابوالحسن اندلسی گفته امر و الدنیس التقینی نکوهده اری الدهر فی اطوار عقلا فلا تامنن الدهر یوما فتحدعا
فما هو الا مثل ما قال قائل مکن مفرقا عقل مدبر معا شیخ استاد
دولت پرورش مور کنار مار بر ملک کن که صاحبی مهربانی نیست مباش غره و غافل چو میش سر در پیش که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
و هم آن دانا حکیم در گلستان چنین بسته که بر تاج کیخسرو نبشته بود چه سالها فراوان و هزارها دمار که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

(درس) بحکم و تلک الایام نداولها بین الناس و بهروت مالک الملک او در تؤتی الملک من تشاء و تنزع
الملک ممن تشاء تا روزگار بر پاوه بگشتار دوستی یکی چون رود دیگر آید بجای جهان را نماند بی که خدای
اذا مضی احد یتلوه احد وهکذا کان حکم الله یطرد الدهر یبسط حینا ثم یقبضه والامر یحل یوما ثم ینعقد (وقف)
(نظامی) جهان را بدیگونه شد رسم و راه بر ارد بگاه و ندارد گاه بپایان رسانید چندین هزار نیاید بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر حیوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن جهان چون دکان بر شمع کش است از او بی تاب و دگر آتش کش است
دبه طلقه را از این تو بجا و زانستو کند حلقه را تا یکیتی پژوهی چه باشیم دیر که دوری است با دگری است زیر
(سعدی) نکردند در دست من اختیار که من خویشتن را کنم اختیار چو دست قضا زشت رویت گشت مینداز گلگونه بر روی زشت
یکی را بسر بر نهد تاج بخت یکی را بخاک اندر آرد ز تخت گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد زاب نیل
(الدرز) بالکر روزگار در گذر و مرگ ناگزیر است خردمند حکیم را خوش و ناخوش آنچه رسد رواست و پذیرا آید (نظامی)
بحکم آنکه در قانون جنبش تغیرهای حال افزایش گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی فلس بیش آرد گهی گنج
که از بیدادان این او هر داد که از تیمار این از کند شاد جهان را نیست کاری جز دورنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
چه خوش گفت آن خداوندی بطوسی که مرگ جز بود رنگ اعروسی اگر دولت بیگجا ارمیدی زیکخسرو بخسرو کی رسیدی
کسی کو دل بر این گلزار بندد چو گل زان بیشتر گرید که خندد فلک با این همه ناموس و نیرنگ شب و روز ابلقی دارد که رنگ
بدین ابلق که اندر شد گوشید که این آید فروان بر نشیند

(درس) مولانا محمد صوفی — باستقبال استاد — اندکی گله از ناسازگاری روزگار

آه ازین آسمان اشتبار — واز ازین روزگار مردم خوار — بیم آن است کز تعاقب چرخ — آتش اندود آدم چو خار

من بدین زیستن نیم راضی — زندگانی همی کنم ناچار — محنت من بجاست تا باشد — این زمین ساکن آسمان دوار

(تسلیم طوسی چنین گوید) جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را ای برای امتحان بر موز نند

(ابوالفرج بیاری) هی الدنیا تقول بملء فیها — حذار حذار من بطشی وفتکی — فلا یغرر بکم حسن ابتسامی — فتحتی مضحک والفعل مبکی

(نظامی) جهان تا نگذرشت روتاش — بکس مهر یکی جو میباش — اگر با این کهن گرگ خشن هست — بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

بلا رت را چنان برگاو بندد — که چشمی گرید و چشمیت خندد — انوری ابیوردی

ای سلیمان فغان از جور چرخ چنبری — در نفاق تیره و مکر ماه و کید مشتری — آسمان در کشتی کارم کند دایم دوکار — وقت شادی بانی وقت تلنده ملکری

(ابوالطیب) وغیظ علی الایام کالنار فی الحشا — ولکنه غیظ الاسیر علی الفدا

(قدسی) بسکه سرگشته ام از چرخ بهر سو که روم — راه من چون خط پرگار نهد سر بر سر

(خیام) دلدوم زجفای فلک ابنه گون — وز گردش روزگار خشن پیرهن — از دیده رخی چو بیاد پر سنگ — وز سینه دلی چو صراحی پر خون

زمان را بیاد فیه کل العجایب — واصبحت الاذناب فوق الذوائب

(وهم از قدسی است) تا کی چرخ بر زاندم و دم زنم — بی نفس چند کشی زنده بود چون سیماب

(عبدالرحمن مکی) کبار زماننا اضحوا اصاغرا — وقد غضب الزمان علی الکبار — کان زماننا قوم اولا — له ولم بتقدیم الصغار

(شیرازی) که خشکان عشرت کنند کامروند — چرا که عیش رفته از میان ایاکان که پس از ما رسیده فائده — بشکر آنکه نبوده زمانه ما

(ابن شاخ) صفا للاولی قبلی اتوا دهرهم — فلم یصف لی سعد حبتنی بعدهم — فجاؤا الی الدنیا وعمرهم صبی — وجئت بعصری من تاخرهم عصر

(صباحی) کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند — بجز هدف ناوکه جا نکند — بروی هیچکس از قهر خنجری نکشد — که تا نخست بر او دست زنا نکند

(منصور مسیحا) هر تیر که در جعبه افلاک بود — آماجگهش این دل غمناک بود — گر چرخ چنین غافل و بیباک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود

(خاقانی) بر سر خاک از جفای آسمان — خاک بر آسمان خواهم فشاند

(یکی از اندلسیین گوید) الله اخر مدتی فتاخرت — حتی رایت من الزمان عجایبا — (ضاحی احمد)

از گردش چرخ واژگون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم — با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام و یک خون میگریم

وکم ضحکة فی القلب منها حرارة — یشب لظاها لو کشفت غطاها

(نظامی) چون برق زخنده لب ببندم — ترسم که بسوزم ار بخندم

در گله از گزند روزگار و مرگ و مادر روی مرگ از رنج بسیار

(مدرس) فکاری تو زدل گفته سوخت پروانه و اسوز صد درد دلش ای خوش آن درد که امید دوائی دارد

(مجیر بیلقانی) بس با بهاست عمر ولیکن نگشته به آن جام گوهرین که در آن خون دل خورم

(پیر اکنده گوئی) مجیر بارزوی خود رسید و در اپهان از پوست حربزه لولیان شهید گردید

(فغانی) سوزم از رشک نشاط دل آن مرغ اسیر کز پی ریختن خون قفسش بگشایند

(صاحب عباد) قد کنت لما کنت فی غبطة احب طول العمر جاهلا کثیر والیوم قد صرت لما حل بی احسد من مات من قصیر

(رفیق اصفهانی) گر زندگی است اینکه مرا یاد از مرگ ور مرگ چو زندگی است فریاد از مرگ

(صباحی) بخون خویش چنان تشنه ام که در کامم شراب مرگ گوارا چو آب حیوان شد (از دو نامه مرثیه است)

جزی الله عنا الموت خیر جزائه ابر بنا من کل ترة طارف یعجل تخلیص النفوس من الاذی ویدنی من الدار التی هی اشرف

(عبد الغنی) چنانچه راحت پرواز سوختن باشد شب مصیبت من روز عیش من باشد

مرا بوعده تسلی مده که طالع من اگر بهار شود آفت چمن باشد شیخ فضل الله شیرازی خوش گفته

غم راز من و مرا گریز از غم نیست یاران قدیم را شکیب از هم نیست غم خوی من کرده و من خوی غم بچون من و غم دو یار در عالم نیست

(ایضا) گل گفت اگر شکلی داشتی بگریختی اگر رهی داشتی با بلبلی را چنین میگوید ای وای اگر من گلی داشتمی

(عبد الله بن حجاج گوید) رایت بلاد الله وهی عریضة علی الخائف المطلوب کفة حابل

سید رضی قدس سره فرماید الا یا لیتنا نصو العموم کانما سقتنی اللیالی من عقابیلها سما

واکبر امالی من الدهر انتی اکون خلیلا لا سرورا ولا هما فلا جامعا مالا ولا مدرکا علا ولا محرزا اجرا ولا طالبا حمدا

(انوری) جانا چه بد مرو بد خوجانی چه اشفته بازار بازارگانی دو صد بار گردم تو را از ایش سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر از ما یت صد بار دیگر همانی همانی همانی همانی همه روز ویران کنی کار ما نترسی که میگرد ویران بانی

جربت دهرک واهله فما ترکت لی التجارب فی ودائعه غرضا وقد عرضت من الدنیا فضل رضی معطیها لغیری بعد ما رضا

(مرثیه محمد عتابی)

در هفتاد و دو ملت نردم و بر دریاش ناامید از دو جهان و دگر و مسلمان رفتم عذر میخواست بهر در که شدم پنداری که بدریوزه ناکامی هر آن رفتم

قعابیل تجاله ها عرضت از پهلو گذشتن اسب و کنایه از کمی و کوتاهی است

(درس) چه راست تختی است فرموده خواجه چشم اسایش مکن دار از سپهر گرم رو ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت صعب کاری بوالعجب حالی پریشان حالی ادمی در عالم خاکی نمیاید بچنگ عالمی دیگر بباید ساخت و زنو ادمی

(ابوذیعثمانی) لا تسلنی عن حالتی فهی هذی مثل حالی لا کنت یا من یرانی ملقی الاهل والاخلاء لما
ان جفانی بعد الوصال زمانی فاعتبر بی ولا تعتبک دهر لیس منه ذو غبطة فی امان

(امیر شاهی گلو) باستقبال اشک فراقی چون چیز عجبی بیغم سیاه باد تا غم اگر بود بهوس تنگ تنگ تنگم
شد پوست تنگ بر تنم از غصه درست کو کش بر درم چنانکه بیا افتد از برم

چون بسته در چراگه و چون لاله در خزان نگذاردم زمانه که من سر برآورم خلقی ز من در آتش و از بیکسی چو شمع
خاکستر است در عوض خاک بر سرم دارم قیامتی که دل و جان من ز من پهلو تهی کنند چو اصحاب محشرم

اصبحت ماسور البلیات ادفع افات بافات

(ابوالفضل عتبی) الا انما الدنیا بحار لاطمت فاکثر الغرقی علی الجنبات واکثر من ساحت یغرقه وقل فتی ینجی من الغمرات

(درس) اندکی از گفتار بزرگان در شکایت از رنج روزگار

(باباغفانی شیرازی) فصل گلم تمام باه و فغان گذشت چون بگذرد خزان چه بهارم چنان گذشت
بر باد بودی ار نشدی صرف گلرخان این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

وکلیم اصفهانی گفته عمرم ببین که جمله باه و فغان گذشت چون باشدم خزان که بهارم چنان گذشت
بدنامی حیرة بند چند روز بیش ان هم کلیم با تو بگویم چنان گذشت یکروز صرف تیمن دل شد بایران روزی که بگذرد دل زین دان گذشت

(عروة بن حزام) بنا من جوی الاحزان فی الصدر لوعة تکاد لها نفس الشفیق تذوب
ولکنما ابقی حشاشة مقول علی ما به عود هناک صلیب
ولو ان ما بی بالحصا فلق الحصا وبالریح لم تسمع لهن هبوب

(جمال الدین قزوینی) جان فدای غم که نگذارد دمی تنها مرا هر کجا بی او نشینم میکند پیدا مرا
دیگری با یک گفته منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند

(جامی) در ازل خاک وجود هر کسی چون بیختند حصه با یکسان بادرد و غم آمیختند
شکیبی اصفهانی بوذر دل گفته دل عذیده را غم سازگار است درخت خشک را آتش بهار است

یکی از علویین روز بدولت عباسیان گوید نحن بنو المصطفی ذو و محن یجرعها فی الحیوة کاظمنا
قدیمة فی الزمان محنتنا اوّلنا مبتلی و آخرنا یفرح هذا الوری بعیدهم
ونحن اعیادنا مآتمنا الناس فی الامن والسرور ولا یامن طول الحیوة خائفنا

(علیقی عمانی) منم بوادی در آن گیاه خشک که هرگز خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم منم بباد غم درخت سوخته برگی
که چشم نشو و نمائی ز روزگار ندارم ز آه گرم من ای همنشین بترس که امشب چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم

وهم از اوست کم فرصتند مردم دنیا طلب ببین پر میکنند طایر در خون تپیده را

(ابن فارض) ولو ان ما بی بالجبال وکان طور سینا بها قبل التجلی لدکت فطوفان نوح عند نوحی کامهی
وابقاد نیران الخلیل کلوعتی فلولا زفیری اغرقتنی ادمعی ولولا دموعی احرقتنی زفرتی
ومن درجات العز امسیت مخلدا الی درکات الذل من بعد نخوتی فلا باب لی یغشی ولا جاه یرتجی
ولا جار لی یحمی لفقد حمیتی کانی لم اکن فیهم خطیرا ولم ازل لدیهم حقیرا فی رخائی وشدتی

ز سینه هر نفسم آه جانگداز براید چو آتشی که نشیند دمی و باز براید
میر علی عرب فکری از درم بنزد ابجده بلبلی دی در قفس میرود و خیال دارد ای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

(در رس) کاشان شهری کوچک است اما بهر فنی مردم بزرگ ازان پیدا ده و نظم نیز مضامین نیک دارند شجر کاشی گوید

در هفت اقلیم از سر حیدر نوشته غم ز هر جا که رسد بی خبر آید سر من چه کم خانه من بر سر راه افتاده است

وچه مصنوعی لطیف بعد ازان گفته بان ملامت بپریشانی مجنون نکشید بسیه خانه او برق نگاه افتاده است

(سنی) حیاتی ان رمت النفوس معیش وجنة قلبی للهموم غضیض فلو ان مالی بالحدید اذابه وبالصخر عاد الصخر وهو رضیض

یک سینه وصد هزار تعلق یکدیده وصد هزار طوفان (سعدی) اگر این دل بگیرد کوه چون من است بزیر کوه بی یک باد اندیشه

یزدیها نیز چاچه در پارچه بافی از کاشی برتر در مضمون بافی نیز کمتر نیستند وحشی بافقی چون معاصر حسن یزدی گوید

ان روز ز دل غم جهان برخیزد زنگ غم از اینه جان برخیزد کاین تیره غبار آسمان بنشیند وین توده خاک از میان برخیزد

(یزدی) طاری طلاق زاده صد شاد من است با او مرا چه نسبت و با او چه کار شاید هم بیرون شاری داشته طلاق از دل

قدسی نیشابوری بکار خویش فرو مانده ام ز بخت پست چنانکه باگره سخت ماش کوتاه

عربی تشبیه بدیعی نموده کریشة بمهب الریح ساقطة لا تستقر علی حال من القلق

وحشی حال عبرتی بنده را روزگار گفته داغم چو لاله دارم از آتش حصار خویش شمع سوختن گذارم مدار خویش

در دست روزگار چو شیر ابدار ایم بکار خلق و نیایم بکار خویش

(حالی) حالی خوش داشته که دست عابر داشته دلم از سینه تنگ است خدایا بر بان هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

خبری حفظ یدعن الضنی وعن الاسی لیس اللسان وان طلبت عجز بعضه بست بر لم گذر بان زهره گفتگو میارد

اوحدی مراغه وفی علاج تهانا وفی وقتنا نخشی صباح الشعالب اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

لحقنا زمانا والسباع تهابنا سنائی قدس روحه اشتی دارم در این دل گر شراری بر زنم آب دریا با بسوزم عالمی با مون کنم

(قدسی نیشابوری) ما از آن سوخته گانیم که معمار ازل طرح آتشکده بر داشت ز کاشانه ما

(خاقانی) شکسته دل تر از آن شاغر بلوریم که در میانه خارا کنی ز دست رها

یرثی لنا الشامت ما بنا یا ویح من یرثی له الشامت

(رونقی بخاری) کارم رسیده است بجائی که خاطرم از انتقام دشمن و از امتحان دوست

رفیق اصفهانی بتن میروید م از آنکه آن راغ بسر میبارد م از آسمان درد

(عرفی شیرازی) منم آن یوسف آواره که نارفته بمصر تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم خواجه قاسم هدانی

مجنون بمن بی سر و پا میماند غمخانه دل بکر بلا میماند جندی بسرای ما شبی آمد و گفت کاین خانه بویرانه ما میماند

(لوحش شهید بلخی) اگر غم را چو آتش دور بودی جهان تاریک بودی جاودانه بدین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نبینی شاد مانه

(در رس) در میخانه و بتخانه غزل بیف انگشت را از تسلیم عاشقی نوشته دیگران هم گفته اند

زبس سرزدم از غم عجب بنا شد اگر کند چو نی بکم نارهای زار انگشت دلم بسینه بیم شیر میزد چنانکه رگ بخواره از خمار انگشت

گره گشائی کار مرا هنوز کم است میان شانه اگر باشدم هزار انگشت مرا که هیچ بدستم نماند چه غم که چون گرفته چنیم بگیرد قرار انگشت

این رویت را منسوب بحضرت مولا نموده اند عجبا للزمان فی حالتیه وبلاء وقعت منه الیه

رب یوم بکیت منه فلما صرت فی غیره بکیت علیه در هفت اقلیم از جمال الدین عبد الرزاق سمنانی نوشته

مرادی بدگشت از چرخ وامروز زدی بدتر گذشت و دی فردا چنان شرم زجان گرفته شت که صد ره گذ زر گدا

(ابی الطیب) رمانی الدهر بالارزاء حتی فؤادی فی غشاء من نبال فصرت اذا اصابتنی سهام تکسرت النصال علی النصال

حافظ طراز پیرهن زرکشم همین چون شمع که تو ز باشت نهانی درون پیرهن سعدی

(ابو الطیب گوید) کم عن صبری وابتسامی صاحبا لما رآه وفی الحشا ما لا یری

(وحشی) یکی صیاد مرغی بسته پر داشت بستان بر دو بند از پاش بر داشت ودندش طایران بوستانی صدای رغبت ام اشیانی

چو پرزد دید بال خویش بسته عدوی خانه در پهلو نشسته برآورد از شکاف سینه خویش نفیری جان شکاف از سینه خویش

که مرغی را چه ذوق از سر دو شد که پروازش بود در دست صیاد

(شاعر عرب گوید) نصول سهام الناثبات حداد وملبس ایامی لهن حداد حنوب انا ما سافر القلب بینها فلیس لها غیر التفجع زاد

سلام الی یوم المعاد معادة الی من بداه للعفاة معاد

(مکتبی) صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار بپای چون گریزم گر در بترم زین چو افلاک از بس که بسر کم بی خاک

شاخی که قرین درد گردد در فصل بهار زرد گردد

(فقیه) نه استخوان طبیبان هزار خون بچکد گرم بتجربه رشتی نهند بر دل ریش بهاء الدین محمد بغدادی منشی

خوارزمشاه نظر عبرت و گر فزون محمود شمس الدین وزیر شده او را بند زندان داشته گوید

عاجز شدم از این تن درمانده ضعیف سیر آمدم از این دل سرگشته زشت از بهر من سپند همی سوخت روزگار اکنون از این دلم سوخت چون سپند

هستم ز عالمان زچه رو همچو عاصیان گه در عذاب جسمم و گه در بلای بند کوام نداشت فضل و هنر با طاعتی چرخ چون بخت یار خجسته شاعر عرب گوید

یهم اللیالی بعض ما انا ضمر وثقل رضوی دون ما انا حامل و در گیری گفته

حظی من العیش اکل کلة خصص مر المذاق وشرب کلة شرق

عفاة جمع عافی بمعنی خواهنده رزق و بخشیده و مهمان و خواهنده فضل و طالب معروف و احسان

(مدرس) نرشید دخطاط با آنکه صد سال دولت خواند شاهان بآتش گداخته شاید در خشم تحجر باد این شعر گفته باشد

نماند ذاتش دل آب چشم و میترسم بجای آب ز چشم روان شود آتش

(شانی تکلو) صحرای دل مرا اگر آب دهند پیکان هزار ساله میرویداند (اقدمی گوید ماوندی بوده)

صد جان غصه و یک سینه وان هم مجروح عالمی ماتم و یکدل ان هم بیمار اب در دیده من موج زنان میدارد آتش از سینه شعله زنان روح دارد

ابی الطیب وخفوق قلب لورایت لهیبه یاجنتی لرایت فیه جهنما وقاف بعربی مرد عجم گفته

فاربعة تقطعن اسرار حالتی وتغنیني من شرحها وبیانی صعود زفیر واتحاد ارتعامی وصفرة لوني واحتراق جنانی

(مولوی) خانه ویران کاری شاهان شده دل پر افغان همچو نی انبان شده عمر ضایع شد بباطل راه دور نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

روز بیگاه شد تنگ در دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز روم از ان بدگشت مایه ما بیعه کج فرقه براب دیده ما صد جای سیاه کن

(اسیر) گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما چه میکنند بال و پر شکسته ما

(متنبی) کیف الوجاه من المطلوب تخلصا من بعد ما اثخن فی مخالبا وتصلني عرض الدماء تصیبني

محن لحقن من السیوف مصاربا اظمئني الدنیا فلما جئتها مستسقیا امطرت علی مصائبا

(خاقانی) مرا دل چون تو را هنین شد از ان طوفان همی بارم بدامن در این پیروزه طشت از خون چشم

همه آفاق شد بیجاده معدن اگر نه سرنگونسار تستی این طشت بلاب بوری از خون دل من

(عراقی) چشم از غم این سیاه بی حال که خون دیده من سیاه بگرداند رنج شادی من از چرخ پر غدر شد است زیرا که سرشک خواری افشاند

(نظامی) مرا باید که صبحی خوار باشد چو من صد غم خورم چون کار باشد غم یکتن بود ناتوان کرد غم چندین تن اکنون چون شود

دیگری گوید) با هر که برایم آدمی بگریخت جز غم که هزار آفرین بر غم باد

(آگاهی) تا کی که خور بزیر گرفتار نشود از بیخودی بیگاه خبردار نشود وغش گوید صهبا گوید

اگر ادنج زیبای نه ای مرغ چمن تخم دامی و حرف قفسی بشنوی وقتی استاد بسیار دارد خراش سینه ان دوران

اگر حدیث غم تندرست را چه خبر که اندرون جراحت رسیدگان چون است ابو الطیب

مصائب شتی تجمعت فی مصیبة ولم یکفها حتی قضتها مصائب چه سوزناک است گفته

(مایل) گهر در چشم محنت دیده سنگ است عمر در پای رهم گرد خار است نسیم صبح بر مجروح نیش است حریر جامه بر بیمار بار است

(سعدی) تو را آتش ای یار در دامن بسوخت مرا بین که از پای تا سر بسوخت

(حافظ) شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

پاره سخنان پراکنده اندکی درستی پیری و شکستگی و دانستن بهای جوانی

(مدرس) اگر آدمی را هوش و خردی از کودکی باشد که بهای جوانی را بداند تا بصد سال زنده رنج پیری نبیند و هر چند

مدار کار ما و زندگانی بدست کار گذاران خداوند است قضا و قدرش خوانند یا خواست ایزدی و شانش نامند ولی اگر

جوانان از آغاز جوانی حفظ الصحه نمایند یعنی جز خوردنی و آشامیدنی ملایم مزاج نخورند و از مسکرات و مخدرات و دود

بلمزه پیرهیزند و مضعفات مانند شرکه یا ادویه حاره یا جوهریات تمی را اجتناب کنند در نقاهت نا بتوانند

پرهیز مداوا نورده و مسهلات و روانهای ضد طبیعت را استعمال نکنند و تا سی سالگی پیرامون شهوت زنا نوشی نباشند

و چون بشصت سال رسید بلمزه ترک مباشرت نمایند و در ان سی سال هم بهای نتایج میش از ماهی یکمرتبه با مشکوحه اش نخسبد

و طاب و حرکت او باندازه طبیعی و بدون تخلف از موقع باشد و برای تحصیل مال دنیا و از دیار علاقه حرص نباشد

ناگفتش شبانروز پریشان شود و در هوای ازاد و گردش کوه و کمر تربیت بدن کند گمان میبرد عمرش از صد سال بگذرد

خصوصا ورزش سودی دو ساعت بشغل نگاری داند کو در سایه اسایش بدن را تربیت کند

(نظامی) تا جوانی و تندرستی هست اید اسباب بهر ادبست درستی هر دو چون شکست اید موسیائی کجا بدست اید

تو که سرعتری جهان داری ره کنون رو که پای ان داری ابو الطیب گوید

الة العیش صحة وشباب فاذا ولیا عن المرء ولیا ابدا تسترد ما نقب الدنیا فالیت جودها کان بخلا

و هم از گوهر طبع نظامی است بدان معنی چو باشد تندرستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی چو بیماری و پیری را بگیرد چه سنگین ان ایرانی گیرد

نفشه نلف اینچنان دهد تاب که باشد یا نبین ایجم ز خواب جوانی چیست سوداتی است بستر دران سودا اتفاقی میستر

چو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد از سرش سودا خیالی بود در سینه عمری مرد نامی که مه در سینه میاید تمامی

جوان را دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت تو پیر سیه موئی جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید

غم از زندگی بگرداند غم را نداند هیچ زندگی نام غم را جوانی دارد ت زانیتان پر از جوش چه پیری تو تنی گردد فراموش

و چه پیری است گفتار دیگر عرفی این الشباب وایة سلکا لا این یطلب ضل اهلکا لا تعجبا یاسلم من وصل ضحک المشیب برأسه فبکی

(سعدی) چو بار صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوانی کند بهاران که باد اورد بید شکست بریزد درخت کهن برگ و شاخ

چو دوران عمر از چهل برگذشت مزن دست و پا کاب از سر گذشت فردوسی گوید

جوان را بود روز پیری امید نگردد سیه موی گشته سپید چو شادی در رنگ اندر این جای تنگ شود رنگ بر تو سرای درنگ

(درس) در شکایت از پیری متأخرین و پیشینه گفته اند و مرثیهٔ جوانی در معانی گفته سنائی قدس سره

راکم کرد روزگار حسود از پس این رکوع هیئت سجود
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز عاریتها همی ستاند باز
بدبودم شدم هلال مثال نه بخندند ابلهان ز هلال
شب برنایم بنیمه رسید صبح پیریم بر جهان بدمید
بمردیم تا به بوالعجبی به ندیدم صباح نیم شبی

یکی از شعرای عرب گوید

خبت نار نفسی باشتعال مفارقی واظلم عیشی اذ اضاء شعاعها
وما هی الا جیفة مستحیلة علیها کلاب همن یجتذبها

کمال الدین اسمعیل اصفهانی

ز ضعف زانوی خود بوی مرگ میشنوم ز عمر چون سر مینی نهم بزانو بار
تبارک الله از آن میل من بروی نکو تبارک الله از آن میل من بزلف دراز
کنون چه گیری مشکین مرا چه مار سیاه کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ دیده که بر هم نهاده میباید کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
عروض قیمته رمتنی بنات الدهر من حیث لا ادری فکیف بهن یرمی ولیس برام
فلو انها نبل اذا لاتقیتها ولکنها ارمی بغیر سهام
واهلکنی تامیل یوم ولیلة وتامیل عام بعد ذاک وعام

(رشید وطواط) زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب در راه گشت قاعدهٔ عمر من خراب
گردون نهد ز شعرهٔ حسرت مرا طعام گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب
گفتم که دور شباب کنم دولتی درست دولت بدست نامده از دست شد شباب
آنچه آمده است برتم از چرخ نامه است از دور دهر و معاویه بر آل بوتراب

شریف منی زرده واها علی عهد الشباب وطیبه والغض من ورق الشباب الناضر واها له ما کان غیر دجنة
قلصت ضبابة کظل الطائر وادی المنایا ان رات بک شیبة جلتک مرمی نبلها المتواتر
کان السواد سواد عین حبیبه فغدا البیاض بیاض طرف الناظر لو یفتدی ذاک السواد فدیته
بسواد عینی بل سواد ضمائری ابیاض راس واسود مطالب صبرا علی حکم الزمان الجائر

وصاف در شب طیش که جیم ز جوانی خوش بود تا که صبح مشیبی که راندم در خواب روز پیری که اسیری به زمان آزادی است
میخورم اندوه بیهوده بر ایام شباب نوشدارو که پس از مرگ سهراب دهند عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب

(نظامی) دولت گر دولت جمشیدی است موی سپیدیت نوسیدی است غافل از عهد جوانی که چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاخ بباغ است درخت جوان پیر چو شد بشکندش باغبان شاخ تر از بر گل نو بر است هیزم خشک از پی خاکستر است
عیب جوانی بپذیرفته اند پیری و صد عیب چنین گفته اند در امثال عرب است اشیب وعیب

(درس) در نکوهش پیری اگر صد دائرة المعارف نوشته شود باز بتمام گفته نشده و ندانم چه خوشی از آن یافته اند که پارهٔ بشتو دان اشعاری بافته چنانچه ابن رقیق العید در جوانی بدان امید گفته

تمنیت ان الشیب عاجل المنی وقرب منی فی صبای مزاره لاخذ من عصر الشباب نشاطه واخذ من عصر الشیب وقاره

و این نظم از آن بخش است که گفته اند پیری زیور خردسالست و نشانهٔ وقار ابو العلای معری گوید

خبرینی ماذا لقیت من الشیب فلا حملت ایدی المشیب اصیلة النهار ام وضح اللؤلؤ
واذکری لی فضل الشباب وما ذا یجمع من منظر بروق وطیب غلاه للخلیل احبته المنی ام کونه کعیش الارب
وشزاداران بورزنی را که معری با این سخنان گفته با بخش دو جمله گوید که زنان را تری در پهلو به از پیری

یحیی بن حکم بکری لا تنکری وضح المشیب فانما هو زهرة الافهام والالباب
فلذاک ما تهوین من زهو الصبی وحلاوة الاخلاق والاداب

و بستود پیری چنین گفته اند که خردمند همانا که پیر شد در راه راست با چراغ روشن دل میرود

(ناصر خسرو) دیر بماندم در این سرای کهن من تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

تا تو ز این پیرزنی نگاه مکن ای پسر چند جوانان برون شدند ز دوران راست نیاید قیاس خلق در این باب زخم فلک را نه مفر است و نه چون
(قطری بن فجاءة) سبیل الموت غایة کل حی وداعیه لاهل الارض داع ومن لا یعتبط یسأم ویهرم وتسلمه المنون الی انقطاع
وما للمرء خیر من حیوة اذا ما عد من سقط المتاع

صفا و بیهوده بیش گفته اند انسان که چو پیر و بیمه میگردد اماده صد رنج و بلا میگردد

(اگاهی) بر گریم بنکوهش پیری که بگفتار شاعر کتاب عیب در آب بحر کافی نیست که ترکی سر انگشت و صفحه بشماری
از آنچه صلی است در چاپ کافی قولی شبابی الا قلیلا وحل المشیب قصیرا جمیلا
کفی حزنا بفراق الشباب وقد اسبح الشیب منه بدیلا وما رای الغانیات المشیب ردتن عنی سرا فاکحیلا
وعقبی راست ترگفته در این الغوانی الشیب لا یمقرنی فاعرضن عنی بالخدود النواضر
وکن اذا ابصرننی او سمعننی سعین فرقعن الکوی بالمحاجر و چه نیک فرموده حکیم نظامی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر جوابش گفت پیر مغز گفتار که در پیری تو هم بگریزی از یار
بران سر کاسمان کیماب ریزد چو کیماب از بت تسبیح گریزد چو گندم را سپیدی داد رنگش شود تلخ از بود شالی در نگش

عبط الذبیحة خرجا من غیر علة

(درس) باز برگردیم بفنوس روزگار جوانی که وصف گوید

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نیابی

سقی الله ایام الشباب فربما سحبت بها ذیل الشوان عاشق وقد کنت فی هجر من الشعر عاشق وقلبی فی صوم من الانس شارق

(ایلیائی) چنانچه نوشتم که گفته اند پیری بار بخوری چون هیچ شد دوا ندارد ابراهیم موصلی گوید

مل والله طبیبی عن مقاساة الذی بی سوف انفی عن قریب لعدو وحبیب

(سعدی) چو راند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

(نظامی) طبیب ار چه داند مداوا نمود چه دست نماند مداوا چه سود چو وقت حیل ایدا از رنج دور بهانه در آرد زمانه بمرد

چنان افسر روزگارش گلو که بر مرگ خویش آیدش آرزو چراغی که گرمش کند در دمند هم از روغن خویش یابد گزند

هر آن میوه کان بود در زاک هم از جنبش خود در افتد هلاک پزشکی که او چاره جان کند چو درمانده چندین چه درمان کند

هوائی که او سنگ خارا گداخت چو نیروی تن بود با ما نساخت کنون در شکستن خزد پرند چو نیرو نماند شدم دردمند

تب مرگ چون قصد مرگم کند علاج از شناسنده بی کم کند

ابو الطیب در تب نائبه گفته

وملنی الفراش وکان جنبی علیل القامة فی کل عام علیل الجسم ممتنع القیام شدید السکر من غیر المدام

وزائرتی کان بها حیاء فلیس تزور الا فی الظلام یضیق الجلد عن نفسی وعنها فتوسعه بانواع السقام

اذا ما فارقتنی فسلیتی کأنا عاکفان علی حرام اراقب وقتها من غیر شوق مراقبة المشوق المستهام

(درس) در غزلیات نظامی است جوانی بر سر کوچ است دریاب ان جوانی را که هرگز کس نیابد دوباره زندگانی را

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده که اندر خاک میجویند ایام جوانی را

واین معنی را بعربی از ابن رومان بغدادی یا ابن قزاز اندلسی یافته وعهدی بالصبا ونا وقد حکی الف ابن مقلة فی الکتاب

فصرت الان مضنیا کانی افتش فی التراب علی الشباب

شاهی بسزواری چون لاله دور عهد جوانی گذشت و ماند در سینه داغهای کهن یادگار از آن

آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک وین گل نمونه ایست بهر نوبهار از آن

ابو تمام گفته شاب الاسی وعاریت مشیب الرأس الذی فضل شیب الفؤاد وکذاک الاجساد فی کل رأس وهم طلوع الاسد

وخواجه راست رفته از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهی است بر آرد دهان کشیده دو اندر کمار عمر

(نظامی) جوانی شد و زندگانی نماند جهان کودکان چون جوانی نماند غرور جوانی چو از سر گذشت ز کشتاخ کاری فروشوی پشت

چو باد خزانی در آید بباغ زمانه دهد جای بلبل بزاغ بنال ای کهن بلبل سالخورد که رخسار برگ گل گشت زرد

تماشای پروانه چندان بود که شمع شب افروز خندان بود چو از شمع خالی کند خانه را نبینی دگر نقش پروانه را

بسوز جوانی و نوزادگی زدم لاف پیری و افتادگی کنون کی بغم شادمانی کنم بپیرانه سر چون جوانی کنم

چه گنج است کان در معانیم نیست دریغا جوانیم جوانیم نیست جوان را چو گل لعل رایش است چو پیری رسد نعل برآتش است

زبان بن سیار آتش اندوش از سوز پیری زبانه کشیده گوید اذا المرء قاسی الدهر وابیض راسه وتم تمام الاناة وجانبه

فلیس له فی العیش خیر وان بکی علی العیش او حتی الذی هو کائنه فلموت خیر من حیوة خسیسة تباعد عطرا وطورا تقاربه

الحق موصلی این اشعار را گاهی که باواز خواندی دست بر ریش گرفته بسی گریستی

حکیم عمر خیام نیشابوری

افسوس که نامه جوانی طی شد وان تازه بهار شادمانی طی شد ان مرغ طرب که نام آن شباب فریاد ندانیم کی آمد کی شد

حکمی گوید وما ان شبت من کبر ولکن لقیت من الحوادث ما اشابا

در چکامه که چهل سال گذشته در اسال بیست و هشت رسیده از زهر عقارب و حیاتی که امروز بیست و نه ساله بودم

من بسر کودکی و پیر شدم سر از دوش کودکی تا چرخ سر پیر شدم من بکودکی و عجب نیست پیر شود نطفه در مشیمه مادر

نسترن از کودکی است پیر و قدیم جز بعصار است نی چو شیخ نوقر زاده امروزه پیر و مادر دوران لعب جوانی گرفته با پیران سر

(ادریس) شاعر عرب بن ثعلب از چشم او سیتش را شبی نکوده بشیب راسی بکت عینی ذلاب تجری العیون لوقع الملیح فی القلل
و نزدیک بسی سال قبل که از راه بختیاری و گردنه زره در برج قوس بعراق عرب رفتم و آن کوه و گردنه تا بستان هم از شرایط کل قلت بسیار
و در تموز و آبان سال اتشی از بارشام بخاک عتبات رفتم بود که بسیاری بردند این اشعار گفتم چه سوی شرم آن سال سپید شد
غم بسکه تافت کوره قلب پر اخگرم خاکستر این دم امده نشسته بر سرم چرخ کبود بخت سیه سر سپید کرد
زان اشک سرخ ریزد بر چهر اصفرم برج کمان بکوه زره چله تیر مه از تیغ افتاب عرب توخت پیکرم
ابو الطیل گوید وبعلشیتنی وما شاب راسی من سنین تتابعت علی ولکن شیبة الوقایع
(اگاهی) ابو العلای معری بیتی چه ارزو داشته و چه مضمون نگاشته تمتع ابکار الزمان باسره وجنبا بوهن بعد ما اخرف الدهر
فلیت الفتی کالبدر جدد عمره یعود هلالا کلما فنی الشهر
پیر بنده گفته ان بند پوس گیخت افسوس افسوس ان مرغ قفس گریخت افسوس افسوس
ان غنچه کز او گلشن ما خرم بود ناگاه شکفت و ریخت افسوس افسوس
(سیف الدین اسفرنگ) پیر گشتم ندیده نوربشی از سفره جوانی خویش چون چراغم که پر شود روغن کشته اب زندگانی خویش
(ابو العتاهیه) لهفی علی ورق الشباب وغصونه الخضر الرطاب ذهب الشباب وبان عنی غیر منتظر الایاب
فلا بکین علی الشباب وطیب ایام التصابی انی لآمل ان اخلد والمنیة فی طلابی
(فردوسی) بیاد جوانی کنون میوارم بدین بیت بوطاهر خسروانی جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی
(میر محمد خان) در جوانی حاصل عمرم بناداری گذشت انچه باقی بود ان هم در پریشانی گذشت
(مسکین دارمی) الا ان الشباب ثیاب لهو وما الاموال الا کالظلال فان یبل الشباب فکل شیء سمعت به سوی حسن الحال
دیگری بهتر دانسته و گفته من شاب قد مات وهو حی یمشی علی الارض مشی هالک
(عراقی همدانی) افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایه عیش جاودانی گذشت تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من اب زندگانی بگذشت
ابو الحق اندلسی در دیر پیر را خوب شناخته گوید قد کنت امرض فی الشبیبة دائما والموت لیس یمرض فی الاجال
والان شبت وصحتی موجودة واری کان الموت فی اذیالی از مطلع الانوار جامی
موی سپید از اجل پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خنک شو وعده باز و چه کاک شست شو مهره گردن چو تنک
(تهامی) وتلهب الاحشاء شیب مفرق هذا البیاض شواظ تلک النار

(ادریس) در خاک شدن تن و گذر روان ادمی از این جهان بهان دگر و ناگاه نوشن مرزم بخبر
(ابن حسام بزجندی) دوشم بچین وقت تحمل که گذری بود وشنگ تر از شام غریبان گذری بود هر زره که چون سر مرا در نظر امد
برخاسته از دیده صاحب نظری بود هر سرو دلا شوب که در چشم من امد چون نیک بدیدم زقد سیمبری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت هر شاخ دل اویز که او را ثمری بود در هر قدمی دیده عبرت بگشادم
دیدم که بزیر قدم فرق سری بود ای غره بدین شکن ده روزه خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
چاهی است جهان بر گذر راه سلامت در چاه نیفتاد کسی کش بصری بود ابنای زمان بین که چه بیم پسرانند
خود یاد نیارند که ما را پدری بود از هر که خبر جستم از این راز نهانی فریاد که او نیز چو من بی خبری بود
بیچارگی خویش بهر کس که نمودم او خود ز من شیفته بیچاره تری بود و پایان سخنش نیک گفته
از تیغ حوادث نتوانست گذر کرد جز انکه ز تسلیم بدنش سپری بود
(قصیده معروفه تهامی) حکم المنیة فی البریة جاری ما هذه الدنیا بدار قرار بینا تری الانسان فیها مخبرا
حتی یری خبرا من الاخبار ومکلف الایام ضد طباعها متطلب فی الماء جذوة نار
جبلت علی کدر وانت تریدها صفوا من الاقذاء والاقذار واذا رجوت المستحیل فانما
تبغی الرجاء علی شفیر هار فالعیش نوم والمنیة یقظة والمرء بینهما خیال سار
والنفس ان رضیت بذلک واثقت منقادة باز مة المقدار چکامه شیوای خاقانی هم که نمونه اش بروی است از بیان
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را ایینه عبرت دان یکره ز لب دجله منزل بمدائن کن
وز دیده روم دجله بر خاک مداین ران دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گویند تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون گامی دو سه بر ما زن اشکی دو سه بر ما فشان گفتی که کجا رفتند ان تاجوران یکسر
زایشان شکم خاک است ایشان جاودان وچون بیشتر دانشوران ان گرامی چکامه را در خزانه دل فرزند از درج چشم میگیرم
تست است زمین زیر اخورده است بجانی در کاس سر هر مزخون دل انوشروان کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان پرویز کنون گم شد زان گنده کسرگوان زرین تره کو بر خوان روم تو کو ارجوان
چندین تن جبار ران کاین خاک فرو خورده است این گوشه چشم اخر هم سیر نشد زایشان

(درس) جعفر برمکی با شکوه سلطنتی روزی میگذشت ناگاه شنید مردی این اشعار مضامین عمر میخواند جعفر خال گرفت و بچند روزی نگذشته او را گرفتند و کشتند

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا انیس ولم یسمر بمکة سامر
بلی نحن کنا اهلها فابادنا صروف اللیالی والجدود العواثر (فیضی اکبر)

چندین خدیو تخت سعادت که میکشید طغرای دعوی لمن الملک بر نشان مستعجل اجل بنهانخانه های خاک
بردن بیگانه های جهان را کیان مکان تاریخ نامه های کهن گر کشند باز از نام این گروه نیابی بجز نشان

(نظامی) مباش ایمن که این دریای پرجوش نگردانست آدمی خوردن فراموش هزاران زنده که در تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
چو بر پای ملکی پیچ پیچی چو افتادی شکستی پیچ پیچی چنان به کاندر این خاک خطرناک ز جور خاک بنشینیم در خاک
بگریم از برای خویش یکبار که بر ما کم کسی گرید چو ما زار گر اندام زمین را باز جوئی همه خاک آدمی بوده است گوئی
اگر بی مرگ بودی پادشائی بسی دعوی که رفتی در خدائی فلک گر ملکت پاینده دادی ز کیخسرو و نخسرو کی فتادی

ابو العتاهیه نیکو گفته حیل ابن ادم فی الامور کثیرة والموت یقطع حیلة المحتال
و ابو العتیق بهتر گفته تبکی علی الدنیا و مامن معشر جمعتهم الدنیا فلا یتفرقوا این الاکاسرة الجبابرة الاولی
کنزوا الکنوز فما بقین ولا بقوا من کل من ضاق الفضاء بجیشه حتی ثوی فحواه لحد ضیق
والموت آت والنفوس نفائس والمستعز بمالدیه الاحمق شهاب الدین احمد

بران گروه بخندد ملک که بر بدنی که روح دامن از او در کشیده میگرند همه سال فرو این بیش و جب که طاقیه بر آنکه زود بمنزل رسیده میگرند
(شیخ) ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد تو نیز با گدای محلت برابری اهسته رو که بر سر تیار مردم است این جرم خاک که تو امروز میپری
(و هم گوید) بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال مهلت بیابد از اجل و کام آن هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد با صد هزار حسرت از اینجا روان شود

باز هم نوشته اند ابو کار مغنی نزد جعفر نشسته و این اشعار را باز میخواند فلا تبعد فکل فتی سیاتی علیه الموت یطرق او یغادی
وکل ذخیرة لابد یوما وان بقیت تصیر الی نفاد ولو خودیت من حلق اللیالی فدیتک بالطریف والتلاد
ناگاه یاسر خادم رشید بی اذن رسید و جعفر را بر دو سرش را برید

(امیر خسرو دهلوی) جوان و پیر که در بند مال و فرزندند نه غافلند که طفلان ناخردمندند بخانه که در چلن متوان آمدن
بتیزه زار فلک طرفه باغها ماند که هر نهال که کشتند باز بر کندند
بقا که نیست در او حاصل همه هیچ چو بنگری همه عالم بهیچ خرسندند

(درس) چنانچه دست روزگار بر فنای آدمی سلطنت دارد دست قدرت ایزدی هم بر فنای روزگار سلطانست دیگر بحق گوید
مالامرء یبدالدهر المحوّد ید ولا علی جلد الدنیا له جلد طوبی لاصحاب اقوام صابهم من قبل ان یعشقوا موتی فقد صعدوا
یا دهر انک مستقی بکاسهم ووارد ذلک الحوض الذی وردوا والخلق ماضون والایام تتبعهم تمضی ویبقی الاله الواحد الصمد
(مولوی) کوتاه کنند زمانه این ادمرا وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را اندر سر هر کسی غروری است ولی سبقی اجل قفا زند این همه را
(رضای شیرازی) سلطان جهان پرده بر آرائی زد و رفت درویش بر پشت پائی زد و رفت القصه هر روز در گلشن عمر مرغی بر شاخ نوائی زد و رفت

از این حصار اندرس است یا من یصیح الی داعی السقاة وقد نادی به الناعیان الشیب والکبر
لیس الاسم ولا الاعمی سوی رجل لم یعد الهامیان العین والاثر لا الدهر یبقی ولا الدنیا ولا الفلک الاعلی ولا النیران الشمس والقمر
دزدی است چرخ نقب زن اندر سرای او ای هرزه قامت ادهم نیامده در جامه کبود فلک بین و پس بدان کاین خلعت حریر چه باتم نیامده
یحیی بن ذالنون پادشاه طلیطله فرمود قصری ساختند و میان قصر دریاچه و میان دریاچه گنبدی بلند و عمارتی آسمان شکاف
و آب را با اسباب شگفت فراز عمارت برده که از فواره ها روی سطح عمارت با اطراف گنبد و عمارت چنان سرشیب و افشان
میشد مانند خیمه عالی که روی تختی برافرازند و آن گنبد و عمارت زیر پوشش بزرگی از آب جای گرفته بنحوی که رشحه
و قطره از آن آب بعمارت و گنبد نرسیده و مامون شاه اندلس در عمارت فراز گنبد نشسته تماشای دریاچه کرده بجا
و بوستان و قصر بزرگ مانده و چراغها روشن کرده زیر سرپوش آب که خاموش نمیشد ناگاه یکی را شنید این ابیات میخواند
ابنی بناء الخالدین وانما بقاؤک فیما لو علمت قلیل لقد کان فی ظل الاراک کفایة لمن کل یوم یعتریه رحیل
سلطان محمد فاتح عثمانی وقتی استامبول بگرفت بدیوار قصر قیصر روم بنوشت
چشم عبرت بین چرا در قصر شاهان ننگرد تا چه شان از حادثات دور گردون شد خراب
پرده داری میکند بر طاق کسری عنکبوت چند نوبت میزند بر قلعه افراسیاب
(دیگری گفته) از خروش نوبت شاهان چنین آید بگوش کاین سرای پادشاهی را نوبت میرسد

اندکی بادر گزندی که شهر بار رسیده

درس عرب را در مصائب بلاد و عباد رائی بود چنانچه وقتی مردم فرنگ اندلس را از مسلمین بستدند
وراه چاره بر آنان بستند تا همه را بنصرانیت کشاندند صالح بن شریف رندی در رفتار او پایان قصیده
باستقبال چکامه واندرز نامه ابو الفتح بستی اغازش لکل شیء اذا ما تم نقصان فلا یغر طیب العیش انسان
هی الامور کما شاهدتها دول من سره زمن ساءته ازمان وهذه الدار لا تبقی علی احد ولا یدوم علی حال لها شان
ویلتقی کل سیف للفناء ولو کان ابن ذی یزن والغمد غمدان
تا بجائی که گفته فجائع الدهر انواع منوعة وللزمان مسرات واحزان وللحوادث سلوان یسهلها وما لما حل بالاسلام سلوان
دهی الجزیرة امر لا عزاء له هوی له احد وانهد ثهلان اصابها العین فی الاسلام وارتزأت حتی خلت منه اقطار وبلدان
فاسال بلنسیة ما شان مرسیة واین شاطبة ام این جیان واین حمص وما تحویه من نزه ونهرها العذب فیاض وملآن
واین قرطبة دار العلوم فکم من عالم قد سما ذکره بها وشان قواعد کان ارکان البلاد فما عسی البقاء اذا لم تبق ارکان
تبکی الحنیفیة البیضاء من اسف کما بکی لفراق الالف ایمان
علی دیار من الاسلام خالیة قد اقفرت ولها بالکفر عمران حتی المحاریب تبکی وهی جامدة حتی المنابر ترثی وهی عیدان
حیث المساجد قد صارت کنائس ما فیهن الا نواقیس وصلبان یا غافلا وله فی الدهر موعظة ان کنت فی سنة فالدهر یقظان
تلک المصیبة انست ما یتقدمها وهان ما دونها فی الخطب هوان
وحاملین سیوف الهند مرهفة کانها فی عزم حملها القوم ریحان یا راکبین عتاق الخیل ویحکم کانها فی مجال السبق عقبان
اعندکم نبأ من اهل اندلس فقد سری بحدیث القوم رکبان کم تستغیث بنا المستضعفون وهم قتلی واسری فما یهتز انسان
ماذا التقاطع فی الاسلام بینکم وانتم یا عباد الله اخوان الا نفوس ابیات لها هم اما علی الخیر انصار واعوان
یا من لذلة قوم بعد عزتهم احال حالهم کفر وطغیان بالامس کانوا ملوکا فی منازلهم والیوم هم فی بلاد الکفر عبدان
فلو تراهم حیاری لا دلیل لهم علیهم من ثیاب الذل الوان ولو رایت بکاهم عند بیعهم لها لک الامر واستهوتک احزان
یا رب طفل وام حیل بینهما کما تفرق ارواح وابدان یقودها العلج للمکروه مکرهة والعین باکیة والقلب حیران
لمثل هذا یذوب القلب من کمد ان کان فی القلب اسلام وایمان

وشیخ سعدی در ویرانی بغداد و برافتادن خوف آل عباس وقتل مستعصم بهجوم تاتار چنین گوید

استان را حق بود گر خون ببارد بر زمین — بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک — سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون حلق نازنین — ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و زمان انقلاب — در خیال کس نگردد کان چنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم — قیصران روم سر بر خاک و سلطانان چین

۱۳۱۲

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته هم بران خاکی که سلطانان نهادندی جبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

وجد خوناب است ازین پس گر نهد سر در نشیب خاک نخلستان بعطا را کند در خون عجین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد کاستان گاهی بهر است ای برادر گاه کین

چرخ گردون بر زمین گویا که تنگ آشیاست در میان هر روز و هر ساعت دل مردم طحین

وصح ابوی نیز دارد حیست یخفی المدامع لا تجری فلما طغی الماء استطال علی الشکر

نسیم سبا بغداد بعد خرابها تمنیت لو کانت ترهی قری بکت جدد

ابو عبد الله قضاعی در مصائبی که از مردم فرنگ ببلاد اندلس رسیده گوید

ادرک بخیلک حبل الله اندلسا ان السبیل الی منجاتها درسا

مدائن حلتها الاشراک مبتسما جذلان وارتحل الایمان مبتئسا

یا للمساجد عادت للعدی بیعا وللاذان غدا اثناتها جرسا

(درس) در هزار و سیصد و بیست و پنج هجری که محمد علیشاه مخلوع بر دستها متمایل شده و بدست زشت نهانی در سر حد ایران و عثمانی اختلالی وارد و تعلیم ظاهر تجارتی و باطن سیاسی برای خاک ایران نقشه کشیده بودند این مسمط بتبعیت اشعار خاقانی گفته شد که در خفیه انصار نمره سوم بطبع رسید

آسمان گر آشکارا در فتن بگریستی از دو دیده سیل خونین بر دمن بگریستی ور بتو در دل زآه آتشین بگریستی

چون زمان نوح طوفان این زمن بگریستی (ور بقدر سوزش دل چشم من بگریستی بر دل من مرغ دهای تن بگریستی)

گوئیا حس شعر از اهل ایران گم شدی آن حقیقت که بدتاریخ دوران گم شدی عقل و دانش علم و غیرت دین و ایمان گم شدی رسم اسلام و شریعت از مسلمان گم شدی

آنچه از ما گم شدی گر از سلیمان گم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

گوید ایران در دل کش بدبخت تشویش را کاین شبانانم بگرگان داد بیش و کم را نیست انصاف و مروت خصم بدکیش مرا کاش بیگانه نداند سیرت خویش و مرا

صد هزاران دیده بایستی دل ریش را تا ببیدی حال من بر حال من بگریستی

جنت عدن مرا بیت الحزن کردی فلک گلستان امن را دار الفتن کردی فلک زین غلط بازی که اندر کار من کردی فلک قافیه نظم غلط اندر سخن کردی فلک

تنگدل مرغم گرم بر بازن کردی فلک بر من آتش رحم کردی با بزن بگریستی

مجلس ما خالی از اغیار بایستی کنون دولت ملت رفیق و یار بایستی کنون در مصیبت همدم غمخوار بایستی کنون دور کرده غفلت و اشرار بایستی کنون

دیده های بخت من بیدار بایستی کنون تا ببیدی حال من بر حال من بگریستی

تا ز عثمانی و ایران دانش و ادراک شد اختلاف مسلم از کفار بر فراک شد زاندلس تا چین بدست دشمن هلاک شد فاش میگویم حساب هر دو کس پاک شد

شعریان از اوج رفعت بر حضیض خاک شد چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

یک فرنگی صد هزاران حیله و فن داندی روم و ایران هر دو را بقه زم خوردن داندی رسم مال و ملک و دین از دست بردن داندی علم زیر پای نادانان فشردن داندی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی

کو ابو القاسم[1] و میرزا از نسل مهان کو تقی[2] کز بیم او بدلرزه بر پشت شهان کو تیهک[3] لاره دستخواه ناقاش نهان کو امین الدوله[4] ملت دوست از کار آگهان

کاشکی آدم بر جنت آمدی اندر جهان تا بمرگ جنگی بر مرد و زن بگریستی

---

[1] میرزا ابو القاسم قائم مقام وزیر محمد شاه [2] میرزا تقی خان امیر وزیر ناصر الدین شاه [3] میرزا حسینخان تیهک لاره قزوینی که صدر اعظم شد [4] میرزا علی خان امین الدوله صدر اعظم مظفر الدین شاه

۲۰۵

در پاره ماده تاریخها

(مدهش) تا روزگار سعدی چندان تاریخ اهداری روش شراب نبود بعد وفات سعدی را کلمه خاص گفتند
و خاصه را از ان رویه خاک مصلی و بقایلتزام نام متوفی که هنرمندان بکار میرود با خصوصیات تضمنی
اندیشه را غوری نمیدادند مگر خود بطبع میامد چنانچه رحلت شاه اسمعیل را کلمه ظل جستند و مضمونی لطیف بدان
بستند و گفتند از جهان رفت و ظل شدش تاریخ سایه تاریخ افتاب شده
یا فتح استامبول را (بلدة طیبة) نوشتند بعد صفویه تاریخ التزامی رسم شد و اقتبای بنکو در صلح سلطان سلیمان
با طهماسب اول (تاج عطا الله گوشه) منهی افلاک در این کهنه دیر غلغله افکند که الصلح خیر یا برای در مسجد شاه
اوردند شد در کعبه در صفاهان باز و اندک اندک در فکر فرو رفته و تاریخهای جمع و خرجی گفتند که تحت ترین
مورخات امده و صباحی کاشانی گوی فضل و تقدم را ربوده مرگ علیمراد خان زند و شاهی جعفر خان چنین اورده
نوشت کلک صباحی ز قصر سلطانی علیمراد برون شد نشست جعفر خان
و صبا در کشته شدن اقا محمد خان و سلطنت فتحعلیشاه که پیش از شاهی بابا خان ملقب و نامیده میشد
گفت (ز تخت اقا محمد خان شد و بنشست بابا خان) و در فوت محمد علیمیرزای ولیعهد فتحعلیشاه بجهان غیب
و ایالت محمد حسین میرزا حشمة الدوله پسرش گفته شد چو دولت برون رفت حشمت در اید
و در بنای حمام شیخ بهائی که گفته چون یکی از درون برون اید صحت و عافیت بود تاریخ
جمع و خرج نیست و تعمیه بسیار لطیفی درج شده و از یکی چهل را خواسته که هزار و بیست و پنج باشد و اگر یکی
قصد بود هزار و شصت پنج میشد و رحلت مرحوم شیخ بهائی بانی حمام در هزار و بیست و نه بوده که تاریخ را گفته اند
(افسر فضل او فتاد بی سر و پا گشت شرع) بمزید یکعدد و رحلت مرحوم ملا محمد تقی مجلسی اول را تصرف خود
مصادف شده (افسر شرع او فتاد بی سر و پا گشت فضل) و تاریخ بنای مدرسه شیعیه را در احمد اباد گفته بودند
خود سال اغاز و انجام انرا در فیض گفت و مقام افاضل و تاریخ بنای مسجد مرحوم میرزا سلیمان خان رکن الملک را
در تخت پولاد میرزا طلبی که سیدی پریشان روزگار بود خوب گفت عجلوا بالصلوة قبل الفوت
و از تاریخهای نامی تاریخ مرحوم علامه مجلسی ثانی است در بیست و هفتم رمضان هزار و صد و یازده
ماه رمضان که بیست و هفتش کم شد تاریخ وفات باقر اعلم شد
و این نکته پنهان نماند اساتید در کم و زیاد تاریخ یکی را مخالف دانسته اند و بعضی احتیاط را متبعیه رفع میاورند

(درس) اگرچه بنده نظر نداشتم در هر فصلی فصلی از نظم و نثر پدرم یا فصولی از آثار افکار خود بیاورم و اگر گاهی سخنی یاد آور شده استطراداً آورده‌ام وگرنه جمع کتاب با ضعاف این ابواب میشد اما چون پاره مادهٔ تاریخ بلیغ گفته شد تاریخ دانستم نگارم اوقاتی که پدر بنده بفارس بود با علمای معقول مانند حکیم ملا علی قطب و حکیم زین العابدین و حکیم عباس و غیرهم اجلاس و مباحثه‌های فضلی داشتند همانا که ملا علی مرحوم شد پدرم بتاریخش که بر لوح قبرش نیز نوشته شده گوید

هر کس بشنود بهر تاریخ شیوا سخنی چو در تکلمون گفت انصاری ز جمیع احباب از دایره قطب رفته بیرون

و در تاریخ رحلت مرحوم آقا میرزا محمد علی امام جمعهٔ اصفهان گوید بسال هزار و سیصد

سال تاریخش چو جستم از خرد گفت انصاری فقد غاب الامام

و تاریخ فوت پدرم را مرحوم شوریدهٔ شیرازی بالعمی باتمیه لطیف آورد

یازده تن بعلی یار شدند و گفتند سوی انصار علی شد علی انصاری

و میرزا عبدالرحیم افسر خطاط نستعلیق نیز نمزی کرد که در جریده فرهنگ محرم هزار و سیصد و پنج قطعه درج شده

پیر انصاری مهاجر شد ز ملک زندگی

آنچه خود نیز گفته‌ام مجملی در تاریخ اصفهان و در جلد سوم آگهی شهان از کار جهان بمناسب یاد آور شده‌ام

سال هزار و سیصد و سه که شرارت جوانمیر چلبی در بردن مال و ناموس و جان زوار بی اندازه باعث مرارت شده و اعلیان دولت و سرحد ایران و عثمانی دستخوش تاخت و تاز بود و ظل السلطان بسعی پدرم فرمان داد تا حسام الملک را در اصفهان بهمگرفت و کشت تاریخ آن تدبیر غریب بنظر بنده طبق انصر من الله و فتح قریب آمد

و در رحلت مرحوم میرزای شیرازی قدس سره چون بماهی قبل خواب دیدم آفتاب میان روز گرفته شد گفتم در وفات آیهٔ عظمای حق چاک زد بر تن فلک دیبای صبر هم در این عالم قیامت کرد فاش محشری بر عالم و در حال دیگر خواست تاریخی نگارد جاری در کشوف مهر چهر او بقبر زان میان یکتن برون گردید گفت آفتاب دین باشد زیر ابر

و تاریخ رفتن ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه را بطور رجع و مزج گفتم

در سر ازل رمزی است کز بارگه دارا چون رفت برون ناصر بنشاند مظفر را

(درس) مردن مظفرالدین شاه و سلطنت تنزل محمد علیشاه را نیز تاریخ رجع و مزج گفتم

مظفر که بدشاه ایران گرفت ز تخت و سریر سلطنت کنار محمد علیشاه جایش نشست همان تا چه باشد سرانجام کار

(درس) هزار و سیصد شانزده که حاج محمد حسن امین الضرب که ملیونر ایران و حاج آقا محمد ملک التجار ملیونر اصفهان مردند ناگاه امین مصراع شیخ بزبان بنده گذشت (ناگهان بانگی برآمد خواجه مرد) بعد شمردم برای تضمین تاریخ حسن اتفاق بدون تعمیه مطابق آمد

(شکفتی) حاج سید صالح ابهری را با یوسف ترکمان که از لوطیان و تنگه حاج میرزا هاشم امام جمعه بود سابقه مهری در میان و نظر بصحبتی یوسف نیم شبی روی بسته در ب خانه سید شکسته و او را خواسته بیرون آمدن سید همان و بخنجر یوسف شهید شدن یکتن بود سپس خانه‌اش را بغارت بردند تو لدی داشت یوسف لوتاقش برده دیگر روز شبی یک مرغ از مطبخ امام جمعه برای او برده بدو خورانده پس از شامی نیم شبی تا بستان یوسف مست بیرون آمده سگ را در آغوش گرفته ببازی سیلی سگ زده سگ از تاب درد بستان یوسف را بدندان دریده یوسف از آن نکایت بیهوش و دو روز نگذشته زندگی را فراموش نمود

تاریخش انگارنده گردد چو یوسف گشت صالح را بزاری سگش را بر دو پر در دو شد استرگ

چو شیران جره سگ دریده پستانش بدر و خون نخشبیده اندر این جرگ قصاصش را عزیزی گفت تاریخ سگ صالح گرفته یوسفی گرگ

و تاریخ وفات حاج عبدالرسول از رشته تجار آل رسول که مردی بسیار معقول و تا اما بابنده دوست بود گفتم

پنج تن آمدند و فرمودند پیش آل رسول یافت مقام

بتاریخ وفات ظل السلطان شاعری گفتم که در سوم جلد آگهی شهان درج است دو بیت آخر این بود

با تمام اعتبار از دوره بی اعتبار جز بدو نیک عمل همراه خود چیزی نبرد پرده گیر از این سماجاری بی پرده گو بهر تاریخ وفاتش ظل سلطانی

مرحوم حاج ملا حسن دری از بزرگ مجتهدین اوتار و رزناد عباد و با پرستاری و عبادت یار بقناعت نان خالی گذرانده و از اعیان ملاکین ملیونی چیزی نپذیرفته و با نان درشت گفته بتاریخش گفتم

فقیه در حسن آن در تیکتا که زندی گفت برابر و بتاریخ صدف بشکست و جست و جاری گفت غیاب الکوکب الدری بتاریخ

چون از شاهی تکلم زنده دلان هر که درشت و تخت سخن گوید گویند زندی یا بر میگوید یا بتاریخ زندی میگوید و ضرب المثل شده

تاریخ وفات مرحوم میرزا طرب پیر مرحوم سرا جای شاعر و پدر آقای میرزا جلال همای را اشعاری بمشکوط گفتم چند بیتش را برای نمونه بنگارم ۱۳۲۸ و نفوذ و سیه

در این ایام حقه بازی خلق که مشروطه بنام بی نشان رفت ز قلق و نسب در عالم سخن بود ز قحط و جور بر گردون فغان رفت

یکی بازی شد از بازیگر چرخ که بازیهای دیگر بر کران رفت کسالت بر طرب افزود و رونق کرد روانش در بهشت جاودان رفت

رقم زد جاری از سال تاریخ در این بازی طرب هم از میان رفت

تاریخ رحلت مرحوم آیة الله آقای میرزا محمد تقی شیرازی را در اشوب عراق گفتم

در رحلت اعظم آیات شرع بدی ازدار فنا بقصر خلد الاوی اسلام بزرگ ثلمه یافت کرشد تا عرش برین فغان و شور بلوی
جبریل بحور گفت هیهات المفجع رضوان بقصور خواند طاب المثوی از کلک شکسته جابری تاریخش بنوشت کی یرحل التقی بالتقوی

و رحلت مرحوم آقا حاج سید اسمعیل صدر اصفهانی را گفتم که اغاز این بود ظهر دین و شریعت و ایمان
بود محکم بعلم و تقوی صدر و انجام سال تاریخ جابری بنوشت صدر جنت مقام علوی صدر

تاریخ ارتحال مرحوم آقای شریعت اصفهانی را گفتم

شریعت که از سابقین بود باقی بعلم و عمل گوی سبقت ببرده در این دوره گشت آیة الله مطلق فرشته ز اخلاق او غبطه خورده
چو شد زین جهان زی جنان علم و تقوی بابل شریعت ودیعت سپرده شنیدم که دشمن بسخریه گفته چرا جانشینی معین نکرده
یکی شد برون و بپاسخ بگفتش بتاریخ فوت این شریعت مفرده

تاریخ وفات مرحوم اخوند ملا عبد الکریم جزی که در فطانت و علم جزو مفرات اولیه بود اشعاری گفته این دو بیت نوشته میشود

جزی الله خیر الجزا بالجزی اتی الله شوقا لقلب سلیم بتاریخ او جابری باز گفت وفود الکریم باسنی کریم
تاریخ فوت مرحوم حاج محمد ابراهیم ملک التجار که از بزرگان تنکابن و اخیار بود اشعاری گفتم که پایانش بتاریخ اند

سر بر دن کرد ملک گفت که این ابراهیم ملکی بوده و فردوس برین جایش بود

تاریخ رحلت مرحوم حجة الاسلام آقای آقا سید محمد باقر درچه‌ای را قصیده گفتم این شعر معلوم میشود

از صف علم الیقین اندیکی بیرون و گفت باقر از علم الیقین شد جانب عین الیقین

تاریخ وفات مرحوم آقا میرزا عباس مرشد صوفیه

عباس که بد نوای اوازی عشق شد مست و خموش و رفت اندر پی عشق تاریخ وفات جابری گفت ببین عباس عجب امده مست از می عشق

وفات مرحوم آیة الله اخوند ملا حسین قشرکی را گفتم ماشارک القشارکی علیم ان العلی عن مثله عقیم

ملک اتی فی عصر الانسان حبر فقیه زاهد فهیم احیی الاصول و ارتقی فی الفقه بمرتقی ما زاده معلوم
عاش سعیدا و مضی حمیدا و رزقه عند الودی عظیم بموته یا جابر ارخ ماشارک القشارکی علیم

(درس) مرحوم آقا میرزا یحیی مدرس فاضلی بارع و عالمی جامع و شاعری صانع و سالها بانبه بیگانگی دست بود
بهاء که بدر و درزندگانی نور مشعشه تاریخ پارسی و عربی گفتم یکی را که بر لوحش نقش نمودند

لم یمت من کان یحیی ماثره حبذا المرء یثنی سیره انما المرء حدیث حسن لو فنی الدهر لبقی اثره
کالصدیق العالم الفاضل فی اصبهان کان طیبا شجره عاش مسعودا حمیدا مورده مات محمودا سعیدا مصدره
وکفاک حیثه عن اثره وکفانا عن شاه مخبره قیل لی ارخ فقلت رزقه سد باب الاصغرین خبره

واحد جاء من العرش وقال لم یمت یحیی و یحیی ماثره

و روم که اقتباس از کلام الهی شد و بتناسب شهرتی در بکاشی داشت کان السند السدید یحیی الکاشی فی معدن اصبهان اغنی زمرد
فاستخرج من معدنه ثم صفا فی رحله و من یصفی ینفذ قال الملک المناد ارخ مولة قلت اتل من الکتاب یا یحیی خذ